

مقدمه:

فرشته ای از تبار ابها

شیطانی از تبار آتش

دو خون متفاوت....

دو زندگی متفاوت...

که پیوند میدهد.....

دو خون دو زندگی.....

طنابی نازک تر از نازک.....

طنابی از جنس گناه.....

گناهی به پاکی اب اما....

به کثیفی آتش جهنم.....

افسانه تکرار میشود.....

آتش و اب.....

اب و آتش....

ایسا:

-چی؟؟؟خواهش میکنم ملکه همچین چیزی ممکن نیست!

-ایسا خواهش نکن هیچی به من مربوط نیست این تصمیم با رای شورا گرفته شده...

سرمو به چپ و راست تند تند تکتون تکتون دادم و گفتم:

-نه به شورا بگین دوباره تصمیم بگیرن شوخی که نیست پای جون من طرفه

اومد نزدیک تر و دستم رو تو دستش گرفت دستم طلایی شد طلایی شدن دستم به خاطر گرده های طلایی وجود

ملکه اس ملکه اگه یه جایی بشینه یا دست کسی رو بگیره خلاصه هر تماسی داشته باشه این گردها درون اون ادم و محیط اطراف رو بررسی میکنند و اگه دارای سیاهی بود از ملکه حفاظت میکنند...اینکار ملکه همیشه منو شاد میکرد و بهم انرژی میداد ولی اینبار نه حتی آرامش چشماش بیشتر بی قرارم میکرد....

-تو میدونی قوانین چی میگن قوانین برای ما و دنیای ما لازمه و این قانونه، ایسا شورا از تصمیمش برنمیگرده

اصرار بی فایده اس بهتره برگردی به اتاقت

لب ورچیده به سمت در رفتم لحظه آخر با چشمانی که ناامیدی و برق اشکی که از ترسم بود در آن موج میزد
برگشتم و گفتم:

-یعنی هیچ راهی نیست؟

شرمنده سرشو تکون داد و منم غمگین تر از قبل بیرون رفتم اتنا جلوی در منتظر بود با چشمانی که امید در آن
موج میزد درست برعکس چشمان بی روح من... با هیجان و نگرانی اومد جلو:

-چی شد؟

چشامو بستم و سرمو تکون دادم یعنی نشد یعنی من با ۱۸ سال سن قراره بمیرم به دست یه شیطان بی رحم که
حتی فکرشم لرزه به تنم میندازه... دهنش رو وا کرد که دلداریم بده که با دستم اشاره کردم ولم کنه... با چشمایی
که به شدت نگران بود بهم نگاه کرد اروم بهش گفتم:

-اتنا میخوام تنها باشم لطفا

تکونی خورد و اروم رفت منم با شونه هایی خمیده به سمت اتاقم رفتم در اتاقم رو باز کردم و خودم رو پرت کردم
رو تخت زانو هام رو بغل کردم یعنی من میمیرم؟ یعنی بهم رحم میکنه؟؟ اخه چرا؟ من نمیدونم این چه تصمیمیه که
من برای اولین مبارزم باید پیام با یکی از قوی ترین ها بکنم.... روحم رفت به چند روز قبل که با خوشحالی از
ملکه میخواستم حریفم رو معرفی کنه:

گذشته (ایسا):

وایی چرا ساعت نمیگذره؟؟ چشمم فقط به در بود که حریفم برای اولین مبارزم برای ثابت کردن خودم بیاد و بهم
معرفی بشه بالاخره در صدا خورد از جا پریدم هول هولکی تعظیمی کردم ملکه با فرم همیشگی میخواست بهم
ارامش تزریق کنه ولی نمیدونم چرا چشاش مثله همیشه نبود انگار پشت کوهی از آرامش یه درد خوابیده که این
کوهم نمیتونه پنهانش کنه شایدم فقط احساس منه با ذوق گفتم:

-وایی چی شد؟؟ از استرس تلف شدم تا شما بیاید ملکه چی شد؟

ملکه-ایسا بهم قول بده هر اتفاقی بیوفته تو... تو از چشم من نمیبینی

با تعجب گفتم:

-هان؟

-ایسا تو باید شجاع باشی قوی باشی من واقعا دلیلی برای این تصمیم عجیب ندارم نمیدونم چی بگم خیلی بحث کردم دلیل اوردم ولی نشد...نشد که تصمیمشون رو عوض کنم من خواستم ولی نشد تو هم بخواه میدونم سخته میدونم وقتی بهت بگم میترسی اما بدون هیچ چیز با ترسیدن عوض نمیشه...

ملکه میگفت و میگفت ولی من فقط یه کلمه رو شنیدم "سلفوس" من باید با سلفوس می جنگیدم؟ سرنوشت اینو خواسته؟ شورا به این رای دادن؟ روح از بدنم جدا شد من باید با بی رحم ترین شیطان کسی بارها و بارها جنگیده و هزاران تجربه داره میجنگیدم؟؟ اصلا دیگه به حرفای ملکه توجهی نداشتم ملکه هم که حاله رو دید بی حرف سمت در رفت انگار از اول وجود نداشته ای کاش نیومده بود همش یه خواب بود ولی نبود اون رفت و من مات و مبهوت رو باقی گذاشت...من واقعا ازم چه انتظاری داشتن؟

بماند که بارها و بارها با شورا صحبت کردم بارها با ملکه اما جواب شورا فقط یه چیز بود: "تو نمیدونی سرنوشت از قبل بافته شده" اَخه من نمیدونم بگین بدونم این دیگه چه وضعیه؟ خدایا من باید چیکار کنم؟ مظلومانه تر در خودم جمع شدم و اشکام کم کم مثل رود جاری شدند...واقعا میترسیدم مخصوصا با تعریف هایی که ازش شنیده بودم قشنگ رو به موت بودم...واقعا دیگه مونده بودم چیکار کنم!

ایسا:

دیگه ترس کافی بود...بسه دختر من که انقدر بی جرئت نبودم میدونستم دارم خودمو گول میزنم ولی من که نمیتونم خودمو بکشم...باید منتظر بمونم و به شورا اعتماد کنم دستمو روی گردنم کشیدم دیگه از این اصرارهای بیهوده و نه شنیدن ها خسته شده بودم واقعا سخته بعد یک عاَل_____مه خواهش و تمنا نه بشنوی باید میرفتم بیرون تا کمی روحیه ام عوض بشه ولی خب امروز روز شیطانها بود و این یعنی اخر ریسک تغییر لباس دادم پیراهن بندی ابی و یه تل ابی که موهای طلاییم رو بالا میداد و صندل های سفید یه دست جلوی اینه چرخیدم خوبه همین بهتره برم نه بابا با این لباس ابی برم که همه میفهمن من فرشته هستم پس چیکار کنم؟؟ تلم به صورت شاخ شیطان شد و لباسم هم قرمز با نوار های مشکی این یکی بهتر بود حیف که موهام طلاییه چون همه فرشته ها موهاشون طلایی،ابی یا سفیده این اخری خیلی کم خب پس از رو موهام میتونند راحت بفهمند لبخندی زدم و دوباره لباسام رو عوض کردم این دفعه شلوار شیش جیب مشکی با تاپ بندی قرمز و یه جلیقه مشکی موهامم همشون توی یه کلاه قرمز مشکی فرو رفته بود و اصلا معلوم نبود اَخه دختر روز قحطه تو باید روز شیطان بری بیرون اه حالا دعا کن کسی تو راهرو نباشه یه نگاه کوتاه انداختم کسی نبود دیگه داشتم به در خروجی میرسیدم که صدای اتنا متوقفم کرد صداش بی شباهت به غرش نبود حقم داشت منو با شیطان اشتباه گرفته بود:

-کجا؟؟ تشریف داشتی؟؟

صدام و اوردم پایین و اروم برگشتم و گفتم:

-آتی منم

چشماش گرد شد و گفت:

-این دیگه چه تیپیه؟؟؟؟شدی عین یه شیطان

-چون میخوام برم بیرون

صداش رفته رفته بلند شد:

-یعنی چی؟؟ مگه یادت رفته امروز چه روزیه؟این خلاف قوانینه

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-وقتی بهترین دوستم منو نشناخت حتما بقیه هم نمیشناسن در ضمن صداتو بیار پایین ملکه بفهمه منو میکشه

کلافه گفت:

-دختر شوخیت گرفته؟؟ مگه الکیه؟؟ بیا برو برگرد

دیگه به آخرین راه حل متصل شدم:

-اتنا یا میری یا به همه میگم امتحان خانم ماکن (maken) دست تونه!

برگه رو کش رفته بود و به هیچکس هم نگفته بود ولی من فضول میدونستم با این درس مشکل داره
اتاقش رو گشتم و برگه رو پیدا کردم و خانوم ماکن که متوجه نبود برگه شده بود داشت در به در دنبال کسی که
برگه رو گرفته بود میگشت و اگر اون رو پیدا میکرد هم نمره اش کم میشد هم به ۱ هفته قدرتش رو ازش
میگرفتند....

-نه دست من نیست

-نیست؟؟؟؟میخوای بریم تو اتاق بهت نشون بدم؟

میدونستم خیلی اشغال و عوضی هستم که دارم از نقطه ضعفش استفاده میکنم اونم به بدترین شکل...اما منی که
تو زندگیم یک شیطان هم ندیده بودم و قرار بود با یکی از بهترین ها بجنگم میخواستم برم بیرون تا یه
نظرشیطان ها رو ببینم که شاید یکم استرسم کم بشه....

-تو از کجا میدونی؟

نفس عمیقی از سر کلافگی کشیدم و گفتم:

-الان وقت ندارم لطفا برو کنار من باید برم

و با دست کنارش زدم لحظه آخر برگشتم سمتش و گفتم:

-اگه کسی بفهمه من رفتم بیرون من میمونم و اون برگه...

اصلا نمی خواستم تهدید کنم ولی واقعا مجبور بودم چون اگه نمی کردم اتنا با لگدم که شده منو مینداخت تو اتاقم....سریع با حالت دو از خوابگاه خارج شدم و فقط خدا خدا میکردم کسی منو نبینه چون با وضعی که من میدویدم بدون شک منو تو سیاه چال زندانی میکردن بالاخره از در خارج شدم نفسی از سر اسودگی کشیدم و سمت خیابون رفتم از چیزی که دیدم دهانم باز موند کل خیابون پر از ادمهای قرمز و مشکی بود موها اکثرا قرمز مشکی و در مواقع خیلی کم سرمه ای بودن افتاب به شدت میتابید منم با اون کلاه مزخرف داشتم از گرما میپختم چشمم به یه کافی شاپ خورد توش پر پر بود ولی یه شکاف کوچیک وجود داشت که باید خیلی دقت میکردی که ببینیش منم که کنجکاو سمت شکاف رفتم اب دهنم رو قورت دادم احساس میکردم اگه برم تو یه مشت شیطان با چماق منتظر من هستن سرانجام به این احساسات مسخره پایان دادم و رفتم تو شکاف بر خلاف انتظاراتم هیچ کس اونجا نبود و این منو شاد کرد یه نگاه دوباره به بیرون انداختم کلاهمو با یه حرکت از سرم در اوردم حس ترس داشت مثل خوره منو میخورد ولی گرمای طاق فرسایی بود و منم نمیتونستم با اون کلاه بمونم هیچ کس هم که اینجا نیست پس اصلا نباید نگران باشم داشتم با این حرفها خودم رو دلداری میدادم اخه بیرون اومدنم چی بود؟؟

واقعا که امیدونستم هیچ وقت به فرشته ها امیدی نیست یه مشت دیوونه اومدن برای من جلسه تشکیل دادن و یه دختر که اولین مبارزشه با منی که هزاران بار جنگیدم و جزء بهترینها بودم انداخته در که صدا خورد از افکارم بیرون اومدم با دیدن ناتالیا لبخندی رولیم نشست میشه گفت دوست دخترمه ولی حس خاصی بهش ندارم من خیلی وقته بی تفاوتم اومد جلو و رو پام نشست و اروم گفت:

-واقعا تو قراره با یه سال پایینی بجنگی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-اینطور که نشون میده

-من واقعا نمیدونم که..

اجازه حرف زدن بیشتر رو بهش ندادم و دستمو روی لبش گذاشتم و گفتم:

-وقتی تو پیش منی هیچ چیزی مهم نیست پس بیا و قتمون روبرای اینجور چیزها هدر نکنیم

و دستمو لای موهاش کردم وبهم ریختمش اونم با ناز و عشوه خندید...و لبم رو روی لباش گذاشتم....

ناتالیا رو فرستادم رفتسمت قهوه ساز رفتیم و یه قهوه تلخ تلخ درست کردم بخار ازش میومداروم لیوان رو اوردم بالا که صدایی شنیدم پوفی کردم و هیچ وقت دلم نمیخواست خلوتم بهم بخورهمتنفر بودم از کسی که افکارم و خلوتم رو بهم میریزه رفتم سمت در در رو باز کردم ناتالیا رو دیدم....

-چیزی شده ناتا؟

-نه بده خواستم پیام پیشته؟

با حرص گفتم:

-ناتالیا نیازی به مقدمه چینی نیست بگو چی میخوای؟

از ناتالیا بعید بودهمیشه(به جز مواقعی که گند میزد)به یه دور دیدن من در روز قانع بود مخصوصا که نیمساعتم نمیشد رفته بود...

-من چیزی ازت نمیخوام فقط...فقط

یه ابروم رو دادم بالا:

-فقط؟

با ناخونای بلندش بازیکرد و گفت:

-کمکم کن....

نتونستم جلوی پوز خندم رو بگیرم اگه هم میتونستم نمیخواستم:

-هه باز چیکار کردی؟

-کار مهمی نکردم خب

اخمی غلیظ کردم و گفتم:

- نمیتونی بفهمی امروز اصلا حوصله ناز کشیدن ندارم؟ یابگو یا نگو اههه

نگام کرد و اخمی به غلیظیمن کرد و گفت:

-اصلا میدونی چیه؟این رابطه همین جا تمومه!

یه ابروم رو دادم بالا

-تمومه؟

به زور لبخندش رو جمع کردمیدونستم داره ناز الکی میکنه گرچه بد روزی رو هم انتخاب کرده اصلا حوصله ندارم

-اوهوم

لبخندی زدم و اخم رو جمع کردم و در حینی که درو می بستم گفتم:

-پس خوش اومدی

و بدون توجه به صورتم تعجبش درو بستم فکر کرده کیه؟ دیگه خیلی دارم نازش رو میکشم پرو شده رفتم سمت قهوهام یخ شده چشمم رو بستم و با گرمای اتیشی وجودم قهوه رو داغ کردم درست مثل روزاول از جام بلند شدم میخواستم یه سر برم بیرون لباسم رو عوض کردم نفس عمیقی کشیدمو یه نگاه به تقویم انداختم چون در روزهای زوج شیطانها اجازه بیرون اومدن رو دارنو در روزهای فرد فرشته خوبه باز روز زوج بود میتونستم برم... از خونه خارج شدم رفتم سمت کافی شاپ شیطان خودم این اسم رو گذاشتم چون اونجا محدوده شیطانها بود و هیچ وقت فرشته ای به اون سمت نمیومد چه روز فرد چه روز زوج انقدر تو افکارمغرق بودم که اصلا نفهمیدم...وارد کافی شاپ شدم با پوز خند همیشگی...یه صندلی رو کشیدم عقب منو رو گرفتم دستم پیشخدمت رو صدا کردم و گفتم:

-چی میخورید؟

چیزی نمیخواستم تو خونهقهوه خورده بودم

-چیزی نمیخوام

-چشم

رفت و من دوباره در افکارمغرق شدم...

همون جا نشسته بودم به بیرون و به بیرون زل میزدم که دیدم یه دختر داره میره پشت کافی شاپ جایی که فقط خودم انقدر زرنگ بودم که کشفش کنم سریع حساب کردم سمت قسمت پشتی رفتم...میخواستم این دختر رو که دقت بالایی داره که تونسته اون شکاف رو ببینه رو ببینم اروم طرف شکاف رفتم ولی از چیزی که دیدم خشک شدم همیشه فکر میکردم من پر جرئتم ولی نه انگار اشتباه میکردم یه فرشته اونجا بود که لباس قرمز و مشکی پوشیده بود در واقع تنها عضوی که لو میداد اون فرشته اس موهای بلند طلایش بود یه ابروم رفت بالا هنوز متوجه من نشده بود اون پشت به من بود یکم بترسه بد نیست تا همین جا که نکشتمش زیادی بهش رحم کردم پشتش وایسادم دستم رو به شونش زدم و اون چرخید وقتی منو دید خشکش زد مرتب اب دهنش رو قورت میداد به سمت راست مایل شد و کلاهی رو برداشت قبل از اینکه بگیرمش فرار کرد و در همون حال کلاه رو سرش کرد پوز خندی کنج لبم جا خوش کرد واقعا فکر کرده من نمیتونم اگه فرار کنه بگیرمش؟؟؟ طلسم بسته شدن شکاف رو سریع خوندم و اون تا اومد از شکاف خارج بشه محکم به دیواری نامرئی برخورد کرد دست به جیب تماشاش میکردم من کاری نکردم انقدر هول شده بخوام کاری بکنم میخواد چیکار کنه؟؟از وایسادن خسته

شدم دیگه از ترس گریه اش گرفته بود به سمتش رفتم همچنان خودش رو به دیوار میکوبید ولی اون تا من نخوام نمیتونست بره حضورم رو حس کرد با یه حرکت برگشت خودش رو به همون دیوار چسبوند و گفت:

-من تو شیطان من نمیخوا..

-بس کن

با دادم ساکت شد لبش از ترس میلرزید اشتباه کردم اصلا پر جرئت نبود

-اینجا چیکار داری؟؟؟

جوابی نداد اخه دختر تو مرض داری وقتی انقدر میترسی میای بیرون؟؟؟ خوشم میومد که میترسید داد زدم:

-گفتم اینجا چیکار داری؟

بدتر چسبید به دیوار رفتم جلوتر بدن نحیفش میترسید به نظر سال پایینی میومد...اصلا حوصله جنگیدن نداشتم فقط میخواستم از ترسیدنش لذت ببرم با یه حرکت سرش رو بالا اوردم چشماش ابی بود صورتش سفید سفید واقعا زیبا بود در چشماش غرق شدم اونم انگار در همین حس و حال من بود دیگه نمیتونستم اذیتش کنم انگار میل به بوسیدنش داشتم!! سرم رو جلو بردم نفسام به صورتش میخورد و داغش میکرد چشمام بسته شد و....

چشمام بسته شد در یک سانتی صورتش چشام باز شد داشتم چیکار میکردم؟ من یه شیطان داشتم بزرگترین قانون شکنی مدرسه رو میکردم؟ واقعا؟ اونم من؟ منی که حتی به شیطاناش هم همچین حسی نداشتم داشتم با تمام احساساتم یه فرشته رو میبوسیدم؟ ورد باز شدن رو خوندم تکون نخورد تقلائی نکرد اروم گفتم:

-برو

انگار نمی شنید دوباره دادی زدم و گفتم:

-برو دیگه

کلاش رو گذاشت رو سرش و با تمام توان دوید با رفتنش به این فکر کردم چرا گذاشتم بره؟ چرا دوست داشتم ببوسمش؟ فکر و ذهنم درگیر اون دختر بود واقعا هرکاری میکردم چشمای ابیش که مظلومیت ازشون میبارید رو نمیتونستم فراموش کنم من چه اتفاقی داشت برام میوفتاد؟ اروم سمت خوابگاه برگشتم داشتم وارد اتاق میشدم که ناتالیا رو دیدم این هزارمین بار بود که رابطه رو بهم میزد بعد یه بهونه پیدا میکرد بیاد پیشم تا من منت بکشم ولی عمرا الان دیگه نه الان که درگیر یه دختر چشم ابی هستم نه....نه حوصله ناز و عشوه هاش رو داشتم نه چشمای خاکستریش من فقط چشم ابیه خودمو میخواستم سرمو چند بار تکون دادم تا این فکرهای

مزخرف رو از ذهنم بیرون کنم و باز هم به ناتالیا نگاه کردم داشت با پا و دست در اتاقم رو میکوبید کلافه پوفی کردم و به طرفش رفتم پشتش وایسادم و گفتم:

-از این در چیزی میخوای؟

یه هـــــــــــــه گفت و برگشت و با اخم گفت:

-وسایلم خونت جا مونده

کلمه ای شبیه هوم از لبم خارج درو باز کردم اومد پشت سرم بیاد که برگشتم و با سردترین لحن ممکن گفتم:

-الان که دیگه دوست دخترم نیستی پس بهتره بیرون منتظر بمونی میدونی که من پسر جذابییم میتروسم نتونی خودت رو نگه داری!

خدایی قشنگ شستم گذاشتمش تو بوسه ها اکثرا اون پیش قدم میشد و الان داشتم با بی رحمی این رو بهش میکوبیدم به صورت خشک شدش اهمیتی ندادم و درو محکم بستم و رفتم داخل منظور خانوم از وسایلم یه تاپ بندی و یه کش مو بود هردو رو گرفتم و در رو باز کردم و خشک گفتم:

-بیا

اخمی کرد و گفت:

-ممنون آقای تروبان(toroooban)

روی آقای تروبان تاکید کرد و این منو به خنده انداخت در رو بستم و روی مبل لم دادم دوباره اون چشما اومد جلوی چشمم باید فکرم رو مشغول میکردم باید کمی روی قدرتهام کار کنم خیلی وقته تمرین نکردم... فکر کنم اگه من بخوام با اون دختر فرشته بجنگم از ترس همون جا بیهوش بشه لباسام رو عوض کردم و شروع کردم به تمرین

حوله رو روی دوشم گذاشتم بعد یک ساعت سمت اتاقم برگشتم و داخل رفتم اول یه راست رفتم تو حموم توی وان خوابیدم و با اتیشم اب رو داغ داغ کردم چشمان ابی دیگه حالم از این منظره بهم میخوره سریع خودم رو شستم و اومدم بیرون به فردا و مبارزم با اون دختر فکر کردم چه روزی بشه!یعنی اون چشم ابی هم میاد؟؟؟معلومه باید بیاد.....طبق قوانین همه باید حضور داشته باشن...

ایسا

داشتم از ترس بیهوش میشدم وحشتناک بود بیا تو از یکی که هیچ کاری باهات نداشت مثل چی ترسیدی حالا با سلفوس میخوای چیکار کنی؟؟؟؟به اینا فکر میکردم و فقط میدویدم به در مدرسه رسیدم دیگه رسما نفس کم

آورده بودم کم مونده بود با همون لباسها برم داخل...درجا تغییر لباس دادم یک بار تو صورتم زدم که رنگ پریده ام برگرده حالم از این همه ضعف بهم میخورد دوباره دویدم سمت اتاقم پشت در نشستم و در رو بستم اعصابم داغون بود میخواستم مثلا برم بیرون چهارتا شیطان ببینم ترسم بریزه ولی الان بدتر شد ترسم دوباره برگشت در صدا خورد با صداش سریع از جا پریدم ملکه بود برای اولین بار صورتی که از عصبانیت برافروخته شده بود رو دیدم وای یعنی چی شده؟فهمید؟

-کجا بودی؟

-من؟تو اتاق

-ایسا دروغ نگو تو رفته بودی بیرون و با اینکه میدونستی امروز روز شیطانهاست تو قانون شکنی کردی

-من ملکه...

دستش رو آورد بالا تا ساکتیم کنه

-هیچ بهانه ای مورد قبول نیست تا ۱ هفته قدرات ازت گرفته میشه

دهن باز کردم که باهاش حرف بزنم که گفت:

-اصرار کنی میشه دو هفته

سرم رو انداختم پایین اولین بار بود که انقدر جدی بود...

-بیا اتاقم سریع

حرفی نزدم و پشت سرش راه افتادم میخواست قدرتم رو بگیره لعنتی از کجا فهمید؟؟؟نکنه اتنا بهش گفته؟تا جایی که من میدونم در عصبانیت خیلی تصمیمات بدی میگیره...ولی منو نمیفروشه اما منم اون رو فروختم پس از اون بعید نیست...

به در اتاق رسیدیم ملکه در رو باز کرد و منو فرستاد داخل

-به خاطر این کارت مبارزه ات تا یه هفته افتاد عقب برو جلوی حوض

اب دهنم رو قورت دادم و جلوی حوض وایسادم به داخلش نگاه کردم کمی گذشت احساس کردم چیزی از وجودم داره کنده میشه جیغ میزدم تقریبا بعد ۱ دقیقه بعد درد تموم شد چشمام سیاهی رفت صورت ملکه دیگه جدی نبود متعجب بود....چشمام بسته شد و افتادم روی زمین...

چشامو باز کردم کمی اطراف رو نگاه کردم نمیدونستم کجا هستم یکم به درو دیوار نگاه کردم و فهمیدم توی درمانگاه هستم قلبم فشرده شده قدر تمام رو ازم گرفتند من بیهوش شدم تا اونجا که میدونستم برای گرفتن قدرت ها بیهوش نمیشیم ولی چرا من بیهوش شدم؟ در باز شد و ملکه اومد داخل عصبی بود کاملاً از حرکاتش مشهود بود

-اینجا چه خبره؟ چرا بیهوش شدم؟

-ایسا اتفاقات عجیبی قراره بیوفته فقط تو میتونی درستش کنی! فقط دعا میکنم اون اتفاقات نیوفته

-چی؟؟؟ چه اتفاقاتی؟؟ منظور تون چیه؟

-باید در برابر قوی ترین نیروی جهان مقاومت کنی وگرنه دنیای ما نابود میشه

این چی میگه؟؟؟ من؟؟؟ در برابر قوی ترین نیروی جهان مقاومت کنم؟ اون نیرو چیه؟

-یعنی چی؟

احساس کردم صداس میلرزید... فقط گفت:

-افسانه تکرار شد..

-ملکه صبر کنید ملکه.....

گوش نکرد و رفت بیرون... برای چی نصفه میگه و مغز منو مشغول میکنه؟ دوباره صداس تکرار شد "در برابر قوی ترین نیروی ما تو باید مقاومت کنی" چه نیرویی میتونست باشه؟؟؟

هنوز تو شوک حرفای عجیب ملکه بودم فقط یه جمله بهم گفت و همون به اندازه یه کوه درگیرم کرده بود:

"حوض نمیتونه قدرتهای تورو بگیره چون تو از قدرت جسمی بالایی برخورداری و این مانع میشه یه چیز دیگه هم هست که مانع میشه ولی انقدر مطمئن نیستم که به زبون بیارمش... امیدوارم فقط امیدوارم اون نباشه"

هر چقدر هم اصرار کردم هیچی بهم نگفت در آخر هم منو از اتاقش بیرون کرد و گفت که مبارزه فردا انجام میشه و این یعنی اون پسر دوباره میاد و من میتونم ببینمش احساسی داشتم که تا به حال تجربه اش نکرده بودم وقتی تو چشمام نگاه کرد دیگه ترسی نبود من غرق در آرامش بودم وجودش بهم آرامش میداد و این یعنی فاجعه و بزرگترین قانون شکنی هر چقدر میخواستم از این افکار فاصله بگیرم کمتر موفق میشدم نمیتونستم اروم روی تختم رفتم و چشم روی هم گذاشتم اما خوابم نمیبرد فردا جی میشه؟؟ ملکه چه چیز دیگه ای رو میخواد بهم بگه ولی نمیتونه؟؟؟ اینجا چه خبره؟؟؟ و اینکه هنوزم برام ابهام مونده که کی به ملکه خبر داد که من بیرونم؟ باید ازش بپرسم حدسم این بود که یکی از پنجره منو دیده ولی منو که نمیتونست بشناسه پس چطور فهمید کی هستیم؟ انقدر به این چیزها فکر کردم که خوابم برد.....

صبح بیدار شدم اولین چیزی که یادم اومد نبرد تن به تن سختم و دیدن دوباره اون پسر بود... سمت کمد لباسم رفتم نمیخواستم لباسهای تکراری بپوشم من به لباس تک میخواستم اخه امروز یه روز خاص بود برام بنابراین میخواستم لباسهای دیگه ام رو امتحان کنم.... در کمد رو باز کردم بعد از کمی گشتن لباسی رو دیدم که لبخند به لبم آورد لباس ابی بود و دکلته روی قسمت بالاتنه اش کلا نگین های رنگی رنگی بود و هرچی پایین تر میومد نگین ها به صورت ایشاری و خط خط پخش میشدند قسمت پشت لباس هم کمی بلند تر از قسمت جلو بود.... تل رنگارنگم هم باهاش ست بود موهام رو شل و ول بافتم و تل رو روش گذاشتم نفس عمیقی کشیدم و دوباره ترس واردم شد از اینکه تو این سن بمیرم میترسیدم چون در موقع نبرد دونفره هیچ کسی اجازه دخالت نداره تصمیم با خودشون یا میکشن یا فقط میترسونند گزینه دوم اکثر اوقات پیش نمیاد و این که منو میترسونه.... و منم از همین مرگ از مرگی پر از درد میترسیدم اینکه من جیغ بزنم و اون لذت ببره منم از همین میترسیدم در صدا خورد اب دهنم رو قورت دادم و عصبی با ناخونام بازی کردم

-موقع نبرده ملکه منتظر شماست

سری تکون دادم و سمتالار مبارزه رفتم....و به طرف جایگاه ملکه تعظیمی کردم و گفتم:

-کاری داشتین؟؟

-ایسا من مطمئنم افسانه رو دوباره تکرار میشه... منخوابش رو دیدم ولی بازم امید دارم که نشه این نبردت فقط تن به تن نیست نبرد ذهنتهم هست نباید بررسی فقط خودت رو نباز

میتونستم قسم بخورم یککلمه از حرفاش رو نفهمیدم فقط سرم رو تکون دادم یعنی چی میخواد بشه؟؟ این جمله مرتب تو ذهنم تکرار میشد "این نبردت فقط تن به تن نیست نبرد ذهنت هم هست" یعنیچی؟؟؟ دست ملکه به طرفم اومد و شنلی به رنگ لباسم رو بهم داد بعد از پوشیدنش شنیدنصدای ناگهانی رعد برق با بازگشت ناگهانی من و شکستن گردنم و جیغ یکی شد....وقتیبرگشتم یه ابر سیاه رو دیدم یه ابر خیلی بزرگ که مردم روش هستن این ورود شیطانهارو اعلام میکرد...ابر دقیقا کنار جایگاه فرشته ها وایساد و پله ای از گوشه اش دراومد دقیقا مثل جایگاه ما به ملکه نگاه کردم صدای ملکه رو دوباره شنیدم:

-نترس فقط یادت باشه علاوه بر نبرد تن به تن نبرد ذهنتهم هست

اه نمیشد این رو نمیگفت و مغزم رو مشغول نمیکرد؟؟؟ عصبی شده بودم چشم مینداختم تا اون پسر رو یه نگاه ببینم ولی نبود... صدای ناقوس رو شنیدم این یعنی ما باید بریم وسط زمین و از ترسنمیتونستم برم با خودم گفتم: دختر چته؟ نمیخورت که! انقدر نترس حالا شاید بهت رحمکرد و خونت رو نریخت یا شاید هم تو پیروز شدی (به این یکی زیاد مطمئن نیستم) با این حرفها یکم اروم گرفتم و تونستم لرزش دستام و پاهام رو کنترل کنم به وسط زمین رسیدمطبق قوانین شل رو سرم رو سلفوس باید برمیداشت و منم شل اون رو...به هم رسیدیمیکم

فضولی کردم ببینم صورتش معلومه؟ ولی دریغ قشنگ پوشونده بودنش دستامون هم زمانبالا اومد و من شنلش رو برداشتم و اونم شنل منو از چیزی که دیدم خشک شدم اونم فرقیبا من نداشت...

سلفوس:

با دیدنش حس های مختلفی بهم هجوم آورد با تعجب گفتم:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

و با پوزخند اضافه کردم:

-واقعا میخوای با من بجنگی؟ تو؟ تویی که من کاریت نداشتم داشتی از ترس میلرزیدی؟

اخماش تو هم رفت و گفت:

-با خودت چی فکر کردی؟ یهو میپری جلوم منم برات لبخند بزنم؟

-نه خب...

پرید وسط حرفم و گفت:

-میخوای...من رو بکشی؟

پوزخندم عمیق تر شد:

-پس قبول داری بازنده ای؟

دوباره سوالش رو تکرار کرد بهش نگاه کردم...لحظه ای این صورت سفید رو با صورت خونی که بعد از مبارزه با من براش اتفاق میوفتاد مقایسه کردم...اخمام تو هم رفت برای اولین بار احساس دلسوزی کردم!

-نه نمیکشمت

لبش رو با زبانش تر کرد خواست چیز دیگه ای بگه که صدای ناقوس بلند شد این یعنی زمان مبارزه است نفس عمیق و تند شدن ضربان قلبش رو شنیدم...لحظه ای تو چشمام نگاه کرد اون چشمه زلال پر از اشک بود...با بغضی که به زور فقط بغض مونده بود گفت:

-لطفا اروم

با تعجب گفتم:

-چی؟

-ضرباتت رو میگم اروم بزن

چشماش رو بست تا به خودش مسلط بشه ولی با باز کردن چشماش قطره اشکی از لای مژگانش فرو ریخت دستم رو به سمت صورتش بردم و نوازشش کردم، شوکه شد این رو از تکون ناگهانی‌ش فهمیدم... اما وقتی تو چشمام نگاه کرد، چشماش کم کم مخمور شد صدای زمزمه مردم رو میشنیدم توجهی بهشون نداشتم برام مهم نبود که همه ببینند برام مهم نبود که این بزرگترین قانون شکنی سرزمین هیچی و هیچکس به جز اون دوتا تیله جلوی چشمم مهم نبود... دستم رو زیر چونس گرفتم به سمت خودم کشیدمش و با اشتیاق بوسیدمش... اسمون غرید و سیاه شد همون لحظه نگهبانان از همه جا فرو ریختند و ایسا رو از من جدا کردن... لحظه رو تو چشمام نگاه کرد و سرش رو پایین انداخت تقلا کردم تا از دست نگهبان ها خلاص بشم از میون جمعیت ملکه اناهید و شاه اترون به سمت ما هجوم آوردند شاه به نگهبان ها اشاره داد ازادم کنند دقیقا وقتی که ازاد شدم سمت شاه رفتم و گفتم:

-اینجا چه خبره؟

-این رو من باید بیرسم سلفوس

-من، من واقعا نمیدونم چی شده... فقط وقتی نزدیکش میشم نمیتونم خودم رو کنترل کنم

ابروهاش بالا پرید و گفت:

-وقتشه

-وقت چی؟

جوابم رو نداد به جاش گفت:

-هیچی نگهبان

-بله قربان؟

-مردم رو متفرق کن

-چشم

و رو به من گفت:

-تو هم به تالار گفتمان بیا

پشت سرش به راه افتادم ایسا رو اونجا دیدم... روی صندلی نشسته بود و به شدت عصبی بود و با اصرار از قاضی چیزی میخواست به راحتی میشد از حالتش فهمید داره خواهش میکنه... ملکه پا در میونی کرد و گفت:

-من مشکلی ندارم... ایسا اگه میخواد تنها با من حرف بزنه مشکلی نیست

قاضی با تردید به ایسا نگاه کرد ولی اجازه صادر شد و ملکه و ایسا به سمت اتاق دیگری رفتند...

- حالا میشه بگین موضوع چیه؟

سری تگون داد و رو به قاضی گفت:

- ما باید تنها باهم صحبت کنیم

دست من رو گرفت و سمت اتاق دیگه ای برد و گفت:

- راستش من دقیقا مطلع نیستم ولی... سالها قبل از حیات شما... ملکه ای به اسم اهنام در این سرزمین یعنی سرزمین مانتاروس حکومت میکرد... اون وقت ها دیدن شیطان و فرشته ممنوع نبود ولی اجازه نداشتن فراتر از دیدن همدیگه پیش برن فقط با هم نمیجنگیدن و به نوعی از هم متنفر نبودن... اما ملکه سرزمین الگو مردمش پاش رو کج گذاشت و با یه شیطان رابطه داشت به اسم لارون... کم کم این موضوع برای همه مشخص شد و ملکه حامله شد همه متعجب بودن و از ملکه شون متنفر چطور ممکن بود ملکه ای بدون اینکه همسر داشته باشه حامله باشه؟ همین کم کم مردم رو از ملکه دور کرد... ولی مشکل اصلی وقتی بود که یه روز اهنام عصبانی شد و اون شیطان رو به همگان نشون داد و مردم عصبانی شدن چون این ممکن بود سرزمین ها رو به هم بزنه شبانه به لارون حمله کردن ملکه وقتی جسد خونینش رو دید همه کسانی که اینکار رو کردن دار زد مردم اعتراض کردن به نیروهای بالاتر از سمت سرزمین خورشید نگهبان های اصلی به مانتاروس اومدند تا اهنام رو به زندان ابدی بفرستند ولی اهنام قبل از رفتنش نفرین کرد سرزمینش رو به ۳ بوسه نابودگر... ۳ بوسه که حیات سرزمین رو از بین ببره...

- میشه بهتر توضیح بدین؟ اینا چه ربطی دارن؟

- صبر داشته باش پسر... اهنام نفرین کرد سرزمینش رو مردمش رو... حتی به دختر خودش هم رحم نکرد قدرتش رو واگذار کرد به دخترش و اون رو ضد مرگ کر دکسی نمیتونه قدرت های اون دختر رو بگیره یا بکشتش... نفرینش یه عشق بود یه عشق ناخواسته از پیش تعیین شده که در سن ۱۸ سالگی دختر خودش رو نشون داد... همه چیز از قبل کنترل میشه... وقتی نزدیکش میشی نمیتونی ازش چشم بگیری چون تورو کنترل میکنن...

- یع.. یعنی ایسا اون دختر نفرین شده اس؟

- درسته ایسا یه دختر نفرین شده اس

- حالا چی میشه؟

- دقیقا نمیدونم دادگاه تعیین میکنه...

- فهمیدم

و ادامه دادم:

-فکر کنم بهتره بریم

—درسته بریم...

از اتاق خارج شدیم لحظاتی بعد ایسا با چشمانی سرخ و صورتی خیس نمایان شد و پشت سرش ملکه وارد اتاق محاکمه شد قاضی، اخم کرد و گفت:

—خانوم ایسا مانترا با توجه به اینکه شما موضوع نفرین مادر تون رو میدونین پس ما تصمیم گرفتیم از گردنبند های اب و آتش استفاده کنیم

و به نگیهان اشاره کرد:

–گردنبند رو پیارین

نگهبان دوان دوان از اتاق خارج شد و لحظاتی بعد با گردنبندی با نشان اب و آتش برگشت گردنبند آتش رو در گردن من اویخت و گردنبند اب رو به ایسا داد ایسا لبخندی زد و گردنبند رو توی گردنش گذاشت ملکه با تشویش گفت:

—حالا به سلفوس، نزدیک شو

ایسا اب دهنش رو قورت داد و به سمت من اومد دقیقا در فاصله ۳ متری من متوقف شد انگار دیگه نمیتونست جلوتر بیاد دیواری جلوی حرکت ما رو میگرفت...همین که همه نفس راحتی کشیدن ناگهان صدای شکستن وحشتناک شیشه شنیده شد و دیوار بین ما فرو ریخت و از میان دود هایی که همه جا را پوشانده بود زنی قرمز پوش با موهای طلایی نمایان شد همه شوکه شدند و فریاد زدند:

۱- _____ نام

اسا

هنوز تو شوک چیزهایی که ملکه بهم گفت بودم که فریاد:

-اهنام

رو شنیدم از سلفوس جدا شدم همه شوکه بودیم داد اهنام مارو به خودمون آورد:

-زانو بزئید

یکی از اعضای شورا که از همه شجاعت‌ر بود گفت:

-ما در برابر نفرین شده ها زانو نمی‌زنیم، بگیرینش

سربازان به سمتش هجوم بردن پوزخندش به قدری پر تمسخر بود که احساس بدی بهم دست داد همون لحظه که نیزه ها داشتند داخل تنش فرو میرفتند...اهنام غیب شد

و دقیقا پشت سر من ظاهر شد از شدت وحشت جیغ کشیدم و خواستم فرار کنم که گفت:

- با من بیا

و دستش رو چرخوند و یک اینه که به شکل دایره وار میچرخید ظاهر شد نگهبانی جلوی من ایستاد گفت:

-نمیذارم ببریش تو نفرین شده ای تو زندانی هستی

اهنام پوزخندی زد که کم کم به قهقهه تبدیل شد کاری نکرد فقط در چشمان نگهبان زل زد بعد مدتی نگهبان با چشمانی باز روی زمین افتاد جیغی زدم و خواستم سمتش برم که اهنام گفت:

-نمرده ولی اگه همراهم نیای بهت اطمینان میدم میمیره

دستم رو با کمی مکث توی دستش گذاشتم لبخندش عمیق شد و منو داخل اون اینه هول داد چشمام رو بستم و وقتی باز کردم داخل یه قصر بودم که از یخ ساخته شده بود بود مگه مادر تو زندان نبود بود؟! اینجا چه خبره؟

-میبینم نفرین عمل کرده جالبه خیلی جالبه هم تو همون طور که منو سوزوندی میسوزی و سرزمین لعنتی نابود میشه...

دندون قروچه ای کردم و گفتم

-تو ردلی تو پستی چطور تونستی؟ چرا باهام اینکار رو کردی؟ اصلا..اصلا مگه تو نمردی؟

قهقهه اش قطع شد رگه های طلایی دوباره سرخ شدن اوه اوه عصبانیش کردم مگه چی گفتم؟

-تو عشق من رو کشتی ازت بیزارم متنفرم حالا تو هم عذاب عشق رو میکشی و سرزمینی که منو در بدترین شرایط طرد کردن نابود میشه اولین بوسه که نفرین رو به عمل میاورد که نفرتها رو از بین میبرد یعنی فرشته و شیطان باز هم عاشق میشن و دومین بوسه مردم رو نابود میکنه و سومین بوسه معلوم نیست واسه کیه؟ اما سرزمین رو نابود میکنه و پرونده نفرین ملکه اهنام تا ابد جاودان میمونه...من نمردم منتظر بودم که نفرین عملی بشه نیمی از قدرتام رو بخشیدم همه فکر کردن پرونده تموم شده و ملکه مرده و تو زندان داره میپوسه ولی داستان اصلی تازه شروع شده من منتظر بودم تا زمانش برسه و برگردم قدرتام رو تامین کردم قدرتمند تر از همیشه

دستام میلرزید قلبم انگار وایساده بود بده خیلی بد مادری که همیشه چشم انتظارشی ازت متنفر باشه
خیلی بده

-خیلی خب حالا که زندگی منو نابود کردی چطور تونستی؟ تو ما....

داد زد-من مادر تو نیستم تو عشق منو گرفتی منو به جنون کشوندی سرزمینم رو به خاطر وجود تو از دست دادم همه چیز تقصیر توئه —.

این دفعه نوبت من بود داد بزخم:

-بس کن به خاطر وجود من نبود تو وجودش رو نداشتی که بمونی

دیگه به جنون رسیدم با دست به خونه اشاره کردم و فریاد زدم:

-اینجاست؟خونه تو اینجاست؟زندگیت اینجاست؟تو ملکه بودی حالا میخوای سرزمین خودت رو نابود کنی؟فکر

میکنی همه چیز به خوبی خوشی تموم میشه؟سرزمین نابود بشه به تو چی میرسه؟بگو چی میرسه بابا

برمیگرده؟من نابود بشم به تو چی میرسه بابا برمیگرده؟

با صدای گرفته ای گفت:

-انتقامش که گرفته میشه

اتیش گرفتم اتیش

-انتقام؟اون گفت بیا از بچه خودمون از سرزمینمون انتقام بگیر اره؟؟

انگار تحت تاثیر قرار گرفته بود...ولی چشماش دوباره سخت شد:

-من بهت یه فرصت میدم برای نجات سرزمینت اگه موفق بشی میتونم نفرین رو بردارم.

امیدوار شدم اما گفتم:

-از کجا معلوم راست بگی؟؟

-دیگه بستگی به خودت داره....مثل اینکه سرزمین برات ارزش بالایی داره درست نمیگم؟

-باید چیکار کنم

دستش رو توی هوا تکون داد یه خنجر توی دستش به وجود اومد خنجر رو پرت کرد دقیقا از کنار گوشم گذشت

با ترس نگاش کردم که گفت:

-نگران چی هستی؟هنوز برای مرگ زوده...اگر به هر دلیلی موفق نشدی خودت و عشقت باید بمیرید و سرزمین

هم نابود بشه

-اما...

-این شرایط منه اگه قبول میکنی راه حل رو بهت بگم...

کمی مکث کردم و گفتم:

-قبول میکنم

-خوبه حالا برگرد و پشتت رو نگاه کن..

با کمی تعلل برگشتم پشتم یه نقشه بود یه نقشه که انتهایش به خورشید میرسید

-این دیگه چیه؟؟

-نقشه سرزمین من

با تعجب و خشم گفتم:-سرزمین تو؟

-بله سرزمین خورشید

-من..من نمیدونستم چنین جایی وجود داره...اصلا سرزمین خورشید مگه برای نگهبانان اصلی نیست؟

لبه‌اش به خنده باز شد و گفت:

-برای نگهبان های اصلی بود...

قهقهه ای زد و گفت:

- الان من نصف قدرتم رو ندارم اما سرزمین تازه ای دارم سرزمین آتیش سرزمین خورشید

-سرزمین آتیش؟ مگه تو یک فرشته نیستی؟

-سوال خوبی بود دخترم اما فعلا برای جوابش زوده..

"دخترم" رو با لحن نفرت انگیزی بیان کرد.

-این نقشه رو میبینی؟(نداشت جواب بدم)نقشه سرزمین منه و مهم ترین قسمتش خورشیده.....شما باید به

خورشید برسید و اشکش رو دریارید....ولی اسون نیست گریه خورشید مثل ابر نیست که به راحتی دریاد

خورشید هزاران ساله اشکی نریخته اونارو محفوظ نگه داشته اگر بتونید یه قطره اشکش رو به دست بیارید

میتونید سرزمین رو نجات بدید.

چشمام از تعجب گشاد شد شنیده بودم ابر گریه میکنه چون اینکار بچه های فرشته ها بود اونها روی ابرها پیر پیر

میکردند و باعث برخوردشون میشدن و این اشکشون رو در میاورد ولی هیچ وقت درباره اشک خورشید نشنیده

بودم برخلاف اینها پرسیدم:

-چرا جمع میبینیدی؟

-تو و سلفوس

-من چجوری به اونجا برسم؟ تازه مگه شورا میذارن ما دوتا باهم بریم سفر؟

-اون شورا برای سرزمین هرکاری میکنند در ضمن این سفر تفریحی نیست چون سرزمین رو دوش شماست

-من...من واقعا نمیدونم چی بگم

-من حوصله صبر ندارم جوابت بله اس من میتونم از چشات بخونم..

راست میگفت ولی نمیتونستم به این مار خوش خط و خال اعتماد کنم خیلی سخت بود...ولی جون هزاران فرشته و شیطان در میان بود پای سلفوس در میان بود...

-باشه،باشه قبول میکنم

-این سفر شرایط خاص خودش رو داره ده مرحله وجود داره که جنگ با موجودات عجیب و غریب نیست جنگ با احساسه(لبخند مرموزی زد)من تا اونجا در ده مرحله شمارو اسیر میکنم و بعد باید به مهمترین مرحله برسید باید اشک خورشید رو دریابید ولی اگه موفق نشدین همتون میمیرین

خواستم حرفی بزنم که گفت:

-حرفام تموم نشده....اگر در طول سفر هرگونه بوسه ای وجود داشته باشه میتونم بهت قول بدم نفرین عملی میشه به همون ترتیب انجام میشه....اما درباره اشک خورشید باید بهت بگم اگر هم دیگر رو ببوسید اشک خورشید تا نفهمه عشقتون کاملاً واقعیه و دور از نفرینه اجازه ورود رو بهتون نمیده....سوالی مونده؟

با دستام بازی کردم لبم رو با زبونم تر کردم و پرسیدم:

-منظورت از نبرد با احساسات چیه...

پوزخندی زد و گفت:

-خوشم اومد دختر باهوشی هستی....من به همراه ۱۰ موجود سرزمینم صحنه های احساسی رو آماده میکنیم...شما باید زرنگ باشید و آگاه چون اگر در اون صحنه ها کنترل خودتون رو از دست بدید و همدیگر رو ببوسید به خورشید ثابت میشه شما کنترلی روی رفتارتون ندارید و کارهاتون از عشق نیست هوسه...

-اما این نفرین منو کنترل میکنه....

جوابی نداد و با نخون های بلندش خطی فرضی روی گلویش کشید...منظورش چیه؟

-منظورت از این کار چی بود؟

-اگه میخواستم جواب میدادم وقتی جواب ندادم یعنی هیچ وقت نمیدم خودتون باید جوابش رو پیدا کنید....

-سلفوس چی؟ از کجا میدونی اونم میاد؟

-باید بیاد چون بدون اون همیشه وارد شد....اون تا اینجا نداشت باهام بیای حالا میخواد تنهایی تورو بفرسته تو دل خطر؟

خواستم حرف دیگه ای بزنم که گفت:

-گفتنی ها گفته شد وقت لالا کردن کوچولو مامان

خنجر رو محکم روی دستم کشید و خنده ای شیطانی کرد و دیگه چیزی نفهمیدم...فقط یه جمله رو شنیدم "شب به خوابت میام جواب قطعی رو میخوام"

-ایسا؟؟ایسا باز کن چشمت رو....

صدای ارامش بخش ملکه رو شناختم با نگرانی ادامه داد:

-چی شد؟ اهنام بهت چی گفت؟

صدام گرفته بود روی بازوم به شدت میسوخت

-مل...ملکه من الان نمیتونم به...تون بگم نمیتونم تکنون بخورم...

تا خواست حرف دیگه ای بزنه شاه پشت سرش نمایان شد به سمتم دوید و گفت:

-ایسا سالمی؟ خوبی؟

-خو...خوبم

-حالم بهتره ممنون(رو به ملکه گفتم)ملکه لطفا همه شورا رو جمع کنید من باید یه چیز مهم بهتون بگم

انگار فهمید خیلی مهمه بی هیچ حرفی بلند شد ...

وقتی حرفها و توضیحاتم تموم شد همه از تعجب خشک شده بودند....حتی شاه اترون که فرمانروای اتش بود درباره سرزمین خورشید چیزی نمیدونست و همیشه فکر میکرد اونجا برای نگهبانان اصلیه....ملکه از جاش بلند شد و گفت:

-ما نمیتونیم اجازه بدیم از کجا معلوم راست بگه؟

-شما تا کی میخواید جلوی نیروی نفرین رو بگیرید؟این یه امیده که خیلی به ما کمک میکنه سرنوشت رو همیشه عوض کرد.....

-اگر در سفر نمیتوانید خودتون رو کنترل کنید چی؟

-حداقل شانسمون رو امتحان کردیم..

-ما نمیتونیم سرزمینمون رو به دست شانس شما بسپاریم

-میتوانید سرزمین رو به بوسه مادو تا بسپارید؟(با لحن خر کننده ای ادامه داد)هر بوسه یعنی نابودی این یه امیده چرا قبولش نکنیم؟

-این یه ریسکه...

-ما به این ریسک نیاز داریم

ملکه یه نگاه به همه کرد انگار با نگاهشان باهم موافقت کردند....

-باشه ولی باید قول که هیچ بوسه ای صورت نمیگیره....

سریع گفتم:

-من قول میدم هیچ بوسه ای صورت نمیگیره...

-منم همین طور...

سوم شخص(ناشناس)

خوشحال روی جایگاهم نشسته بودم و نمایشی رو که راه انداخته بودم از داخل گوی شیشه ایم تماشا میکردم...در باز شد و دختر خونده ام داخل اومد اون هم مثل من زخم خورده بود مثل دختر واقعییم بود....

-سلام مامان قرار تون چطور بود...

-شک ندارم قبول میکنه بیا جلو تو هم ببین

با لبخندی شاد به سمتم اومد و کنارم نشست و نگاه کرد...

-مامان؟

-بله؟

-مطمئنی اونها اینکار رو میکنند؟

-شک ندارم همه شون نقدر احمقند که متوجه نمیشن چه اشتباه بزرگی مرتکب شدند

و خندیدم خنده ای شیطانی و اونم باهام همراهی کرد...من برای اونها نقشه ها داشتم هیچکس نباید به من اعتماد کنه...

ایسا:

- اهنام به خواب ایسا اومده و بهش این رو داد

شاه جلو اومد و نقشه رو گرفت شاه بعد از کمی واریسی گفت:

-از کجا معلوم تله ای در کار نباشه؟

-ببینید ما باید ریسک کنیم پای دوتا سرزمین و یه عالمه فرشته و شیطان در میونه این یه امید

نگاه کن تورو خدا حرفای خودم رو داره تحویلش میده...دیگه از نگاه خیره سلفوس خسته شدم و در یک حرکت سرم رو بالا اوردم و به چشماش زل زدم اون هم به من نگاه میکرد خیره بدون هیچ حرفی با صدای سرفه شاه به خودمون اومدیم.شاه با تمسخر به ما اشاره کرد و گفت:

-اینا الان اینجوری هستن وقتی ما نباشیم چی میشن؟

ملکه دیگه خسته شده بود لحنش کاملاً این موضوع رو اشکار می کرد

-ببینید این سرنوشته و باید انجام بشه باید ریسک کنیم...اگه برای شما مردمان سرزمینتون مهم نیست برای من خیلی مهمه

شاه با تردید کمی به ما نگاه کرد سرش رو تکیه داد و گفت:

-نقشه تون چیه؟اصلاً چطور باید به کسی اعتماد کنین که یه بار به سرزمینش پشت کرده کسی که به دختر خودشم رحم نکرده....

من بالاخره دهن باز کردم و گفتم:

-طبق گفته اهنام ده مرحله وجود داره که هر مرحله نبرد با احساساته نه نبرد با حیوانات درنده...

شاه با بدبینی گفت:

-من به این موضوع اعتماد ندارم درضمن به این دوتا هم اعتماد ندارم

-و اون این نقشه رو بهم داد تا به قسمت اصلی سرزمین یعنی پیش خورشید برم تا بتونم اشکش رو دربیارم....

شاه مشتاقانه گفت:

-سرزمین خورشید؟میدونی چند نفر به اونجا رفتن و زنده برنگشتن؟تو میدونی اینکار رو میکنی؟شاید این فقط و فقط یه تله باشه

با تندی گفتم:

-بالاخره اینجا بشینیم و دست رو دست بذاریم که سرزمین نابود بشه؟

ملکه تشر زد:

-ایسا درست صحبت کن

نگاهی به سلفوس کردم عادی و ریلکس به ما نگاه میکرد با سر بهش اشاره کردم شونه بالا انداخت یعنی چیکار کنم؟

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-ببینید اگر ما اینکار رو نکنیم تا کی میخواین مراقب ما باشین؟

اترون با نگرانی گفت:

-حداقل ما اینجا هستیم که مراقبتون باشیم شما دو تا تنها...

-یه روزی یه جایی که ما تنها میشیم اون موقع میخواید چیکار کنین؟

ملکه که با حرفای من نگران شده بود رو به شاه گفت:

-به نظر من درست میگن...وقتی گردنبد در مقابل نفرین تاب نیاورد از ما چه انتظاری دارین؟

اترون با جدیت به من و سلفوس گفت:

-همه چیز به شما بستگی داره،یه سرزمین رو دوش شماست مسئولیت پذیر باشین و خودتون رو کنترل کنین...ما

باید این فاجعه رو حل کنیم فهمیدین؟

-بله فهمیدیم

-کی باید حرکت کنیم؟

چه عجب زبون باز کرد فکر کردم لاله

-فردا میتونید حرکت کنین

بعد از کسب اجازه از ملکه از قصر خارج شدن ملکه رو به من گفت:

-روز سختی داشتی برو استراحت کن

توی تخته غلت میزدم و به امروز فکر میکردم...خیلی غیرمنتظره بود...اتفاقات امروز چیزهایی بودن که اصلا فکرش هم نمیکردم...انقدر به این موضوعات فکر کردم که خواب چشمام رو ربود...

دشت زیبایی بود همه جا پر از گل و درختان کمیاب سرزمین اما از میان درختان زنی قرمزپوش با نقاب قرمز ظاهر شد تمام گل ها خشک شدن درختان فرسوده شدن ولی اون زن به سمت من میومد سر جام خشک شده بودم نمیتونستم تکون بخورم...دستش رو جلو آورد و به بازوم کشید و گفت:

-یه هدیه ست قدرش رو بدون...

با جیغ از خواب بلند شدم دستم درد میکرد جوری که نمیتونستم تکونش بدم...جیغ زدم:

_____ما-_____که؟نگهبان_____

_____ان؟اههههههههههه

میسوخت و گز گز میکرد خیلی وحشتناک بود احساس میکردم داغ شدم...انگار رگام داشت میسوخت و آتیش میگرفت در با صدای بدی باز شد و ملکه با نگرانی اومد داخل....و گفت:

-چی شده؟چرا جیغ زدی؟

بریده بریده گفتم:

-دس..دستم

اومد پیشم کنارم نشست دستم رو گرفت و نگاهش کرد با دیدنش چند ثانیه خشک شد و ناگهان جیغ زد:

_____ای-_____سا

سلفوس:

با تعجب به ایسای گریان نگاه میکردم باورم نمیشد...یعنی الان یکی از ما بود؟ملکه داد زد:

-ایسا بس کن با گریه چیزی درست نمیشه....

حق حق کنان گفت:

-من..من...الان یک شیطانم؟

با لخن بدی گفت جوری که اخم کردم مگه شیطان بودن چشه؟

-سعی کن اروم باشی و بهمون بگو چه اتفاقی افتاده باشه؟

-با..باشه(نفس عمیقی کشید)یه زن با نقاب قرمز به خوابم اومد و یه گرد عجیبی رو بهم زد و...والان(دوباره زد زیر گریه)

از دستش کلافه شده بودم...هق هقش اعصابم رو بهم میریخت زل زدن تو چشماش حال عجیبی رو بهم منتقل میکرد...ملکه طرفش رفت و گفت:

-پاشو...

اروم بلند شد و از در اتاق رفتند بیرون منم به دنبالشون....

ایسا جلوم راه میرفت اتفاقات مثل یک فیلم از ذهنم گذشتند...ملکه اناهیید برای مطمئن شدن من رو به قصر دعوت کرد اون خالکوبی ستاره رو میشناختم...سالها باهاش زندگی کرده بودم... ولی ملکه قبول نمیکنه و میگه هنوز پاکی رو درونش حس میکنه...داشتیم سمت ابشار یانکام میرفتیم ابشاری بزرگ که سرچشمه قدرت ابهاست...ایسا رو برد اونجا و گفت:

-حالا سعی کن اب رو حرکت بدی مثل همیشه اصلا نگران نباش...

با استرس دستای لرزونش رو سمت اب برد و کمی دستاش رو چرخوند باورم نمیشد...تونست اب رو حرکت بده ولی اون خالکوبی...اخمام تو هم رفت سلفوس اشتباه نمیکنه...اتیشی با دستم درست کردم و سمتش بردم و گفتم:

- ایسا حالا تمرکز کن و سعی کن این اتیش رو حرکت بدی...

ملکه خواس حرفی بزنه که بهش اشاره دادم صبر کنه به کف دستم نگاه کردم دستام رو بالا بردم و تکون دادم
آتش حرکتی نکرد دوباره کارم رو تکرار کردم اتیش کمی حرکت کرد و بزرگتر شد با تعجب به دستاش نگاه
میکردم چطور ممکن بود؟هم آتش رو کنترل میکرد هم اب؟مگه چنین چیزی ممکنه؟
ملکه گفت:

-خدای من تو یه دو رگه ای و...و اون گرد خاکستر پدرته...و همون باعث شده قدرتهای اتیشت روشن بشه چون
تا به حال ازش استفاده نکردی اون تلنگری بود برای روشن شدن قدرتهای اتیشت تو...تو اون زن رو نشناختی؟
-نه نقاب صورتش رو پوشونده بود..

من گفتم:

-تو میتونی اتیش درست کنی؟

-نمیدونم

-ببین بذار بهت یاد بدم

اومد جلوم پاهام رو اروم کشیدم عقب و دستم رو اهسته به سمت جلو برد و تکون داد اتیشی در کف دستش
شعله ور شد..

-دیدی؟ حالا تو

خواستم انجام بدم که

ملکه گفت:

-بس کنید...ایسا تو یه فرشته ای حق نداری قدرتهات رو گسترش بدی من چنین اجازه ای بهت نمیدم....حالا هم برگرد تو اتاقت...

نگاهی به من کرد و خواست بره که ملکه گفت:

-به هیچ وجه از این قدرتهات استفاده نمیکنی فهمیدی؟ حالا هم برو بخواب تا برای فردا آماده باشی....

فقط با اخم سر تکون داد ملکه با اخم به من گفت:

-به هیچ وجه تحریکش نکن و عصبانیش نکن و کاری نکن از قدرت هاش استفاده کنه...این باعث میشه پاکی روحش به یغما بره فهمیدی؟

-بله

-خوبه میتونی بری

به قصر خودم برگشتم و با خودم فکر کردم یعنی اخر این ماجرا چی میشه؟

صبح بیدار شدم دیگه موقع رفتن بود کوله ام رو برداشتم و سمت اتاق شاه رفتم در زدم و اجازه ورود رو گرفتم...

-بیا داخل

-موقع رفتن

از جاش بلند شد و سمتم اومد و محکم گفت:

-سلفوس تو همیشه یکی از بهترین نیروهای من بودی نذار نظرم دربارت عوض بشه...نشون بده همون سلفوس مغروری که جنس مخالف اثری روش نداره نشون بده که تو یه شیطان، سرد، باقدرت، بی احساس دلم نمیخواه شرمند خودم و مردمم بشم...کاری کن که پدرت بهت افتخار کنه قسم و قولی که دادی رو فراموش نکن، به خاطر یه دختر خودت رو سلفوس رو گم نکن حرفام رو جدی بگیر فهمیدی؟

با جدیت سر تکون دادم و گفتم:

-من خودم رو گم نمیکنم...ولی وقتی به چشماش...

-نیازی نیست خودت رو توجیح کنی ولی مواظب باش اهنام خطرناکه و قدرتمند

سمت قصر ملکه اناهید رفتیم جلوی در دیدمشون به ایسا نگاه کردم دامن ابی با تاپ سفید با کوله پشتی سفید سمتشون رفتیم.....ملکه و شاه کنار هم وایساده بودند ملکه رو به ایسا گفت:

-چیزها و نصیحت هایی که کردم رو فراموش نکن ما به تو نیاز داریم یه سرزمین به تو محتاج موفق باشی
اترون رو به من گفت:

-حواست به خودت و رفتارت باشه محتاط باش...۱۰ مرحله اشک خورشید راه سخته...تو یکی از بهترین ها هستی خودت رو نشون بده

و لبخند دوستانه ای زد بعد از خداحافظی کوتاهمون با توجه به نقشه سمت جنگل رفتیم...
ایسا:

کم کم ملکه و شاه از دید محو شدند سکوت بدی بود از طرفی دلم نمیخواست کسی باشم که اون سکوت رو بشکنه نیم نگاهی بهش انداختم باورم نمیشد این سلفوس سرد همونی باشه که منو بوسید چهرش خالی از هر احساسی بود صدای خش خش اومد هردومون سروپا گوش شدیم خش خش بلندتر شد...و از میان شنها زنی با موهای افشون و گل سری به شکل گل و چشمانی سبز پدیدار شد تقریبا فریاد زد:

-کسی اجازه ورود نداره

سلفوس:

ما از اینجا میریم

-اجازه نمیدم...

کمی بعد طوفانی از شن بلند شد طوفان خیلی شدید بود چشمام به سوزش افتاد سلفوس فریاد زد:

-چییههههه؟با این میخوایم مارو بترسونی؟ما از یه مشت شن نمیترسیم

این چرا جمع میبنده معلومه که من میترسم داشتم تقریبا خفه میشدم نمیتونستم دهنم رو باز کنم تا بهش بگم خفه بشه....طوفان شدت گرفت در حدی که منو به زمین انداخت گلوم خس خس میکرد دوباره صدای سلفوس رساتر شنیده شد:

-هه یه مشت شن یا دو مشت چه فرقی میکنه؟شن کسی رو نمیکشه

وای وای این حرف جری ترش کرد طوفان به اوج رسید چشمام و گلوم به شدت میسوخت چرا ساکت نمیشد؟
با لحنی تمسخر امیز گفت:

-واییییی ترسیدم...چرا خودت رو نشون نمیدی؟نکنه میترسی؟

دوباره دیگه طوفان از زمین بلندم کرد و چرخوندم سرگیجه گرفتم و بیحال شدم دیگه داشتم نفس کم میاوردم
دهن باز کردم تا نفس بکشم که مشتی از خاک به دهنم رفت سرفه که کردم افتضاح شد شن زیر دندونام بود
داشتم خفه میشدم انگار یه چیزی توی گلویم بود و جلوی نفسم رو گرفته بود برای یه مولکول اکسیژن داشتم
جون میدادم

مرتب سعی میکردم نفس عمیق بکشم ولی نمیشد چشمام سیاهی رفت و دوباره باز شد زجر بدی بود... صدای
نحس سلفوس رو دوباره روی اعصابم خط کشید خفه شو دیگه:

عربده زد-شن؟ تو واقعا با اینا میخوای مارو بترسونی؟

انگار شدت طوفان کم شد و کم کم از بین رفت هوا دوباره صاف شد و من بی جان روی زمین افتادم سلفوس به
طرفم دوید و گفت:

-نفس بکش، ایسا خودت رو باهام تنظیم کن ببین دم، بازدم

چند دور تکرار کرد تا حالم بهتر شد دستم رو روی قفسه سینم گذاشتم با نگرانی گفت:

-خیلی درد داری؟

نمیخواستم ضعیف به نظر بیام بر خلاف درد قفسه سینه ام و گلویم گفتم:

-نه خوبم

سرفه ای کردم تا جو بینمون رو از بین ببرم بلند شدم و پرسیدم:

-تو از کج...-

نذاشت ادامه بدم:

-من به جزئیات توجه میکنم اهنام گفت نبرد با احساسات این یه جورایی نبرد با احساس ترس بود بنابراین نباید
میترسیدی....

در دل به هوش سرشارش افرین گفتم ولی به اهان اکتفا کردم کم مغرور بود به غرورش اضافه هم بکنم... کمی
دیگه رفتیم تا به دهانه تونل رسیدیم تونل سرتاسرش از برگهای تازه بود خیلی خیلی زیبا بود...واقعا بهم حس
آرامش میداد...محتاط وارد شدیم و شونه به شونه هم به راه افتادیم...کمی رفتیم که احساس کردم دستی منو هول
داد تا خواستم ببینم چی بود در اغوش سلفوس بودم یه نگاه متعجب بهم انداخت و ولم کرد...مطمئن بودم دستی
منو هول داد با ترس به اطراف نگاه کردم چیزی ندیدم...دوباره همون دست رو حس کردم تا خواست منو هول بده
برگشتم و با دیدن شاخه ای از همون برگها خیلی تعجب کردم دستم رو روی شاخه گذاشتم به شدت پرخاش کرد
و چنگ زد درست حدش زدم زنده بود حیات رو حس میکردم تا خواستم حرفی بزنم همون شاخه منو کشید به

سمت دیواره تقلا کردم تا ازاد بشم ولی تعداد شاخه ها بیشتر شد و منو به دیواره کوبید در میان شاخه ها داشتم محو میشدم انگار به داخل کشیده میشدم مدام با همون دهان بسته سروصدا میکردم ولی خودم نمیشنیدم چه برسه به سلفوس دیگه داشتم خفه میشدم که به جایی پرتاب شدم جیغ زدم:

—سلف— —سلف— —سلف— —سلف—

فقط صدای خودم بود که منعکس میشد سعی کردم خونسرد باشم چشمم رو بستم و باز کردم حیاتی نبود هیچ موجود زنده ای این اطراف نبود...داشتم به این موضوع فکر میکردم که زمین زیر پام لرزید حالت تهاجمی گرفتم و آماده نبرد شدم در میان زمین زنی با صورت کاملاً سبز و چشمانی که فقط سفیدی داشت بیرون اومد لبهاش نقره ای بود..با تعجب بهش نگاه کردم اومد به طرفم حتی نتونستم عقب برم دستم رو توی دستش گرفتم و لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

— به مجموعه ام میخوام یک دو رگه اضافه کنم...

تا خواستم حرفی بزنم چشمای سفیدش به زنگ خون شد و به طرفم حمله کرد و گردنم رو گاز گرفت چشمم سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم...

ایسا:

درد شدیدی در ناحیه گردنم احساس میکردم،دستم رو به سمت گردنم بردم و با دیدن دستم بلند جیغ کشیدم...دستم کاملاً سبز شده بود و لزج بود با ترس به خودم نگاه کردم تقریباً تا پایین شکم بدنم سبز بود ولی پاهام رنگ طبیعی خودم بود...سعی کردم اتفاقات رو به یاد بیارم وای اون سبز گردنم رو گاز گرفت...به سختی از جام بلند شدم به اطراف نگاه کردم انگار داخل شکنجه گاه بودم درش بسته بود به در کوبیدم و فریاد زدم:

—اها—ای،اها—ای کسی اینجا نیست؟—سلف—فوووووووو ووس

چندبار دیگه تکرار کردم ولی هیچ کس نبود ناامید به یه گوشه رفتم و خودم رو جمع کردم...رنگ سبز پیشروی کرده بود و تقریباً تا اوایل رونم بود و این خیلی بد بود....در با صدای قیژ بازش شد سریع بلند شدم و به سمت در رفتم دو نفر سیاهپوش دست من رو گرفتند و میکشیدند زورشان خیلی زیاد بود منم تقریباً بی حال بودم هرچی رنگ سبز بیشتر میشد منم بی حالتر میشدم....درو رو باز کردند و من رو بردند داخلش در اونجا یک راک(در گروه دربارش توضیح بیشتری داده میشه)و یک گهواره یهودی و گیوتین و خفه کننده بود داشتند یه راست منو به سمت راک میبردند با تصور بلایی که قرار بود به سرم بیاد تقلاهام بیشتر شد....و داد میزدم میدونستم صدام به کسی نمیرسه یعنی سلفوس کجاست؟

منو به راک بستند و شروع به کشیدن کردند(برای اطلاعات بیشتر به گروه مراجعه کنید)درد وحشتناکی بود انگار داشتند من رو مثل یک طناب محکم میکشیدند ولی اون ماده سبز مانع هر حرکتی میشد و منو بیحال کرده بود دوباره داد زدم و کمک خواستم ولی دیدم یک چیز سفید داره از بدنم بیرون میاد وای وای وای پاکیم اونها میخواستند قدرتهای پاکی رو ازم بگیرن این ماده سبزم مانع هر حرکتی میشد بیشتر کشیدند و سفیدی بیشتر شد لبخند چندشی به هم زدند و دوباره کشیدند درد وحشتناکی بود قرچ قروچ استخون هام رو کاملاً حس میکردم داشتم بی حال میشدم چشمام سیاهی میرفت مدام دستام رو چنگ میزد و تقلا میکردم فکر کنم این آخر کاره برای آخرین بار تلاشم رو کردم با نهایت وجودم جیغ کشیدم و همون لحظه در باز شد و چشمای منم بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم....

سلفوس:

از تونل برگها رد شدمخیلی عجیب بود تا الان صدایی از ایسا نمیومد...برگشتم و پشتم رو نگاه کردم ایسا روندیدم داد زدم:

-ایسا؟ ایسا کجایی؟

و زیر لب غر غر زدم:

-اخره من نمیدونم دختر رو چه به این کارا

ولی ایسا هر دختری نبود...چشماش واقعا خاص بود

صدایی نیومد دوباره تکرار کردم ولی بازهم جوابی نشنیدم...صدای جیغ ضعیفی به گوشم رسید جیغ دوباره تکرار شدمسلما جیغ ایسا بود سعی کردم تمرکز کنم تا بفهمم منبع صدا از کجاست ردیابم رو فعالکردم....با شنیدن صدای جیغ ردیاب به سمت زمین اشاره کرد...سریع روی خاکها نشستم و شروع به کندن زمین کردم دیگه صدای جیغی نمیومد...منم تند تند میکنم انقدر کندم که دستم به دریچه ای خورد محکم کشیدمش ولی قفل بود از سر عصبانیت غرشی کردم و گارد گرفتم و در رو سوزوندم....با اولین شعله آتیش شروع به سوختن کرد لگدی به در زدم و پام لیز خورد و از اون فاصله به پایین پرتاب شدم جیغ ها مداوم ولی با شدت و صدای کمتر شده بودن پاهام درد میکرد دستم رو به دیوار گرفتم شبیه به جمجمه بود چشمام گشاد شد جمجمه؟نگاهی به اطرافم انداختم این قصر محشر بود به جای دیوار عهमे جا پر از اسکلت بود الان وقت فکر کردن به این چیز ها نبود...دستام رو به جمجمه ها گرفتم و بلند شدم...و به دنبال منبع صدا رفتم از راهرویی گذشتم اتاق اول رو باز کردم نه اینجا نبود اتاق بعدی هم خالی بود صدای جیغ از پشت سرم شنیدم به سرعت برگشتم و با یه حرکت در رو باز کردم با دیدن نگهبان های سیاه و ایسایی که تا نصفه به رنگ سبز بود بیشتر تعجب کردم همون لحظه یکی از نگهبان ها به سمتم حمله کرد از شوک بیرون اومدم و گارد گرفتم و با حرکات چرخشی آتیش رو به هر طرف

پرتاب کردم نگهبانها ناله ای خفیف کردند و مثل موم فرو ریختند....ماده سبز دیگه تا زیر زانوش بود....به طرفش دویدم و دستاش رو باز کردم اصلا نمیتونست تکون بخوره دستها و پاهاش رو باز کردم ولی حرکتی نکرد...یعنی چش شده؟دیگه صبر نکردم دستم رو زیر پاش گذاشتم و در اغوش گرفتمش و به سمت دریچه دویدم دریچه بالا بود چطور باید میرفتیم؟؟ایسا رو روی زمین گذاشتم ناله ای کرد ولی تکون نخورد...کمی اطراف رو دیدم تا شاید طنابی به سمت بیرون باشه ولی هیچی نبود عصبی سرم رو به دیوار کوبیدم ناگهان اسکلتها شروع به لرزش کردند و کنار رفتند و راهی برام باز شد....مشکوک به اون سمت نگاه میکردم....شاید به بیرون راه داشته باشه...با همین افکار ایسا رو دوباره تو بغلم گرفتم اصلا تکون نمیخورد یعنی چش شده؟شروع به دویدن کردم و به سمت مستقیم رفتم....دیگه داشتم روشنایی رو میدیدم که ناگهان زنی با صورتی سبز و لبهای نقره ای و زبونی به شکل مار جلوم ظاهر شد خیلی عجیب بود اولین بار بود چنین چیزی رو میدیدم....سمتم اومد و ایسا رو کشید و گفت:

-این برای منه

اخمی کردم و گفتم:

-اجازه نمیدم ولش کن

لبخندی زد که کم کم به قهقهه تبدیل شد بریده بریده گفت:

-تو میخوا...میخوای جل...جلوی منو بگی...بگیری؟

و دوباره قهقهه زد...خندش رو جمع کرد و گفت:

-بهتره اون رو بهم بدی چون دیگه به درد نمیخوره....

با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟

-زهر من وارد بدنش شده و این اون رو مثل من میکنه کم کم بدنش سبز و چشماش سفید میشه و هیچ کنترلی روی رفتارش نداره...

به طرفش حمله کردم ولی جاخالی داد دوباره طرفش رفتم و حرکتش رو تکرار کرد انگار از اذیت کردن من لذت میبرد...به ایسا نگاه کردم تقریبا تا مچ پا سبز شده بود وای نه لبهای سرخش داشت نقره ای میشد...چاقوم که داخل جیبم بود رو لمس کردم اروم ضامنش رو باز کردم و به طرف زن رفتم قبل از اینکه کاری بکنه چاقو رو در آوردم و محکم به سینه اش کوبیدم دستش رو کوبید بهم و این باعث شد ازش جدا بشم....خون سبز به شکل چندشی میریخت و همه جا فوران میکرد عصبی به طرفم حمله کرد منم چاقو رو دقیقا وسط سینه اش فرو کردم از حرکت وایساد و افتاد قصر اسکلتی شروع به لرزش کرد معلوم بود میخواد فرو بریزه...به سمت همون روشنایی دویدم ولی ایسایی که در اغوشم بود سرعتم رو کم میکرد بالاخره به روشنایی رسیدم برگها رو با پا کنار میزد و

به همون تونل رسیدم ولی یه مشکلی بود هر لحظه دیواره ها بیشتر به هم نزدیک میشدند و داشتند منو له میکردند بازهم دویدم دیگه روشنایی رو داشتم میدیدم که یک شاخه موهای ایسا رو گرفت وقت نداشتم که بجنگم پس چاقوم رو دراوردم و موهای بلندش رو از وسط بریدم زمین طلایی شد دیگه چیزی نمونده بود که کاملاً سبز بشه باید عجله میکردم وقت برای افسوس نبود....تا به بیرون رفتم تونل ناپدید شد.... بالاخره تونستم از اونجا خارج بشم باید زهر رو از بدنش جدا میکردم وقتی نمونده بود دیگه تا ساق پا سبز بود وای...چاقوم رو دراوردم...نمیتونستم چشمم رو بستم و خراش نسبتاً عمیقی روی دستش ایجاد کردم خون سبز فواره زد....هرچی اون خون خارج میشد رنگ ایسا هم به حالت طبیعی برمیگشت لبهاش دوباره سرخ و چشماشم آسمانی شد....رنگ بدنش هم به حالت طبیعی برگشت...دیگه داشت خون اصلیش رو از دست میداد باید اون زخم رو میبستم...داخل کوله ام گرد جوش کننده رو در اوردم گرد آبی و سفید بود روی دستش ریختم و کم کم زخم جوش خورد.....

سلفوس:

تازه تونستم به موهایش دقت کنم که به طرز نامرتبی بریده شده بود قلبم فشرده شد تقریباً نیمی از موهایش رو از دست داده بود....ولی خب مجبور بود صدایی در درونم گفت: "مجبور نبود میتونستی بیشتر وقت بذاری...اگه خواست بهش بود اصلاً این اتفاق نمیوفتاد" صدای سرفه ی ریزی به گوشم رسید صدا از ایسا بود -اب..

به سمت کوله ام رفتم و اب رو از توش در اوردم و بهش دادم...با ولع میخورد انگار خیلی تشنه بود..خواستم ازش عذرخواهی کنم که پشیمون شدم تقصیر خودش بود میخواست دقت کنه...ولی میدونستم اینطور نیست برخلاف اینها بهش گفتم:

-میتونی حرکت کنی؟

سرفه ای کرد و گفت:

-نه، استخونام درد میکنه

سر تکون دادم و گفتم:

-طبیعیه منم به راک ببندن و بکشن قطعاً استخونام خورد میشن...

کمی نگاهم کرد و سپس بهم توپید:

-اصلاً تو کجا بودی؟

اخمام رفت تو هم:

-میخواستی مواظب باشی به من ربطی نداره چیکار میکنی و کجا میری تو فقط یه همراهی همین و بس

تا خواست حرفی بزنه گفتم:

-کافیه خودت رو ببخودی اذیت نکن خودت باید مراقب خودت باشی

دلخور نگاهم کرد و گفت:

-من خستم میخوام بخوابم

-منم آتیش درست میکنم

و با یه حرکت چوب های خشک شعله ور شدن با درست شدن آتیش گفتم:

-میتونی اینجا استراحت کنی

دستی به موهایش کشید سرم رو پایین انداختم و خودم رو بیخیال نشون دادم با هول دست کرد داخل کوله اش و
اینه ای رو درآورد با دیدن موهام جیغ کوتاهی کشید و گفت:

-مو..موهام موهای طلاییم کو؟

چند ثانیه بهش زل زدم سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-وقتی خواستیم از اون شکنجه گاه بیایم بیرون راستش...راستش(تو چشمات زل زدم)موهاش به یک شاخه گیر
کرد و منم وقت نداشتم بنابراین مجبور شدم ببرمش

مشکافانه نگاهش کردم بغضش رو قورت داد و به زور لبخندی زد و گفت:

-اها ن مهم نیست

تصمیم گرفتم بیدار باشم و همه جا را چک کنم...کنار درخت وایساده بودم...صدای پایی اومد که روی برگها راه
میرفت تا خواستم به طرفش خیز بردارم صدایی گفت:

-سلفوس منم....

چشمام از تعجب گشاد شد من این صدای نازک و لوس رو میشناختم اون اینجا چیکار میکرد؟ اروم از پشت بوته
ای بیرون اومد...با دیدنش تعجبم بیشتر بود ناتالیا با لباسی کوتاه و جیغ جلوم وایساده بود موهایش رو باز روی
شونه اش انداخته بود و به سمتم میومد چشمات کشیده تر از همیشه بود...با خشم گفتم:

-اینجا چیکار میکنی؟

سرد گفت:

-اره

ابروش رو بالا انداخت ولی باز چیزی نگفت...رفتم کنارش قدماش رو کوتاه کرد و ازم عقب افتاد...بی حوصله گفت:

-ببین من مجبور بودم موهات رو کوتاه کنم به خاطر خودت بود تقریباً تقصیر خودتم بود اگه کنار من راه میرفتی

چنین اتفاقی نمیوفتاد پس بیا کنار من راه بیا

دستاش رو مشت کردم زیرلب گفتم:

-ای کاش مشکل مو بود...

چشماش لحظه ای ریز شد ولی دوباره به حالت عادی برگشت و خیلی خشک از کنارم رد شد...هه معلومه وقتی یه

نفر دیگه هست ایسا رو میخواد چیکار؟

خیلی وقت بود داشتیم راه میرفتیم خسته بودم...همچنان سکوت بود...گشنه ام شده بود...در کوله ام رو باز کردم و بالنتا(نوعی غذای چینی)رو درآوردم اوم مثل همیشه مزه اش عالی بود... بهش نگاه کردم به نگاه نمیکرد ولی معلوم بود حواسش به منه...با یه حرکت برگشت و با نگاهش غافلگیرم کرد...سریع برگشتم که با دیدن منظره روبروم همه چیز یادم رفت.....چشمام گشاد شد...این دیگه چه کوهی بود؟کوه رنگارنگ بود هر قسمتش یه رنگ بود...نگاه خیره ام رو دید وقتی اون هم این منظره رو دید تعجب کرد ولی زودتر به خودش اومد و گفت:

-زود باش باید بریم

جوابش رو ندادم و راه افتادیم با کمی دقت فهمیدم اون چیزهای رنگارنگ گل هستند...خواستم سمت راستم رو

ببینم که به جاش سلفوس رو دیدم...چشمام از تعجب گشاد شد من مطمئن بودم سلفوس سمت چپم بود...چطور

ممکن بود من نفهمم که تکون خورده برای اطمینان سمت چپم رو دیدم که با یک سلفوس دیگه روبرو

شدم...دیگه حرکت نکردم و وایسادم چیزی به پشتم برخورد کرد...برگشتم و با یک سلفوس دیگه مواجه

شدم...دستم رو روی چشمام گذاشتم و به شدت مالوندم وقتی چشمام رو باز کردم دورم هزاران سلفوس بود داد

زدم:

-اینجا چه خبره؟سلفوس کدومتونه؟

صدای "من" "من" "من" همه جارو گرفت همشون میگفتند که سلفوس هستن...نمیدونستم چیکار کنم

نمیتونستم تشخیص بدم گیج شده بودم عصبی سرم رو چرخوندم که با سنگی روبرو شدم که روش حک شده

بود:"اگر یار واقعی هستی،تشخیص بده یارت...نبین شباهت را....هست یک چیز متفاوت....فقط حق یک انتخاب

داری...گر اشتباه کنی به عذاب ابدی متهم میشی نارفیق...

یعنی من باید تشخیص میدادم کدومشون سلفوسه؟ حالا فهمیدم چرا به اینجا می‌گن کوه تشخیص... بارها و بارها نوشته رو خوندم هست یک چیز متفاوت؟ یعنی چی؟ سعی کردم از ردیابم استفاده کنم ولی نتیجه ای نداشت کار نمیکرد... صدا زیاد بود و نمیتونست تشخیص بده... سرم رو با دستام فشردم هرکدوم یه چیز میگفتند... یعنی کدومشون سلفوسه؟ یک چیز متفاوت... چه چیز سلفوس من متفاوت؟ هه فراموش کردی؟ اون که سلفوس تو نیست دیشب رو به همین راحتی فراموش کردی؟ الان وقت این حرفها نیست داشتم با چشمام سلفوس ها رو میخوردم که در گوشه ای نشسته بود مثل بقیه التماس نمیکرد من سلفوسم... حرفی نمیزد... به سمتش رفتم توی چشمش زل زدم... سردی و غرور ته چشمای سلفوس رو هیچ کس دیگه ای نداشت... درسته سردی ته چشمش اون به خاطر غرورش التماس نمیکرد که سلفوسه... نفس عمیقی کشیدم خواستم بگم سلفوس تویی ولی چیزی مانع شد... اگر اشتباه می‌کردم چی؟؟ اما من باید ریسک می‌کردم ولی عذاب سختی داره خودم رو دلداری دادم بالاخره که چی؟ باید انتخاب کنی نمیتونی همین جوری بذاری و بری...

فریاد زدم:

-من سلفوس رو پیدا کردم...

همه جا سکوت شد هزاران جفت چشم بهم زل زده بودن... به کسی که پیدا کرده بودم اشاره کردم... و گفتم:

-این سلفوسه

ناگهان همه شون جمع شدند و درون سلفوس واقعی رفتند اروم بلند شد و گفت:

-از کجا فهمیدی؟

نمیتونستم بهش بگم سردی ته چشمات رو هیچ کس نداره که!!! مخصوصا با شاهکار دیشبش هنوزم از دستش دلخورم... شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم...

کمی مشکافانه بهم نگاه کرد ولی چیزی نگفت... زیبایی محیط غیرقابل انکار بود... همچنان داشتیم راه میرفتیم که از دور دسته ای از پرندگان کوچیک و بامزه رو دیدم صاف داشتن به طرف ما میومدن رنگشون قرمز بود و یه راست پریدن تو اغوش سلفوس... خواست از خودش جداشون کنه ولی ناله ای اروم کردم یکیشون محکم بهش نوک زد دوباره تکرار شد تعدادشون بیشتر شد و کل بدنش رو چسبیدند... و بهش چنگ میزدن فکر کنم درد زیادی داشت طرفش رفتم و خواستم ازش جداشون کنم که به خودم چسبیدن مرتب جیغ میزدم هر لحظه تعدادشون بیشتر میشد صدای جیغ جیغ من هم بلند تر سلفوس با صدای بلند فریاد زد:

-یه دقیقه خفه شو ببینم چه غلطی بکنم...

دیگه صدام در نیومد فقط نگاه کردم ببینم میخواد چیکار کنه...هر چند ثانیه هم یه ناله خفیف میکردم با دست یکی رو جدا کرد دوباره بهش چسبید... هر کدوم رو جدا میکرد دوباره بهم میچسبید یهو از حرکت وایساد دیگه تقلایی نکرد صورتش و چشماش سرخ شدن...با بوی سوختگی و جزغاله شدن اون پرنده ها تازه فهمیدم چیکار کرد بدنش رو داغ کرده بود کم کم ازش جدا شدن ولی من همچنان ناله میکردم...خواست طرف من بیاد ولی با اکراه وسط راه ایستاد میدونستم به چی فکر میکنه اگه برگرده دوباره بهش میچسبن...ولی درد وحشتناکی بود انگار هزاران نفر داشتن ویشگونت میگرفتن چیغ زدم:

-ایسا تموم شد بس کن لعنتی داری میسوزی

گونه هام از التهاب رگها و خونم میسوخت

سلفوس:

-ایسا لعنتی تو یه فرشته ای

میشنیدم ولی نمیتونستم جوابی بدم انقدر داغ بودم که نمیتونستم حرف بزنم....انگار واقعا داشتم میسوختم
لحظه ای خنکی رو حس کردم ولی داغی دوباره جاش رو گرفت یه بطری کامل اب روم خالی کرد انگار همه چیز
عادی شد تازه تونستم حرکت کنم و با بیحالی گفتم:

- ای انگار یه غول از روم رد شده وای

-میدونم میدونم استراحت کن...

چشمام رو بستم نمیدونم خوابیدم یا بیهوش شدم؟

سلفوس:

خیلی وقت بود که خوابیده بود اتفاقی براش نیوفته؟طرفش رفتم با دیدن همون چیز سفید وحشت زده شدم کمی
از بدنش خارج شد و بقیه اش به بدنش برگشت انگار داشت پاکیش رو ذره ذره از دست میداد...نخواستم بهش
بگم پس اناهیید واسه همین میگه نباید از قدرتاش استفاده کنه....دیگه نباید میذاشتم این اتفاق بیوفته...دستم رو
به سمتش بردم قبل از رسیدن به صورتش چشماش باز شد و با اخم نگاهم کرد و اروم بلند شد ولی دستش رو
روی کمرش گذاشت کمرش هنوز درد میکرد...خواستم طرفش برم که گفت:

-من حالم خوبه بهتره راه بیوفتیم....

دیگه نخواستم غرورم رو بیشتر از این بشکونم پس از پیشش رفتم نقشه رو از کوله بیرون کشیدم نوبت ترک
مرگبار بود...زیرچشمی حواسم بهش بود لبش رو نامحسوس گاز گرفت و بلند شد...خندم گرفت دختره غدی
دنده...بالاخره به زور از جاش بلند شد و پیشم اومد سرد پرسید:

-کجا باید بریم؟

مثل خودش جواب داد...

-میریم ترک مرگبار...

سرش رو تکیه داد و راه افتاد...

پاهاش هنوزم درد میکرد این رو از لنگ زدن های نامحسوسی که میزد میفهمیدم دردبه روی خودم
نمیآورد.انقدر در دردش غرق بود که با داد من به خودش اومد و یه متر پرید بالا اومدم پایین همون لحظه از
کنارش دودی بلند شد که منو به سرفه انداخت با خشم دستش رو گرفتم و گفتم:

—حواست کجاست دختره احمق؟سه ساعته دارم صدات میکنم برای همینه بهش میگن ترک مرگبار...

دستش رو با شدت کشید و گفت:

—به تو چه؟من حواسم جمع بود...

به اونجا که داشتم تقریبا جزغاله میشد اشاره کردم و گفتم:

—معلومه

جوابی نداد و راه افتادم برای رفتن باید از اون ترکها میگذشتیم و به رودخونه میرسیدیم....با ترس و محتاط قدم
برمیداشتم که ناگهان زمین زیرپای ایسا لرزید ترک گرفت و —————وف داشت پرت میشد داخل یه مشت
مواد مذاب... سمتش جهیدم و دستش رو گرفتم...

لبخند تلخی زدم و گفتم:

—ولم کن منو بالا بیاری زمین کاملا میشکنه

عریده زدم:

—چرت نگوووووو میارمت بالا

اشکاش بارید و گفت:

—چطوری؟چطوری میخوای اینکار رو بکنی؟منو ول کن بذار یکیمون سالم بره.....

—ولم کن

—نمیکنم لعنتی من ولت نمیکنم...

—خودم اینکار رو میکنم....

فریاد زدم—

نههههههههههه

ولی دیر شده بود دستش رو آزاد کرد و خودش و انداخت...

روی زمین نشستم سرم رو بین دستانم گرفتم و فریاد زدم:

و سمت دیگری رفتم کمی ایستادم و منتظر شدم کارش تموم بشه...

ایسا:

کش و قوسی به بدنم دادم و از اب بیرون پریدم و با چشمم دنبال سلفوس گشتم نبود...لباسم رو پوشیدم هوا سردتر شده بود لرزیدم با دیدن چوب های خشکی که روی هم جمع شده بود...وسوسه شدم هم دوست داشتم اتیش رو امتحان کنم هم از سرما راحت بشم سعی کردم گذشته رو به یاد بیارم و حرکاتی که سلفوس انجام داد رو تکرار کنم نشد...دوباره سعی کردم لحظه ای کف دستم جرقه زد اما دوباره خاموش شد...تلاشم بیشتر شد...دستم رو منقبض کردم و ذهنم رو متمرکز و خالی...کم کم گرما به دستم هجوم آورد با روشن شدن شعله اتیش با خوشحالی دستم رو به چوب ها نزدیک کردم و اتیش شعله ور شد لبخندی از روی رضایت و پیروزی زدم خسته بودم خیلی زیاد...همونجا چشمم رو بستم و خوابم برد...

بیدار که شدم هوا گرم و میش بود باید راه میوفتادیم تا همین جا هم زیاد استراحت کردیم...از جام بلند شدم دقیقا اون سمت اتیش سلفوس رو دیدم... دلم نمیومد سلفوس رو بیدار کنم مظلوم خوابیده بود...یعنی اون دختر کی بود؟چطور به اینجا رسیده؟الان کجاست؟چشای خاص خاکستریش توی اون تاریکی هم برقش معلوم بود...تنها عضو خوشگلش چشماش بود.....چطور چشمای خاکستری کثیف که گناه از توش داد میزد به چشای ابی زلال من ترجیح داد؟سمتش رفتم و اروم گفتم:

-ای کاش میشد تو بیداری این حرفها رو بهت بزنم...

خواستم بلند بشم و برم که کسی دستم رو گرفت پر سوال بهش نگاه کردم که گفت:

-چی شده؟

هول شده گفتم:

-هی..هیچی

دلم نمیخواست غرورم رو بشکونم...اون هم در برابر کسی مثل اون...کاملا نشست چشمم به بدن خوش فرمش افتاد ستاره بزرگی دقیقا مثل روی دست من روی سینه اش خودنمایی میکرد چشم از بدنش گرفتم و به نگاهم رو به چشاش دوختم به اون چشایی که هر لحظه سردیش کمتر و شیطنتش بیشتر میشد...با رگه های خنده گفت:

-خب عزیزم میتونستی در کل روز بهم نگاه کنی که شب با چشات منو رو نخوری

چشام گرد شد و وقتی معنی حرفش رو فهمیدم سرم رو پایین انداختم صدای شلیک خندش سکوت شب رو شکوند...اولین بار بود که میخندید...با لبخند کجی قهقهه اش رو کج کرد سرم همچنان پایین بود گفتم:

-میشه من برم؟

-نه

با تعجب گفتم:

-نه؟

-نه تا وقتی که مشکل رو بهم نگی

اخم شدت گرفت یعنی نمیدونه؟ نمیدونه که من اسباب بازی دستاش نیستم تا ازم لذت ببره؟

-هیچ مشکلی وجود نداره

ابروهاش رفت بالا:

-واقعا؟ پس چی رو میخواستی تو بیداری بهم بگی؟

-که...خب هیچی

-ایسا...

لحنش جووری بود که بهم فهموند تا نگی اجازه نمیدم بری...

-بله

جوابی نداد زل زد تو چشمام...اب دهنم رو قورت دادم...دستی به موهام کشید شاید کوتاه شده باشه ولی جذابیتش رو هنوز داره دستش رو حرکت دادم و به سمت صورتم برد...نفس عمیقی که کشید نشان دهنده حال خرابش بود...نمیتونستم در برابرش مقاومت کنم به جهنم که دیروز با یه دختر دیگه دیدمش مهم این که الان اینجاست پیش من...

با یه حرکت دستش رو پشت گردنم گذاشت به طرف خودش کشیدم مقاومتی نکردم به خودش چسبوندم سرش رو بالا آورد لعنتی بهم نگاه نکن با اون چشما بهم نگاه نکن...دیگه نتونستم بیخیال همه چی شدم سرزمین،ملکه،پادشاه،همه چیز....سرم رو جلو بردم

ایسا:

داغ بودم حالم خراب بود عجب کاری کردم اومدم بالا سرش نه توان موندن داشتم نه رفتن...سرش داشت جلو میومد و منم هیچ کاری نمیتونستم بکنم در یک میلی متری لبام تازه یاد نفرین افتادم محکم هولش دادم داد زدم:

-لعتیییی میدونستی داری چیکار میکنی؟میخواهی کل مردم سرزمین بمیرن؟

انگار هنوز داخل اون خلسه بود...فقط با چشمای خمار نگام میکرد انگار داشت ازم خواهش میکرد...چطور گذاشتم انقدر بهم نزدیک بشه؟انقدر احمق بودم؟اشکام روی گونه هام ریختن ولی قبل از اینکه چیزی ببینه از اونجا رفتم.....بالای یه درخت نشستم و به ماه زل زدم یاد مانتاروس روزای خوب گذشته بیرون رفتن با اتنا دور از این ماجرا ها افتادم زیرلب به خودم گفتم:

-هنوز برای پشیمونی زوده...

باورم نمیشه داشتم همچین کاری رو میکردم با یه اشتباه کل سرزمین داشت نابود میشد روی درخت نشسته بودم و به ماه زل زدم انقدر در افکارم غرق بودم که نفهمیدم سلفوس بهم نزدیک شد سمتم اومد و گفت:

-اگه میخواهی کمرت خورد نشه بهتره بیای پایین

با تعجب گفتم:

-کمرم مگه...

وسط حرفم پرید و گفت:

-شاخه ای که روشی لق هر لحظه هم امکان داره بشکنه

با شنیدن حرفش با یه جست بلند خودم رو به زمین رسوندم و از کنارش گذشتم...

کش و قوسی به بدنم دادم نگاهی بهش کردم به اسمون خیره شده بود و به شدت توی فکر بود...انگار از این دنیا جدا بود...فکر شیطانی تو مغزم غلتید با تمام وجودم فریاد زدم:

-سل_____ف_____وس؟؟؟؟

از جا پرید و داد زد:

-چی شددددد؟کی مرد؟

انقدر بامزه و پروحشت گفت که نتونستم خودم رو کنترل کنم و غش غش خندیدم وقتی خنده ی منو دید وحشت جاش رو به اخمی وحشتناک داد و گفت:

-نگو الکی داد زدی..

فقط سرم رو به معنی اره تگون دادم همین اون رو مثل یه بمب ترکوند از جا پرید با دیدن این وضعیت منم سریع شروع به دویدن کردم اونم دنبالم

ایسا:

وای وای وای ولم نمیکرد همچنان در گریز بودیم یک لحظه برگشتم تا پشتم رو ببینم که خیزی روی زمین رو ندیدم و با کله فرو رفتم تو رودخونه اب سرد بود ولی لذت بخش سلفوس دستش رو آورد سمتم تا بیارتم بالا ولی من لبخندی زدم و دستش رو گرفتم و کشیدمش تو اب اونم دقیقا کنارم پرت شد به سمتش اب ریختم اونم جواب داد بعد اینکه خیس اب شدیم و حسابی اب بازی کردیم....رفتیم بیرون صورتم سرخ شده بود...اما اون دختر فکرم رو می اورد و نمیداشت لذت ببرم...باید ازش میپرسیدم ولی نه...نمیخواستم از زبون خودش بشنوم براش یه اسباب بازی هستم..سمت کوله ام رفتم و لباسم رو سریع عوض کردم چند دقیقه بعد سلفوس با لباسی جدید روبروم ظاهر شد و با خوشحالی گفت:

-بریم؟

گرمیم با فکر به اون دختره ی لعنتی دوباره حالم رو بد کرد و سرد جواب دادم:

-بریم

نگاش رنگ تعجب گرفت ولی چیزی نگفت و راه افتاد....

اهی کشیدم و به راهمون ادامه دادیم به باغ گل رسیدیم واقعا زیبا بود خلوت و رمانتیک...گلها محیط رو احاطه کرده بودن و محیطی به شدت عاشقانه رو ترتیب داده بودن...تا خواستم قدم دیگه ای بردارم سلفوس به سمتم اومد و گفت:

-دلم نمیخواه اتفاقی که توی تونل برات افتاد دوباره تکرار بشه گول محیط اینجا رو نخور....

حرفی نزد...دفعه پیش واقعا ترسیده بودم پس بهتر بود به حرفش گوش میدادم...زمین لرزید سلفوس حالت تهاجمی به خودش گرفت همون لحظه از دل زمین زنی قرمز پوش به همراه گروهی از پرندگان بیرون اومدن قبل از اینکه کسی حرکتی انجام بده زن با نهایت احساس شروع به خوندن کرد:

Over and over I look in your eyes

You are all I desire

You have captured me

I want to hold you

I want to be close to you

I never want to let go

بار ها و بارها توی چشمتان نگه می کنم

تو همه اون چیزی هستی که آرزوشو دارم

تو وجودمو تسخیر کردی

می خوام نگهت دارم

می خوام بهت نزدیک باشم

هرگز نمی خوام بذارم بری

پرنده ها داشتن هنجره شون رو پاره میکردن ولی من همچنان شوکه بودم شاخه ای که پوستم رو لمس کرد و من رو به طرف سلفوس انداخت تلنگری بود برای درخواست رقص سلفوس از من...

I wish that this night would never end

I need to know

ای کاش این شب هیچ وقت به آخر نمی رسید

می خوام بدونم:

دستم رو در دست سلفوس گذاشتم بهم خیره شد و شروع به رقصیدن کردن ماهرانه همراهیش کردم فقط و فقط چشمش بود... نفرینی وجود نداشت بدنم داغ بود چطور ممکن بود این گرما از نفرین باشه؟

Could I hold you for a lifetime

Could I look into your eyes

Could i have this night to share this night together

Could I hold you close beside me

Could I hold you for all time

Could I could I have this kiss forever

Could I could I have this kiss forever, forever

می تونم واسه یه عمر نگهت دارم؟

می تونم تو چشمات نگاه کنم؟

می تونم امشبمو باهات تقسیم کنم؟

می تونم تو رو کنار خودم نگه دارم؟

می تونم واسه یه عمر داشته باشمت؟

می تونم؟ می تونم این بوسه را تا ابد داشته باشم؟

می تونم؟ می تونم این بوسه را تا ابد داشته باشم؟ تا ابد

با نگاهی تا عمق وجودم نفوذ میکرد داشتن همدیگر رو میخوردن احساس کردم چیزی محکم هولم داد با سینه
سلفوس برخورد کردم سرم رو برای لحظه ای بلند کردم ولی دیگه نتونستم پایین بندازمش...

Over and over I've dreamed of this night

Now you're here by my side

You are next to me

I want to hold you and touch you and taste you

And make you want no one but me

بارها و بارها من رویای این شبو دیده بودم

حالا اینجا کنار منی

نزدیک منی

می خوام نگهت دارم، نوازشت کنم، حسرت کنم

و مجبورت کنم هیچ کس رو غیر از من نخوای

گلها دهنشون رو باز کردند و نور طلایی محیط رو رمانتیک تر کرد..... زن اروم بهم نزدیک شد زیر گوشم زمزمه کرد:

Could I could I have this kiss forever, forever-

زمزمه تا مغز استخوانش را سوزند....در چشمان هم زل زدند....

I wish that this kiss could never end

Oh baby please

ای کاش می شد این بوسه هیچ وقت به پایان نرسه

اووه عزیزم ، خواهش می کنم بگو:

سرش رو بهم نزدیک کرد....ذهنم هیچ چیز رو فریاد نزد هیچ مانعی نبود....

Could I hold you for a lifetimeCould I look into your eyes

Could I have this night to share this night together

Could I hold you close beside me

could I hole you for all time

Could I could I have this kiss forever

Could I could I have this kiss forever, forever

می تونم واسه یه عمر نگهت دارم؟

می تونم تو چشمات نگاه کنم؟

می تونم امشبمو باهات تقسیم کنم؟

می تونم تو رو کنار خودم نگه دارم؟

می تونم واسه یه عمر داشته باشمت؟

می تونم؟ می تونم این بوسه را تا ابد داشته باشم؟

می تونم؟ می تونم این بوسه را تا ابد داشته باشم؟ تا ابدی

سلفوس دستش رو پشت گردنم گذاشت و به خودش نزدیکم کرد همزمان با ریتم آهنگ تکیه میخوردیم و
میرقصیدیم محیط آنجا جادو میکرد...

I don't want any night to go by

Without you by my side

I just want all my days

Spend being next to you

Lived for just loving you

And baby, oh by the way

نمی خوام هیچ شبی بره

و تو کنارم نباشی

فقط میخوام تمام روزام

کنار تو بگذره

زنده ام فقط برای عشق تو

اووه عزیزم، راستی:

دیگه فاصله ای بینمون نمونده بود

Could I hold you for a lifetime

Could I look into your eyes

Could I have this night to share this night together

Could I hold you close beside me

Could I hold you for all time

Could I could I have this kiss forever

Could I could I have this kiss forever, forever

می تونم واسه یه عمر نگهت دارم؟

می تونم تو چشمت نگاه کنم؟

می تونم امشبمو باهات تقسیم کنم؟

می تونم تو رو کنار خودم نگه دارم؟

می تونم واسه یه عمر داشته باشمت؟

می تونم؟ می تونم این بوسه را تا ابد داشته باشم؟

می تونم؟ می تونم این بوسه را تا ابد داشته باشم؟ تا ابد...

آخرین کلمه اهنگ با بوسه ما یکی شد... زن نقابش رو برداشت و با لبخند شیطانی بهمون خیره شد به خودم
اوادم، خودم رو محکم کشیدم ولی دیر شده بود...

با تعجب به جای خالیه اهنام خیره شدم... چطور تونستم؟ من قول دادم... حرفای ملکه توی سرم تکرار شد:

– "بوسه اول نفرین رو قوی تر میکنه"

یه قطره اشکم چکید...

– "بوسه دوم مردم سرزمین رو از بین میبره"

چونم لرزید... قطره سوم و چهارم پشت سر هم صورتم رو خیس کرد...

– "بوسه سوم سرزمین رو در تاریکی فرو میره و برای همیشه نابود میشه"

هوا کم بود... روی زمین نشستم و دستم رو، روی سینه ام فشردم چطور تونستم؟

ما چیکار کردیم؟ چیکار کردیم؟ سرزمینم، مردمم، ملکه ام مردن؟ به همین سادگی؟
.....اشکام روی گونه هام ریخت دیگه تمرکزی رو شمارش نداشتم

سلفوس از شوک دراومد و به طرفم اومد اون دختر الان کوچیک ترین دغدغه ام بود به اغوشش نیاز داشتم شاید اغوشش از جنس هوس باشه ولی ارومم میکنه بهم آرامش میده.... پر بغض گفتم:

-نابود شد، ملکه، شاه همه چیز همه کس دوستانم همه اش تقصیر منه.... (داد زدم) تقصیر منه

چشماش سرخ بود معلوم بود عصبی و غمگینه.... همه چیز رو خراب کردیم همه چیز همه پلها رو شکستیم...
گفت:

-اون زن کی بود؟

میشناختمش مگه میشد اون رو نشناخت گفتم:

-ما...

نه اون شیطان اون پست فطرت لایق کلمه مقدس مادر نبود...

-اهنام

-اهنام؟

با صدای بلند گریه کردم و گفتم:

-چرا اینکار رو میکنه؟ مگه من دخترش نیستم؟ چرا؟

-ایسا اروم باش

-چجوری اروم باشم؟

عصبی بودم فشار بدی روم بود محکم تنش رو فشردم ازش جدا شدم و فریاد زدم:

-همش تقصیر توئه تو باید جلوی خودت رو میگرفتی نباید بهم نزدیک میشدی!

اون هم به تبعید از من داد کشید:

-به من ربطی نداره تو نمیتونی خودت رو کنترل کنی...

-تو بهشون قول دادی

-مگه تو قول ندادی؟ الانم گریه رو بس کن با گر...

ولی نتونست حرفش رو ادامه بده...

گلها هر لحظه بیشتر خشک میشدن و فرو میریختند محیط دیگه جادویی نبود خشک بود...دیگه چیزی به اسم سرزمین وجود نداشت سلفوس کاری نمیکرد فقط به یک نقطه خیره بود...صدای خش خش اومد دوتا نگهبان سیاه سمت ما اومدن دست منو گرفتن داد زدم:

-ولم کن-

نتونستم ادامه بدم چون دیگه حالم بد شد و بیهوش شدم...

اتاقی سیاه بود و روبروم سلفوس رو بسته بودند به صندلی من روی زمین بودم و دهنم هم با پارچه ای بسته بود صدای تق تق کفشی میومد...تق تق نزدیکتر شد در اتاق باز شد و قامت اهنام روبروم پدیدار شد چشماش پیروزی رو داد میزد...پیروزی که حقش نبود جلوتر اومد چاقویی تو دستش بود سلفوس تقلا میکرد تا بلند بشه و بگیرتش سمت دستام اومد بازشون کرد بعد پاهام و بعدش هم دهنم...دستم رو گرفت و بلندم کرد...منو سمت بیرون برد مدام تکون میخوردم بی حوصله گفتم:

-میخوای بیهوشت کنم؟ مثل یه بچه خوب راه بیا جای بدی نمیریم...

به حرفش گوش دادم راه فراری نبود نگهبانها دور تا دور اونجا رو احاطه کرده بودن...نمیشد هیچ جوری در رفت...منو داخل یه اتاق برد و نیشخندی زد و گفت:

-یکی میاد اینجا که خیلی وقته که میخوای ببینیش...

در رو محکم بس کمی با در بازی کردم و سعی کردم بازش کن ولی ممکن نبود...نگاهی به اتاق انداختم سلطنتی بود از دکوراسیون قرمز میشد فهمید در تارتاروس(سمت شیطان)هستیم...شیطان؟ وایسا ببینم سمت پنجره رفتم لعنتی هیچی از مانتاروس معلوم نبود عصبی به پنجره کوبیدم که در اتاق باز شد دختری داخل اومد میشناختمش مگه میشد اون چشمای خاکستری رو نشناخت؟ میشد؟ مگه میشد رقیبم رو شناسم؟ لبخند رو لبش کاملاً مصنوعی و عصبی بود...من هم به وضوح عصبانی بودم من با این چیکار داشتم؟ نزدیکم اومد و گفت:

-من ناتالیا هستم...

خب الان من چیکار کنم؟ خودم رو بکشم؟ ناتالیا هستی که هستی

با اخم گفتم:

-ایسا

به دستش نگاه کردم یه ابروم رفت بالا خودش فهمید و دستش رو برداشت...سرد گفتم:

-کاری داشتی؟

معلوم بود نمیخواود مقدمه بچینه....بی حوصله و کسل گفت:

-از سلفوس فاصله بگیر ماموریتتون تموم شده....پس همه چیز رو بیخیال میشی...اون برای منه

خشک شدم میدونستم زود میره سر اصل مطلب ولی نه در این حد رک نمیخواستم جلوی این دختر که غرور از صد فرسخیش داد میزد اشکی بریزم اصلا مگه برام مهم بود؟اون فقط یه نفرین بود...صدایی تو سرم گفت "فقط یه نفرین؟"

با صدایی گرفته گفتم:

-ارزونی خودت...

لبخندی موفقیت امیز زد منم بیشتر لبم رو کش دادم تا لبخند بزنم...رفت بیرون و منو تنها گذاشت من دلم سرزمینم رو میخواست میخواستم ببینم چی به سرش اومده چقدر زود خودم رو باختم...لعنت به من....در دوباره باز شد بی حوصله و با خشم گفتم:

-ناتالیا ما حرفامون رو زدیم...

-اهنامم خوبه که پذیرفتی

فریاد زدم:

-اره اره پذیرفتم حالا بذار برم سرزمین خودم تا از تنهایی بیوسم

قهقهه ای زد بلند،شیطانی...

-به همین زودی؟؟تو که هنوز تقاص کارات رو پس ندادی...

پر بغض و عصبی گفتم:

-پس ندادم؟من همونیم که اون روز همینجا ملاقاتش کردی؟من همونم؟ارههه؟

-اون رو نمیگم تقاص قدرتهایی که ازم گرفتی...

نفهمیدم چی گفت دوباره دونفر دستم رو گرفتند بلند بلند جیغ میزدند و گریه میکردم برام مهم نبود کسی بشنوه اصلا مگه کسی هم بود که بشنوه؟

منو به همون اتاق سیاه برگردوندن...اما دیگه سلفوسی نبود معلومه رفته پیش ناتالیا جونش منو به تختی بستند انقدر محکم که دستم درد گرفت اهنام داخل اومد و گفت:

-اون دستها باز نمیشه پس بیخود تکون نخور....

-چیکارم داری؟ چرا ولم نمیکنی؟

-حالا مونده

ادامه داد:

-هیچ وقت عاشق نبودم...من از همون اول دلم قدرت میخواست قدرت زیاد حریص بودم میخواستم در افسانه ها نامم رو با احترام به عنوان بزرگترینها یاد کنند...به پدرت نزدیک شدم خودم رو عاشقش نشون دادم رابطه داشتن با اون باعث داشتن قدرت میشد قدرت دو جانبه قدرت آتش و آب افسانه ای که فقط در هزاران سال پیش ملکه منتانا(MENTANA)تونست به حقیقت بکشونتش ولی هیچ کس نتونست انجامش بده کنترلش کنه...من میخواستمش با پدرت رابطه داشتم اولین بار اتفاقی نیوفتاد دومین بار(نگاهی پر نفرتی بهم انداخت)تورو حامله شدم همین باعث شد قدرت آتش و آب وارد تو بشه تو بشی وارث اصلی دو سرزمین...باید تورو میکشتم که قدرتهات از بین بره ولی نه...من اون قدرتهارو میخواستم...تورو راهی سرزمین خورشید...انقدر ساده بودی که باور کردی اگر در اون راه میمردی قدرتهای افسانه ای برای همیشه دفن میشدند...ولی من نمیخواستم که بدون قدرت بمیری...پس میخوام قدرتات رو ازت بگیرم...

ایسا:

با صدای لرزونی گفتم

-منظورت این که....

سمت در رفت با لبخند گفت:

-منتظر باش میخوام چیزی که همیشه مال من بوده ازت بگیرم

اشکام به صورت رگباری روی صورتم میریختند انگار توی ذهنم فقط صدای فریاد میومد فریادهای پر درد سلفوس...هر از چندگاهی هم تصاویر مبهمی میدیدم انگار داشتند میسوزوندش کی؟ چرا؟ با اون چیکار داره؟ سرم از این همه فکر داشت نابود میشد...اه عصبی در اتاق راه میرفتم دوباره صدای داد...دیگه نتونستم تحمل کنم سمت در رفتم و فریاد زدم:

-این در رو باز کنید...اهاaaaaaaaaای

چندبار پشت سر هم به در کوبیدم ولی تاثیری نداشت دوباره تصویر ناتالیا و سلفوس در حال دعوا از ذهنم گذشت انگار..انگار اسم من رو صدا میکرد ولی همه اینا یه خیال خام بود...در با شدت باز شد و دوباره اهنام رو دیدم...شیشه ای توی دستش بود...از شیشه بخار بیرون میومد...با لبخندی شیطانم مطمئنم هدفی داره شیشه رو تکونی داد و گفت:

-میبینی؟ شیشه عمر عشقت دست منه...

چی؟ منظورش چیه؟

-منظورت که که...-

-درست فکر کردی....(با نفرت ادامه داد)میخوای بشکنمش؟میخوای سلفوست رو نابود کنم؟

فریاد زدم:

-تو اینکار رو نمیکنی....-

انگار داشت لذت میبرد و سرگرم میشد فشار دستش روی شیشه بیشتر شد...

-چرا؟-

شیشه ترکی کوچیک برداشت....فریاد زدم:

-نه اینکار رو نکن-----ن

لبخندش عمیق تر شد....سمت پنجره رفت و شیشه رو ول کرد فریاد زدم:

-----ن

از کنار پنجره تکون نمیخورد انگار خشک شده بود اروم گفتم:

-اهنام؟اهنام؟-

تکون نخورد این چش شده؟؟داد زدم:

-اه-----نام؟-

با داد من انگار نفسش برگشت و همزمان با دادم اسمان سرخ شد و صدای فریادی توی گوشم میپیچید که از درد

ناله میکرد قدرتهای سلفوس؟سمت پنجره رفتم و با دیدن شیشه شکسته با خشم به طرف اهنام حمله کردم

انقدر شوکه بود که تکون نمیخورد یک اتیشی شده بودم...آتش رو در تک تک سلول هام حس میکردم منتظر یه

تلنگر بودم که بترکم اون تلنگر ایسا گفتن اهنام بود فوران کردم نعره میزدم و میسوزوندم در عرض چند دقیقه

قصر شعله ور شد در رو با یک حرکت شکستم و از دست نگهبانها فرار کردم هیچ کس نمیتونست منو مهار کنه

اهنام پشت سرم بود نگهبانهای بغلم دستم رو محکم هول دادم صدای فریادی که داخل مغزم بود رو دنبال

میکردم دری رو باز کردم سلفوس اونجا دراز کشیده بود و ناله میکرد با دیدنش اشکام فرو ریخت حالا فهمیدم

کارای من فقط یه نفرین ساده نبود یه حس دیگه ای بود گرچه چرا من باید برای یه نفرین اینجوری اشک بریزم؟

خشمم کمتر شد رفتم طرفش و اون رو تو بغلم گرفتم به جهنم برای ناتالیاس به جهنم به جهنم که یه شیطان الان

مهم بود که داشت در اغوشم جون میداد پر بغض گفتم:

-باید رو قولت حساب کنم؟(داد زد)ارههههههه؟چندتا چیز رو میخوای بر گردونی؟برش گردونی قدرتاش چی؟برش گردونی دنیا چی؟برش گردونی قدرت های من چی؟هااااااان؟چند تا چیز رو میخوای برگردونی؟

سمت من اومد ناخون هاش رو روی کتفم کشیدی حرکت شدم و نفسام منظم شد دوباره تکرارش کرد کم کم روی زمین افتادم و بیهوش شدم...

چشمم باز شد دستام قرمز و داغ بودن هجوم اتفاقات اخیر به سرم باعث سر دردم شدن...سلفوس؟داد زد:
-سلفوووووس؟

در با شدت باز شد اهنام سراسیمه و ناتالیا گرفته با چشمانی پف کرده و قرمز داخل اومدن...
-کجاست؟

اهنام با آرامشی ساختگی گفت:

-باید قول بدی اروم باشی...

دستام رو مشت کردم دیگه چیزی از روحیه لطیفم باقی نمونده بود....
غریدم:

-قول نمیدم...

-ببین شکستن اون شیشه....باعث اتفاقات بدی شد....سلفوس الان جسمش اینجاست ولی روحش،روحش در زمینه...

لبخند عصبی زدم و گفتم:

-خب؟

تیر خلاص رو زد:

-هیچ کس نمیتونه برش گردونه به جز کسی که به قدرتهای افسانه ای تسلط داره ولی تو...

پلکم مرتب از عصبانیت میپريد:

-ولی من؟

نمیتونست بگه ناتالیا به کمکش شتافت و گفت:

-تو دیگه قدرتهای پاکیت رو نداری...

با خونسردی گفتم:

-اینو که خودم میدونستم...

چشماشون گرد شد:

-میدونستی؟

-اوهوم

فکم رو منقبض کردم و گفتم:

-سلفوس رو برمیگردونید

داد زدم:

-فهمیدین؟

اهنام فریاد زد:

-سلفوس دیگه برای این سرزمین یه مرده به حساب میافتمی؟

دست و پام میلرزید و سرخ سرخ شده بودم گفتم:

-چی گفتمی؟

اهنام حرفش رو تکرار کرد غریدم:

-من برش میگردونم بیروووووووون

هردوتاشون به بیرون رفتن....باید،من باید به کتابخانه پاکی دست پیدا میکردم...ولی از بین رفتن قدرتهای پاکیم مانع ورودم به قصر پاکیها میشد از اینجا بیرون رفتن هم که کاملاً غیرممکن بود با وجود اون نگهبانها...ولی من اینکار رو میکنم....باید بکنم...به دستام نگاه کردم من کجا بودم؟در قصر بزرگترین دشمنم؟من کی بودم؟یه شیطان؟یه فرشته؟من کییم؟هویتیم رو میخوام...

سلفوس:

انگار داخل یه تخت بودم اسمون رو نگاه کردم شب شده بود چطور ممکن بود؟من مطمئنم که روز بود...یعنی بیهوش شدم؟اینجا چه خبره؟ایسا کجاست؟اهنام؟

داد زدم:

-ایساااااااااااا؟

صدای پا اومد و زنی سراسیمه به داخل اتاق اومد انگار الهه نور بود چون تاریکی رو از بین برد و چیز عجیبی رو روشن کرد که به رنگ طلایی بود(همون لامپ خودمون)

-مادر چیه؟ چیه چرا داد میزنی؟

چشمام از این گشاد تر نمیشد.... با اخم گفتم:

-خانوم چی میگی؟ برو به اون اهنام عوضی بگو بیاد بگو من اینجوری گول نمیخورم...

با نگرانی اومد جلو دستش رو گذاشت رو پیشونیم و گفت:

-تب داری؟ حالت خوبه؟

با پر خاشگری خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

-بگو اهنام بیاد...

-عزیزم کابوس دیدی، انشالله خیره

این چی میگه؟ یعنی چی؟ دیگه اجازه بیشتر حرف زدن نداد و با گفتن خوب بخوابی بیرون رفت اینجا چه خبره؟ من چرا اینجا؟ اصلا اینجا کجاست؟ اروم از جام بلند شدم و سمت در رفتم با دیدن محیط اتاق تعجب کردم روی اتاق پر از پوستر بود در گوشه ای میزی وجود داشت با کاغذهای روش سمت کاغذها رفتم انگار یک سری نقش و نگار بودند... وای خدای من واقعا نمیدونستم اینا چی هستن اینجا کجاست؟ اروم در رو باز کردم از نور زیاد چشمام رو گرفتم... مگه مانتاروس در تاریکی نبود؟ همون زن طرفم اومد و گفت:

-بیا خودشم اومد ارسامم چرا بلند شدی؟

چی گفت؟ ار چی؟ اینا کین؟

-ارسام کیه؟

دختری از روی صندلیش بلند شد و گفت:

-ارسام چرا چرت و پرت میگی؟

با وحشت گفتم:

-تو دیگه کی هستی؟ ناتالیا رو میشناسی؟

-فک کنم زیادی خوابیدی مخت ایراد پیدا کرده ناتا چی؟

داد زدم:

—برای من نقش بازی نکنین شما از طرف اهنام و ناتالیا اومدین...

-چرا داد میزنی؟ حالت خوبه؟ بیا، واسه همه حوری میاد تو خوابشون واسه این جن اینا دیگه چه اسمایین؟

ادامه داد:

-برو بخواب برو برو

و همزمان دستم و گرفت و هلم داد سمت همونجایی که اومده بودم ازش بیرون دستم رو از دستش کشیدم و گفتم:

-ولم كن

عصبی گفت:

—ارسام چته؟ چه مرگته نصفه شبی بلند شدی پاچه میگیری؟

— اصلاً تو کی هستی؟ ارسام کیہ؟

کلافه گفت:

-ارسام ننه بزرگ منه خب تویی دیگه دیوونه شدی؟

—ارہ ارہہہہ دیوونم کردین حداقل بگو کی ہستی تو؟

—مسخره الان دیگه خواهرت رو نمیشناسی؟

با تعجب و خشم گفتم:

—چرت و پرت نگو من کی خواہر دار شدم؟

بی حوصلہ گفت:

-حدود ۲۰ سالی هست...

۲۰ سال؟ چطور ممکنه؟

- تو.. تو مطمئنی؟

—ارسام

داد زددم:

—من سلفوسم، سلفوس نه ارسام

چشاش از این باز تر نمیشد با وحشت گفت:

—چی؟ تو کی ہستی؟

دوباره برایش شمرده شمرده تلفظ کردم:

–سل...فوس

-پسر دیوونه شدی به خدا این فیلم جدیدته؟ پاشو برو صورتت رو بشور یکم خواب از سرت بپره بهتر میشی

و منو به سمت دری راهنمایی کرد و زیر لب گفت:

–پسرہ روانی منگل

داخل اون در رفتم نسبت به خونه خیلی تاریک بود...دستم رو روی دیوار گذاشتم که دستم به چیزی خورد تیکی صدا کرد و اونجا روشن شد با وحشت به دستم نگاه میکردم یعنی نیروی جدیدی پیدا کردم؟ تا سرم رو اوردم بالا دیگه خودم رو ندیدم تو اینه یه پسر دیگه بود یه پسر که زمین تا اسمون باهام فرق داشت چشمای ابی و موهای نامر تیم کوش؟ یعنی چی؟ من کجـــــــــــــــام؟؟؟؟

اسم هیچ کس رو که نمیدونستم پس داد زدم:

-خواه_____رم؟خواه_____رم؟

دختره با چشمای گرد شده و صورتی که داشت از خنده میترکید گفت:

—ارسام؟ حالت خوبه؟ خواهرم چیه؟

مظلوم گفتم:

—خب اسمت رو نمیدونم....

اینو گفتم با صدای بلند خندید و گفت:

-ارسام انقدر واقعی گفتمی که یه لحظه باورم شد اسمم رو نمیدونی بابا ایوووووول

عصبی گفتم:

—نمیدونم دیگه اههههه

—نه بابا تا دیروز مهر سا، مهر سا از زیونت نميوفتاد حالا نميدوني کيم؟

بالاخره اسمش رو فهمیدم و با لبخند گفتم:

- تو مهر سایی؟

-نه مادر بزرگ شمام

با تعجب گفتم:

-مادر بزرگم؟ تو که خواهرم بودی؟!

-وایی دیوونم کردی گمشو برو بخواب....

منو دوباره هل داد تا خواست در رو ببندد گفتم:

-وایسا حداقل بگو من کجام؟

روی همون تخت برگشتم گفتم من کجام؟ اهان من تهرانم این دیگه چه جور اسمیه؟ ایسا هم توی تهرانه؟ ایسا کجاست؟ اهانام کو؟ چرا من هیچی یادم نمیاد؟ چشمم رو بستم و دیگه هیچی نفهمیدم

صدای جیغ چیزی مانع خوابم میشد در با شدت با شد و صدای کلفتی با حرص گفت:

-ارسا!!!!!!م خبرت بیدارشو این لامصب رو خفه کن

-چی؟ چی میگي؟

دستش رو روی همون وسیله که صدا میداد (ساعت) کوبید و صدا قطع شد با لبخندی پر حرص گفت:

-خب حالا که کل خونه رو بلند کردی، بلند شو برو دانشگاهت...

-کجا؟

-دا..نش....گاه

اونجا دیگه کجاست؟ وای خدایا دارم دیوونه میشم اینجا چه خبره؟

-دانشگاه کجاست؟

چیزی محکم به سرم خورد....اخی گفتم و گفتم:

-نه مثل اینکه از دیشب تا حالا هنوز درست نشدی بلند شو دیگه!!!

سلفوس:

به زور تنم لباس پوشیدم و خواستم برم بیرون که چیزی رو به سمتم گرفت:

-سوئیچ رو یادت رفت عقل کل!

-چی؟چی رو یادم رفت؟

-وایی دیگه داری دیوونم میکنیااا سوئیچت....

تو اگه تو وضعیت من بودی که الان به جنون میکشیدی..بی حرف ازش همون سوئی رو گرفتم نمیدونستم
چیه؟اصلا این دانشگاه کجا هست؟در رو باز کردم با تعجب به خیابانها خیره شدم پر از مردمی بود که هرکدوم یک
رنگ بودن همه شون قرمز یا ابی نبودن حالا باید کدوم وری برم؟اه این دختره مهترسا هم اصلا جواب نمیده تا
ببینم کجام؟کجا باید برم؟در همین افکار بودم که جسمی برخورد کردم و روی زمین افتادم کسی که بهش خورده
بودم پیشم اومد و گفت:

-اقا؟اقا خوبین؟

-بله

اروم از جام بلند شدم انگار مثل ادمهای اینجا نبود از یک جای دیگه اومده بود در حال حاضر تنها کسی بود که
میتونست کمک کنه پس گفتم:

-من نمیدونم چرا دارم میپرسم ولی شما از زمین نیستی نه؟

چشماش گرد شد و با تپه پته پرسید:

-شما از کجا میدونی؟

-چون من از مانتاروس اومدم

با خوشحالی دستم رو فشرد و با شادی گفت:

-وای خوشحالم خیلی خوشحالم که کسی مثل خودم پیدا کردم....چطور به اینجا اومدی؟تبعیدی هستی؟

-راستش نمیدونم

اخمی کرد و گفت:

-نمیخواهی نگو ولی اینجوری نییچون...

-من دروغ نمیگم فقط...

ماجرا انقدر طولانی بود که حوصله توضیح نداشتم....یهو یاد دانشگاه افتادم حتما این پسر میدونست کجاست...

-تو میدونی دانشگاه چیه؟

ارسام:

بعد از اینکه کلی باهم حرف زدیم یهو گفتم:

-خب حالا بریم دانشگاه

اینو که گفتم انقدر خندید که سرخ شد بریده بریده گفتم:

-مگه...شهر هرت هر وقت دلت میخواد پاشی بری دانشگاه؟

-مگه چیه؟

-وای دانشگاه مثل مدرسه خودمون مدرسه جادوگری باید به موقع بری به موقع بیای

سری تکون دادم و دستم رو کنار بدنم گذاشتم که چیزی رو لمس کردم اروم بیرون اوردمش....و همون سوئی رو دیدم و گفتم:

-راستی؟

-هوم؟

-تو میدونی سوئی چیه؟

-چی چیه؟

با اعتماد به نفس گفتم:

-سوئی

-نه نمیدونم عجیبه تو این ۵ سال حتی اسمش هم نشنیدم

اهان این همه تو منو مسخره کردی حالا نوبت منه

-چطور نمیدونی؟ من الان دارمش

-داریش؟ واقعا؟ میشه ببینمش؟

با یه لخنه مغرور دست کردم تو جیبم و سوئی رو در اوردم و گذاشتم کف دستش یکم نگاش کرد یهو یه لبخند گشاد زد و گفت:

-این سوئیچ بین منم دارم

و به یه قسمت کنار فرمون(تازه یاد گرفته بودم تمام اجزای ماشین رو ازش پرسیده بودم)رو نشون داد لبخند مغرورم پودر شد...و به زور گفتم:

-اها،میشه بریم خونه؟

-مگه میدونی خونتون کجاس؟

-مگه قرار نبود دور نشییییی؟

-اره ولی دوتا خیابون اونور تر که دور نمیشه گفت..

با وحشت به دور و ورم نگاه کردم خورشید دیگه داشت غروب میکرد یعنی ما این همه وقت رو بیرون بودیم؟ چیزی داخل جیبم لرزید با وحشت گفتم:

-پام داره میلرزه،میلرزه وای خدایا

-یعنی چی؟

دوباره لرزید گفتم:

-یه چیزی داره اینجا میلرزههههه

دستم رو سمت اونجایی که میلرزید بردم چیزی رو لمس کردم سریع بیرون اوردمش افتاد روی زمین و دل و رودش زد بیرون(موبایل بود) کاملاً جدی گفتم:

-وای نمیدونستم سوسکای اینجا هم فرق دارن نگاه کن چقدر بزرگه بگو چرا میلرزید(سمتش برگشتم)درس.....

با دیدن قیافش که داره از خنده میلرزه حرفم رو ادامه ندادم و به جاش گفتم:

-دیدن یه سوسک اونم تو جیب من انقدر خنده داره؟

اینو که گفتم از خنده ترکید و دیگه داشت همون فرمونش رو گاز میگرفت....از زور خنده دیگه سرفه میکرد منم مرتب میگفتم:

-بابا به خدا یه سوسکه!!!!به خدا انقدر خنده نداره

این باعث میشد بیشتر بخنده....

-بابا چته؟

بعد پنج دقیقه خندش قطع شد و گفت:

-اون موبایله...

-اسم سوسک هارو عوض کردن؟

-نه اون یه وسیله ارتباطیه که وقتی پیش یکی نیستیم باهامون صحبت کنه....

— با لرزوندمون؟

دوباره خندید اینبار کوتاه تر...

...نه-

نذاشتم ادامه بده گفتم:

-پس چرا دل و روده داره؟ وسیله ارتباطی چه احتیاجی به اینا داره؟

دوباره شروع شد ای خدا مگه من دلکم هرچی میگم این میخنده؟

—پسہ

بازم خندید داد زدم:

- اھہہہہہ ہسہ دیگہ

نشست کلا تاریخچه موبایل رو برام توضیح داد منم کامل فهمیدم اخرش خودمم کلی خندیدم دل و روده همون موبایل رو درست کردیم و اون گفت:

HOME -وای ۲۰ تا تماس بی پاسخ از

-از کجا؟

-از خونتون باید بری خونه

گل گفتی... الان چه جوری برم؟

—باید ادرس بگیری زنگ بزن...

—نه نه نه من به اونجا زنگ نمیزنم الان دوباره اون دختره دلقک برمیداره کلی حرصم میده

–ای بابا اونا نگرانتن

—یه راه دیگه هم هستااا

—چه راهی؟

ارسام:

—نقشه ات چیه؟

–اینکه تو با همین ماشینت باهام تصادف کردی و میخوای منو برسونی...

-بعد اقای عقل کل هیچیت نشد؟

-نه همون طور که خودت توضیح دادی بعضی اوقات ممکنه اتفاقی هم نیوفته

متفکر بهم نگاه کرد با التماس گفتم:

-جون من نگو نــــه

-هییی باشه راستی شما اسمتون چیه؟

-سلفوس

-اینجا هم سلفوس صدات میزنن؟

-نه خب اینجا منو ارسام صدا میزنن

-فامیلیت چیه؟

-نمیدونم

-یعنی چی؟

-بابا دختره اسمش رو به زور بهم گفت برم فامیلیم هم ازش بپرسم؟

-سلام

....-

-بله بله

....-

-میدونم متاسفانه منو ایشون یه برخورد کوچیک باهم داشتیم...

.....-

-نه حالشون خوبه فقط میخواستم برسونمشون

.....-

-الان خوابیده...

....-

-بله میتونم ادرستون رو بپرسم

....-

-خیلی ممنونم

...-

-خدانگهدار

پوفی کرد و موبایل رو سمتم پرت کرد و گفت:

-بزن بریم

لبخندی زدم و چیزی نگفتم...دم در همونجایی که اومده بودم بیرون پیاده ام کرد ازش خداحافظی کردم کمی کار با گوشی رو بهم یاد داد و منم با خوشحالی ازش خداحافظی کردم و لبخندی زد....تا از در رفتم تو چیزی مثل زالو من رو چسبید:

-پسرم؟پسرم سالمی نمیدونی از صبح دلم هزار راه رفت....

مهرسا سیب به دست جلو اومد و گفت:

-بابا خرس گنده نگران چیش شدیدی؟

-زشته داداش بزرگته

اصلا حوصله هیچ کدوم از اعضا جدید خانواده ام رو نداشتم پس گفتم:

-خسته ام میخوام برم

و راه اتاقم رو پیش گرفتم

چیزهای زیادی رو از علیرضا(همون پسره) یاد گرفتم...ولی این دنیا انقدر بزرگ و گسترده اس که خیلی چیزای دیگه مونده....ایسا کجایی؟امیدوارم تو هم گیر تهران نیفتاده باشی...

صبح دیگه خودم کار با اون ساعت مزخرف رو یاد گرفتم پس بلند شدم و خاموشش کردم سمت همون در که اینجا بهش میگفتن دستشویی رفتم اب رو باز کردم و صورتم رو شستم هنوز به این صورت جدیدم عادت نکرده بودم...رفتم بیرون داشتم میرفتم تو حال که همون خانومه اومد جلو و گفت:

-بیا پسرم بشین غذا بخور

و من رو سمت میزی پر از غذا که هیچ کدومشون رو تا حالا نخورده بودم هول داد...همون موقع اون دختره مهرسا اومد داخل نشست و گفت:

-بدو بخور منم باید برسونی

اینو که گفت هرچی داشتم میخوردم پرید تو گلوم این چی میگه؟من برسونمش؟من خودم رو برسونم هنر کردم....

همون خانوم مهربونه با تشر گفت:

-مهرسا بچه ام کوفتش کردی...

مهرسا بیخیال گفت:

-منم کوفتش نکنم استادش کوفتش میکنه....

سریع خوردم و سوئیچ رو گرفتم خواستم برم که یهو چشمم به یه صفحه شیشه ای افتاد داخلش ادمها بودند(تلوزیون)انگار اونجا اسیر بودن خواستم برم شیشه رو بشکونم ولی یاد حرف علیرضا افتادم "جون من هرچیز عجیبی دیدی داد و فریاد راه ننداز از یکی بپرس"پس داد زدم:

-مهرسا!!!!!!مهرسا!!!!!!؟

غر غر کنان اومد پیشم و گفت:

-زهرمار تا دیروز اسمم رو نمیدونست حالا برای من عربده میکشه

وای خدایا اگه من قدرتام رو داشتم این دختر رو اتیش میزددم.....ولی سعی کردم با آرامش بگم:

-چرا اینها رو اینجا زندونی کردین؟تبعید شدن؟

و با دست به همون صفحه شیشه ای اشاره کردم....

با چشای گرد نگام کرد و گفت:

-چی؟ما کی رو زندونی کردیم؟

-این بیچاره ها!!!!اخره مگه چیکار کردن؟

-پسر به خدا دیوونه شدییییی...من نمیدونم از دیشب چه بلایی سرت اومده!

با حرص پوفی کردم یه بار شد این دختر درست جواب بده؟سمت بیرون رفتم و دیدم رفته جلوی ماشین و میگه:

-این در رو باز کن

یا خدا من الان چجوری به این بفهمونم من رانندگی بلد نیستم هیچ کاری هم با این ماشین نمیتونم بکنم؟ سوئیچ رو سمتش پرت کردم و عادی گفتم:

—خودت باز کن

چرخى به گردنش زد... اين از ناتاليا هم غير قابل تحمل تره... در رو باز كرد و نشست و به منم اشاره كرد بشييم اروم درش رو باز كردم سوئيچ رو داد دستم با ليخنه خرننده اى گفتم:

—نمیشہ تو رانندگی، کنے؟

عصبی، گفت:

-مگہ من راندگی بلدم؟ احمق پرو دیر شد استاد رفت تو کلااااااااااااس....

—مهر سا جون من يا راندگي کن من بلد نستم

لبش از عصبانیت میلرزید:

-تو چت شده؟ تو کارت هر روز مسابقه رالی بود حالا میگی بلد نیستی؟

نفہمدم جیے، گفت ولی، فکر کنم به رانندگی، ربط داشت....یا التماس گفتم:

—بلد نیس —تم

چشماش و بست و باز کرد:

- یادش رفت تا دیروز باید التماسش میکردیم از این ماشین لامصب بیاد بیرون...

حالا چه جوری به این بفهمونم من بلد نیستم؟ حالیش نمیشه که! سوئیچ رو در همون قسمت که علیرضا گفته بود زدم کمی فشار دادم و ماشین یهو با کله رفت جلو مهرسا جیغی کشید و سوئیچ رو قبل از اینکه بخوریم به دیوار کشید بیرون با صدای جیغی گفت:

-رو خلاص نبووووووووود

-رو چى؟

-وای خدایا اصلا من با تاکسی میرم

نفرهمیدم چي گفٔ ولي گفتم:

—باشه برو...

با حرص پیاده شد و رفت پایین..دختره ابله وقتی حالت نمیشه بلد نیستم همین میشه یهو یادم افتاد وای من
نمیدونم دانشگاهم کجاس؟ پس داد زدم:

-مهرسا؟

-هـــــان؟

از ماشین پیاده شدم و رفتم دنبالش و گفتم:

سلفوس:

دستش رو گرفتم دستش رو محکم کشید و گفت:

-هووووش دست همین جوری میکشی شکوندیش

فکم رو منقبض کردم خدایا کمکم کن این رو نکشم...

-میشه بگی دانشگاهم کدوم وریه؟

چشماش رو ریز کرد:

-یعنی این همه وقتم رو گرفتی این رو بهم بگی؟

-وای اره یکی...یکی میخواد بیاد دم دانشگاهم دنبالم منم ادرس دقیق ندارم...

-خب زود تر بگو

پس سه ساعته دارم چی میگممممم؟؟؟؟ادرس رو بهم داد و راه افتاد و رفت چند بار تو ذهنم تکرارش کردم...و
با همون موبایل به علیرضا زنگ زدم:

-سلام

-ارسام تویی؟

-وای پسر عجب چیزیه خیلی خوب میشد موقع ماموریت برای رفتن به سرزمین خورشید این رو داشتم

-ارسام کاری داشتی؟

-جون من تو دیگه منو سلفوس صدا کن..

-میشه بگی چیکار داری؟

بهش ادرس دانشگاهم رو گفتم و اونم گفت الان میاد جلوی خونه...بعد چند دقیقه جلوی خونمون بود...چرا جمع
بستم؟مگه اینجا خونه منم هست؟سمت ماشین رفتم و سوار شدم و گفتم:

-اه من باید هرچه زودتر رانندگی رو یاد بگیرم این دختره حالیش نمیشه من بلد نیستم داشتم منو خودش رو میکشتم

بهش ماجرا صبح رو گفتم چه عجب این دفعه نخندید...ادرس دانشگاه رو دوباره پرسید و منم بهش گفتم....رفت سمت دانشگاهم...خدا میدونه چچور جاییه

بعد از کلی پرسش و پاسخ کلاس رو پیدا کردم و همراه با علیرضا سمت کلاسی که بهم گفته بودن رفتم در رو باز کردم مردی به نسبت پیر با عینک سمت ما اومد و لبخند پر حرصی گفت:

-خوش اومدید آقای بهادری....مهمون هم که آوردید...

به علیرضا اشاره کرد...

کمی با استاد بحث کردیم عقده ای منو تو کلاس راه نداد رفتیم ساعت کلاس رو عوض کردیم و ترم جدید برداشتیم من که نفهمیدم چیکار میکرد فقط نگاه میکردم....دوباره سمت ماشین رفتیم و بهش گفتم:

-راستی من باید رانندگی رو یاد بگیرم

با دست زد به پیشونیش و گفت:

-اوه راست میگی بیا بریم ثبت نامت کنم یکم

منو نگاه کرد و ادامه داد:

-راستی تو شناسنامه داری؟

یه نگاه گیج بهش کردم:

-چی دارم؟

-جادونامه،داریش؟

-به نظرت وقتی اصلا نمیدونم دارم کجا میام یه جادونامه هم بردارم بیارم؟

متفکر گفت:

-باید شناسنامه ات رو گیر بیاری، فک کنم تو خونتون داشته باشی

با خوشحالی گفتم:

-الان من چیکار کنم؟

-هیچی به مامانت بگو شناسنامه ات رو بده

اهانی گفتم که موبایلم زنگ خورد نوشته ای روی موبایل بود که نتونستم بخونم بهش گفتم:

-بگو چی نوشته؟

-نوشته اوم تارا

-تارا؟

-این دیگه کیه؟ از خانواده جدیدته؟

شونه ای بالا انداختم و جواب دادم:

-بله؟

(با عشوه و کشیده بخونید)

-سامی صددبار بهت گفتم وقتی مخاطبت

منم بگو و جانم

مغزم هنگ کرد این دیگه کیه؟ سامی اسم جدید منه؟

-شما؟

-وااا سامی حالا منو نمیشناسی؟

-خانوم شما دیگه کی هستی؟

صدای پر عشوه اش پودر شد و با عصبانیت گفت:

-اشغال بیشعور فقط میخواستی ازم سوءاستفاده کنی؟ اره؟

و قطع کرد این دیگه کیه؟

سلفوس:

با تعجب به تلفن نگاه میکردم که علیرضا گفت:

-چیه کی بود؟

ماجرا رو براش گفتم و اون گفت که حتما قبلا دوست دختری بوده من هم با اخم گفتم:

-من صدا تا ایسا رو به این نمیدم

-فعلا اگه بخوای هم دختره رابطه رو بهم زده...

و به تلفن خونه زنگ زدم یکم که گذشت صدای مهربان تو تلفن پیچید:

—بله بفرمایید؟

–سل... یعنی ارسامم

–خوبی کاری داشتی؟

—خوبم اره شناسنامه من خونس؟

- برای چی میخوای؟

—یه کاری دارم... ما داریم میایم خونه

—ما؟ منظورت تو و کیه؟

-من و علی رضا

—باشه ناهار میمونید؟

درخواستش رو برای علی تکرار کردم اون هم گفت:

— نه نه

به مهرسا جوابش رو دادم و به سمت خونه رفتیم....

ارسام (زمینی-واقعی):

سرم درد میکرد و بدنم کوفته بود با درد چشمامرو باز کردم و فریاد زدم:

-اهاااااااااااای؟

صدایی گفت:

س۔۔۔سلفوووووس؟ اہناماہنام اون برگشتہ

و دختری با چشمای خاکستری به طرف من اومد و گفت:

-نمیدونی چقدر نگران شدم سلفوس جونم به لبم رسید

—سلفوسد یگه کیه؟ اینجا کجاست؟ تو کی هستی؟ مادرم کو؟ مهرسا کو؟ اونا کجان؟

—چی؟ کی؟ مادرت؟ مہرچی؟

با دست هولش دادم انقدر ظریف بود که به زمین افتاد وبا تعجب گفت:

—سلفوستو چت شده؟

داد زددم:

-ارررر سام، ار ساااا امنه سلفوووووس

- ارچی؟

شمرده شمرده بهش گفتم:

–ار..سام حالا ميشه پيرسم ما كجايم؟

-يعنی چي اينجا ڇه خبره؟

ارسام:

همون لحظه در باز شد و زنی داخل شد پشتش هم یه دختر با چشمای ابی و موهای طلایی با تعجب به اونها نگاه میکردم... دختر موطلاپی به سمت اومد خودش رو به طرفم پرت کرد و با اشک و بغض گفت:

—باورم همیشه، چجوری برگشتی؟

با تعجب گفتم:

-چی میڱین خانوم

هولش دادم:

-برو عقب ہی

با ناباوری بهم نگاه میکرد و با بهت گفت:

-سلفوس

-سلفوس کیه؟ اینجا کجاست؟ یکی، بهم جواب یده...

-يعني جي؟ سلفوس تو هستي ديگه!

-من ارسامم خانوم، اینجا کجاست؟

—ارسام؟ یعنی چی؟

همون زن اومد و موطلايي رو گرفت و بهش چيزهايي رو گفت و دختر با ناراحتي اتاق رو ترک کرد بعدم به دختر چشم خاکستري به چيزايي گفت و اونم فرستاد بره با بهت و تعجب گفتم:

-من کجام؟ اینجا کجاست؟

-تو داخل تارتاروس و مانتاروس هستی!

— کجا؟

–تارتاروس و مانتاروس

-وای پسر نمیدونستم چنین کشورهایی هم وجود داره

-تو سلفوس نیستی نه؟

-من ارسامم حالا هم دوربين مخفيتون رو نشون بدين من یرم خونمون

-ولی نمیتونی بری خونتون

-يعني چي ڪه نڀتونم؟

—نہ من باید بفہم کہ تو کی ہستی

—بابا به چه زبونی بگم ارس—امم، ارررررس ااااا

-باید وارد خاطرات بشم، مغزت رو بازرسی کنم

يعني چي؟ اينجا چه خبره؟ چجوري ميخواد مغزم رو بازرسي کنه؟ با احم گفتم:

-منظورت چیه؟

-الان میفهمی

و گردنبند قرمزش رو درآورد و جلوی صورتم گرفت...

گردن‌بند جلوی چشم‌ام تکه‌ن می‌خورد شبیه به لالایی بود چشم‌ام داشت بسته میشد یاد خاطراتم افتادم...

–نکن دیوونه اهای

-بیشعوووری دیگه مگه مرض داری؟ ندیدی خواب بودم؟

-چرا دیدم ولی وقتش بود بیدار شی

۳ روزی میشد نخواییده بودم تا خواستم از خواب لذت ببرم مهرسا من رو از خواب پرورنده بود بالش رو محکم به

سرسش کو بیدم چند ثانیه مگ بود ولی به خودش اومد و بالش رو محکم تو سرم کو بوند احساسم فقط درد

نبود...انگار داغ شدم خیلی داغ بدنم از حد معمولی بالاتر رفت و محکم رو زمین افتادم مهرسا با دیدن من بالش رو ول کرد و با نگرانی به طرف من اومد و گفت:

-ارسام؟ارسام؟

دید جوابی نمیدم سریع بلند شد و مامان مامان گویان بیرون رفت عرق کرده بودم آتش رو در سلول هام حس میکردم انگار روح از بدنم داشت خارج میشد دردناک بود...فریادی زدم و تنم دوباره سرد شد و دیگه چیزی نفهمیدم...

با صدای دستی چشمام رو باز کردم همون خانوم جلوم بود و با تعجب گفت:

-یع...یعنی تو از نوادگان مایی؟

-هان؟

-هیچی من باید برم بعدا بهت توضیح میدم...

تا خواست بره دستش رو گرفتم و گفتم:

-حداقل اسماتون رو بهم بگین بعد برین...

-اون خانوم چشم ابی که اومده بود خب؟اون اسمش ایساست...چشم خاکستریه اسمش ناتالیاس...-

-چی چی لیا؟

-نا..تا....لی..یا

-وای پسر چه اسمی خودت کی هستی؟

با غرور گفت:

-من ملکه اهنامم

خودش رو جمع و جور کرد و ادامه داد:

-سوال بسه همین جا میمونی و تکنون نمیخوری راستی،تو از این به بعد سلفوسی

-چی هستم؟اینا دیگه چه اسمایی هستن؟

-هر جایی اسمهای خاص خودش رو داره این رو یادت باشه...سلفوس

-هنوزم باورم نمیشه

پوزخندی زد و گفت:

-بهتره باور کنی چون حالا حالا ها مهمون مایی

و سمت در رفت و بستش به در کوبیدم و فریاد زدم:

-اهنام؟ملکه تورو ارواح ننه ات بیا این در رو باز کن هیییی زندانی که نگرفتی بازش کن اهااااای

لگد اخر رو به در کوبوندم ولی اتفاقی نیوفتاد عصبی رو تخت که اون گوشه بود نشستم تازه تونستم به دکوراسیون اتاق دقت کنم کاملا قرمز بود داشتیم به اتاق فکر میکردم که دوباره تنم داغ شد انگار به جای خون داخل رگهام اتش بود...

با تعجب یه اهنام اشفته نگاه میکردم یعنی چش شده؟پشت سرش به اتاق گفتگو رفتم ناتالیا و ایسا هم اونجا بودن چند ثانیه در سکوت سپری شد با کنجکاوی گفتم:

-میشه بگین چی شده؟

و پر سوال به اهنام نگاه کردم...

-راستش همه شما ملکه امانها(amnaha)رو میشناسید مادر مادر بزرگ من بود اون عاشق یک زمینی شد و نتیجه اش..نتیجه اش شد یک بچه که کمی از قدرتهای اینجا رو داره و کمی از قدرتهای زمین...اون به عنوان زمینی به دنیا میاد و قدرتهای پنهانش تا قبل از مرگ سلفوس...
تیز نگاهش کردم سلفوس زنده بود...

-منظورم انتقال سلفوس پنهان میمونه ولی اون انتقال تلنگری بود برای پیدایش قدرتهای اون زمینی
بی حوصله گفتم:

-خب اینا چه ربطی داره؟من میخوام برم خونه ام زمین دیگه یه لحظه هم این کاخ لعنتی رو تحمل نمیکنم
و بلند شدم که برم که اهنام گفت:

-تو همون پسر زمینی هستی...

سرجام خشک شدم ناگهان بلند زدم زیر خنده یه خنده بلند و عصبی... اخمام تو هم رفت و عصبی گفتم:

-یعنی چی؟مگه شهر هرت؟نه تورو خدا الان قدرتهای پنهانم پیدا کردم؟من نخوام چی میخوام برم خونه مون...
اهنام سرد و تلخ گفت:

-دیگه بازگشتی نیست....

داد زدہ:

—من همین الان میخوام برگردم

و سمت در رفته ناتالیا رو که میخواست جلوم رو بگیره محکم هولش دادم سیلی زدم من هم سوزش اون سیلی رو حس کردم دوباره سمت در رفت نمیدونم چرا فریاد زدم:

d. _____ i.

دوباره اتفاق تکرار شد همه چیز متوقف شد با تعجب گفتم:

—سلفوس؟ سلفووووووس؟

سمت اهنام رفتم انگار خشک شده بود...

—اھنام؟ لعن_____تی جواب بدہ

ایسا:

همه چیز از حرکت وایساده بود...یعنی چی شده؟زمین زیر پام شروع به لرزیدن کرد.....جوری که من رو به زمین انداخت...با ترس به اطراف نگاه میکردم لرزش زیر پام شدید تر شد باد هم به لرزش اضافه شد و در میان نورها قامت ملکه اناهید رو شناختم...سمتش رفتم و با ترس گفتم:

-ملکہ؟ ملکہ شما اینجا چیکار میکنی اینجا چه خبره؟

چیزی نگفت دستش رو روی قلبم گذاشت انگار منجمد شدم چقدر یخ بود چند ثانیه بعد چشمم به جسم بی حرکت افتاد با تعجب به جسمم خیره شدم خواستم حرفی بزنم ولی دهنم تکون نمیخورد ملکه دستم رو گرفت و با دو سمت دیواره های کاخ رفت دهنم باز نمیشد تا داد بزنم با یک حرکت داخل دیوار رفتیم... با تعجب به دست و پام نگاه میکردم سالم بودم... به محیط اطراف نگاه کردم قصر پاکی رو با یک نگاه هم میشد تشخیص داد انگار زبانم باز شد و با تعجب گفتم:

–اینجا چه خبره؟

—موضوعات خیلی زیاد باید وارد کتابخونه بشیم فقط تو میتونی ما رو نجات بدی

-چی؟

چیزی نگفت و سمت کتابخونه قصر رفت...درش رو با حرکت دستش باز کرد و سمت کتاب اصلی رفت کتابی که از اجداد ما بهمون رسیده بود و تمام راه حل های جهان پاکیها داخلش بود....نفس یخ زده اش رو به کتاب زد پیچک های کتاب شروع به تکه شدن خوردن کرد فقط با نفس پاکیه بود که کتاب باز میشد...

-ایسا، با بوسه و خودخواهی تو مردمم و من داخل برزخ گیر افتادیم میدونستم که چنین اتفاقی میوفته میدونستم که پسر زمینی میاد اما کی فکرش رو میکرد که تقدیر اینجوری بخواد؟ سرنوشت اینطور بی رحمانه بهت ضربه بزنه با ترس و وحشت نگاهش میکردم یعنی چی شده؟

-ایسا، پسر زمینی باید با اولین شیطان بی قدرت جاش رو عوض میکرد قدرتهای سلفوس در درون ارسامه و اگر ارسام بمیره سلفوس هم کاملاً میمیره تو که این رو نمیخوای؟
معلومه که نمیخواستم... با اطمینان گفتم:

-معلومه که نه

-ارسام نیمه دوم سلفوس، سلفوس به زندگی در اون جهان عادت میکنه باید بکنه... اما ما چی؟ تا کی باید اینجا بمونیم؟ قدرتهای افسانه ای به قدری هستن که ما رو نجات بدن و همه چیز رو درست کنند... اهنام نمیخواد، نمیخواد کسی به زندگی برگرده... اون میخواد قدرتهای تورو بگیره و تو رو بکشه و انتقام بگیره... اما نباید اجازه بدی اگر تو هم بمیری سرزمین نابود میشه تو با خودخواهی یک بار این کار رو کردی پس حالا موظفی گند هایی که زدی رو درست کنی...

-من.. من باید چیکار کنم؟

-باید اهنام رو بکشی و ناتالیا رو به زندان ابدی بفرستی...

-اما فقط یک ملکه میتونه در زندان رو باز کنه شما نباشید من نمیتونم...

-به زودی همه چیز مشخص میشه... اما، تو باید ۱۰ مرحله اهنام رو کامل کنی... اهنام رو بکش و ۱۰ مرحله رو کامل کن اونجاست که کلید اصلی رو پیدا میکنی، ناتالیا رو به زندان ابد میفرستی
لبش رو با زیوریش تر کرد:

-فقط...

ادامه نداد با کنجکاوی گفتم:

-فقط چی؟

سرش رو پایین انداخت:

-من میدونم چقدر سخته ولی تو باید با ارسام رابطه داشته باشی

سرم رو به شدت تکون دادم و با داد گفتم:

-محاله، محاله، محاله

اشکام رخت چطور مستونه همچین حرفی رو بهم یزنه؟ با بغض و نفرت گفتم:

-من چنین کاری رو نمیکنم...

صورت ملکه عصبانی شد و با داد گفت:

—این مشکلیه که خودت درست کردی خودتم حلش میکنی باید، ایسا بایستد با ارسام رابطه داشته باشی

لبخند پیروزی زدم و گفتم:

-اون که راضی نیست یس چنین چیزی محاله

ملکه یوزخندی زد و گفت:

—طبق این کتاب، پسر زمینی عاشق تو شده ولی تو باید بهش نزدیک بشی...

روی زمین نشستم چشمام بسته شد و تصویر سلفوسی رو دیدم...

با تعجب بهم نگاه میکرد سمتش رفتم و من رو محکم بغل کرد لبخند تلخی زدم و اشکام سرازیر شد هراسون با انگشتاش اشکام رو پاک کرد بغض داشتم

سرم رویه سینه اش تکیه دادم صدای حق هقم بلند شد با گر به گفتم:

—من رو ببخش، ببخش که اینکار رو کردم این برای هر دو نمونه

-چی شدہ؟

با دستاش صورت و قاب گرفتم و با نگرانی ادامه داد:

—چه کاری چیکار کردی ایسا؟

با هر جمله ای که میگم روح از بدنم خارج میشد دستام که دور صورتش بودن شل شد و پایین افتاد یک قطره اشکم ریخت و گفت:

—نمذارم نمىخوام چنين كارى رو بكنه، بذار من بيمر من نمذارم

اشکام گوله گوله میر بخت زهر خندی زد و گفتم

-من رو ببخش

و در یک حرکت لبش رو روی لبام گذاشت شوکه شدم ولی دستم رو پشت کمرش گذاشتم به خودم نزدیک ترش کردم و باهاش همراهی کردم خیسی صورتم رو حس میکردم ای کاش هیچوقت اون لحظه تموم نمیشد...ازش فاصله گرفتم ولی محکم من رو کشید تقلایه کردم و خودم رو ازاد کردم..

-نیا، نیا لعنتی سختش نکن اینجوری برای ما راحت‌تره

و شروع به دویدن کردم فریاد زد:

-ایسا، ایسا بموووووون

ولی من رفتم... چون نمیتونستم بمونم...

با یک حرکت چشمام رو باز کردم و چقدر دردناک بود این خدا حافظی تلخ ملکه به سمتم اومد و در اغوشم گرفت
داغ بود ولی نه به اندازه سلفوس... سرم رو نوازش کرد و زمزمه کرد:

-اینها به خاطر خودته باید برگردی بیشتر از این نمیتونی زمان رو نگه داری تو باید در شب ماه چهاردهم اهنام رو
بکشی فقط در ماه شب چهارده فهمیدی ایسا؟

با بغض سر تکون دادم و به سختی گفتم:

-فهمیدم

دستم رو گرفت و دوباره از دیوار رد شدیم سمت جسم بی حرکت رفت و گفت:

-هر وقت خواستی میتونی وارد قصر پاکیهایی...

و من رو هول داد و سمت نور پرید و داخل شد با رفتنش همه چیز عادی شد... ارسام همچنان داشت سمت در
میرفت اهنام شوکه بود و ناتا گریان نوبت من بود به خاطر سلفوس باید اینکار رو میکردم دوباره صورتم خیس شد
با پاهایی لرزون به سمتش دویدم و راهش رو سد کردم:

-بین ایسا خانوم اگه میخوای بلای اون دختره سرت نیاد برو کنار

بی حرف در عمق چشماش زل زدم نفسای عصبیش اروم شد به چشمای ابیم زل زده بود زبونم قفل کرده بود
چشمانش همچنان تا عمق وجودت نفوذ میکرد زمزمه کردم:

-نرو بمون

اب دهنش رو قورت داد دستش رو بالا آورد و سمت صورتم گرفت نفس عمیقی برای حال خرابم کشیدم وقتی
دستش رو روی صورتم گذاشت صورتم داغ نشد دستای سرد سلفوس رو به این دستهای پر انیشت و گرم ترجیح
میدادم...

نیتونستم تحمل کنم سرم رو کشیدم عقب و گفتم:

-من دارم میرم

و قبل از اینکه کسی حرفی بزنه از اتاق بیرون رفتم... پشت در اتاقم نشستم و به همه چیز فکر کردم....

اشکام بی محبی میریخت لحن ملتمس سلفوس تو گوشم زنگ زد... اشکام بدتر پایین ریخت تمام این بدبختی ها
تقصیر اهنام لعنتی بود... با یادآوری اهنام یاد حرف ملکه افتادم:

"شب ماه چهارده باید اهنام رو بکشی"

با کشتن اون چی درست میشه؟ سلفوس الان کجاست؟ سمت پنجره رفتم به بیرون زل زدم تمام گل ها خشک
شده بود خورشید و نوری وجود نداشت دیوارها ترک برداشته بودن و این سرزمینی نبود که من روز مبارزه دیده
بودم هیچی مثل قبل نبود... اون خداحافظی برای من کافی نبود... از در نمیتونستم بیرون برم نگهبانها اجازه خروج
اونم به تنهایی رو بهم نمیدادن اناهیید باهام چیکار کرد که جسمم در اونجا موند ولی روحم رو با خودش برد؟ چطور
باید اینکار رو میکردم؟ با حرص اشکام رو پس زدم الان وقت گریه نبود... باید فکر میکردم که چه کاری میتونه منو
از این وضعیت نجات بده... عصبی ناخونام رو گاز میزدم کمی سعی کردم تمرکز کنم و مغزم رو اروم کنم و به جدا
کردن روح از بدنم فکر کنم ۱۰ دقیقه ای گذشت ولی خبری نشد لعنتی دوباره تلاش کردم دوباره، دوباره هر دفعه
کمتر به نتیجه میرسیدم مثلا نیروهای فراتر داشتم چشمم به اینه گوشه ی اتاقم افتاد سمتش رفتم و دستم رو
روش گذاشتم سردی وارد قلب و روحم شد اناهیید رو داخل اینه دیدم با وحشت عقب رفتم روی اینه ای که حالا
بخار گرفته بود سعی داشت چیزی بنویسه... به زور شروع به خوندن کردم:

-باید... خودت... رو... پرتاب... کنی... پایین... زمان متوقف میشه و میتونی روح رو جدا کنی

در عرض چند ثانیه نوشته ها محو شدن و کامل از بین رفتن... سمت پنجره رفتم اب دهنم رو قورت دادم و سعی
کردم به ملکه اعتماد کنم هیچ وقت الکی یه حرف رو نمیزد اول یه پام رو رد کردم و بعد پای بعدیم همون لحظه
که خواستم بپریم صدای زمختی گفت:

-هی تو کجا میری؟

-هی تو کجا میری؟

از تجربه قبلی که داشتم میدونستم وقتی بپریم همه چیز متوقف میشه پس بی توجه به ترسم و دادش خودم رو
پرتاب کردم جیغی کشیدم و منتظر برخورددم با زمین شدم دیدم رو هوام و جسمم همچنان در هوا بی حرکت اروم
روی زمین اومدم و میدونستم باید کجا برم میخواستم باز هم به یاد سلفوس برای آخرین بار برای عشقم
برم... راهش رو کامل حفظ بودم این بار خیابونها خالی از هر آدمی بود... اشکام روی گونه هام ریخت و به سمت
کافی شاپی که حالا کاملا خاک برداشته بود رفتم یه لحظه احساس کردم سلفوسم اونجا نشسته و داره سفارش
میده وقتی دوباره نگاه کردم چیزی ندیدم... نفس عمیقی کشیدم و سمت قسمت پشتی رفتم با دیدن اونجا
خاطراتم تکرار شد و به هق هق افتادم و با گریه روی زمین نشستم و نالیدم:

-حق ما این نبود... تو کجایی؟ من کجام؟... به کجا رسیدم؟ کجا بودم؟

یه لحظه اون حس ترس و وحشتی که از سلفوس داشتم به یاد اومد نیشخندی زدم و گفتم:

-به هرچی فکر میکردم جز این اتفاقی که افتاد ای کاش فقط یه بار دیگه میتونستم سلفوس واقعی رو ببینم

اشکام دوباره ریخت سرم رو روی زانوم گذاشتم احساس کردم صدایی شنیدم با تعجب سرم رو بالا اوردم و چشمم به دختر چشم ابی با کلاهی به رنگ مشکی که همون لحظه در آورد افتاد از شدت شوکی که بهم وارد شد اشکام بند اومد اون دختر من بودم چطور ممکن بود؟همون لحظه سلفوس پشت ایسا ۲ بود صحنه ها داشت تکرار میشد از شدت هیجان جیغی کشیدم و گفتم:

-سلفوووووس خیلی خوشحالم که....

ولی حرفم نصفه موند چون تا خواستم بغلش کنم دستم از داخل بدنش رد شد با تعجب به دستم نگاه میکردم انگار اون من رو نمیدید چون از داخل من رد شد و سمت ایسا ۲ رفت ضربه ای به شونش زد ایسا ۲ با ترس برگشت تک تک صحنه هایی که اتفاق میوفتاد رو حفظ بودم ای کاش میشد من جای ایسا ۲ بودم...چقدر خودم رو به خاطر ترس بی جام سرزنش کردم دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا حق هقم رو خفه کنم تصاویر تکون محکمی خوردن و صدای اناهدید تو گوشم پیچید:

-ایسا عجله کن اگه تا ۳ دقیقه دیگه تو جسمت نباشی خاکستر میشی و ما نابود میشیم برو دختر بروووووووو
با شنیدن صدای هراسون از جام بلند شدم سرعتم از حالت عادی بیشتر شده بود...

ایسا:

با تمام توانم میدویدم و سعی میکردم به کاخ برسم صدای جیغی که تو مغزم تکرار میشد از ارم میداد جسمم همچنان بی حرکت در هوا بود...بیا حالا چه جوری باید میاوردمش پایین؟دینگ دینگ بیشتر شد انگار داشت بهم هشدار میداد جسم بی روحم داشت خاکستر میشد...تا زانو خاکستر شده بود با وحشت به اطرافم نگاه کردم با دیدن نگهبانی که نیزه ای تو دستش داشت لبخندی زدم و گفتم:

-آخ اهنام یه جا به دردم خوردی...

نیزه رو از دستش گرفتم و با خودم گفتم:"اخه دختره احمق تو چجوری میتونی با یه نیزه خودت رو پایین بیاری؟"دینگ دینگ کاملاً رو اعصاب بود تقریباً تا زیر شکمم خاکستر شده بودم هر از چند گاهی صدای اه و ناله هم تو گوشم میپیچید...باید عجله میکردم...سعی کردم با همون نیزه به جسمم ضربه بزنم ولی هر ضربه من مساوی میشد با پودر شدن خاکستر دیگه تا نصف شکمم در خاکستر بودم...سرمم داشت گیج میرفت صدای جیغ ها هر لحظه بلند تر میشدن فقط یه راه مونده بود...به زور خودم رو به پله های کاخ رسوندم و با تمام سرعتم سعی داشتم به اتاقم برسم چند بار سکندری خوردم دیدم تار شد و روی زمین افتادم جیغ ها کم و کمتر شد و بعد چند لحظه کاملاً قطع شد پاهام یخ زد و صورتم سر شد چشمام روی هم رفت ناله ها سوزناک بودن ولی حالم انقدر بد بود که به این موضوع توجهی نکنم سعی کردم مانع بسته شدن چشمام بشم

نفس نفس میزدم کاملاً یخ کرده بودم دستام منجمد بود و یخ داشت کل بدنم رو فرا میگرفت حتی گرما آتش درونم هم نمیتونست کمکم کنه از سرما میلرزیدم ای کاش میشد زمان رو از حالت متوقف شده دربیارم با خاکستر شدن کامل جسمم روحم یخ شد و ناله ها قطع شدن صدای دویدن کسی رو میشنیدم انگار با خاکستر شدن جسمم زمان به حالت معمولی برگشت لبخند تلخی برای این پایان دردناک زدم و با درد چشمام رو برای ابد بستم...

ارسام:

نفس نمیکشید نبض نداشت نمیتونستم باور کنم که مرده دوباره داد زدم:

-اهنام...

در اتاقش باز شد با دیدن ایسا لبخند شیطانی سر داد و با قهقهه گفت:

-بالاخره نیروهای افسانه ای برای من شد از اول هم لیاقتش رو نداشت..

و خواست دست ایسا رو بگیره که بهش اخم کردم و دستش رو پس زدم و غریدم:

-بهش دست نمیزنی

پوزخندی زد دستم رو محکم پیچوند و تا خواستم بلند بشم ناخون هاش رو به سمتم گرفت چیزی شبیه به تار عنکبوت از دستش به بیرون پرت شد و مثل پیچکی دست و پام رو بست دست و پا زدم که ازاد بشم ولی اصلاً نمیتونستم تکون بخورم...

به سختی داد زدم:

-ولش کن لعنتی هیییی

همون لحظه ناتالیا هم وارد راهرو شد با دیدن من متعجب سمت اهنام رفت و گفت:

-داری چیکار میکنی؟

-نیروهای افسانه ای بجنب باید قبل از مرگ کامل نیروها همه اش رو از بدنش خارج کنم

نیشخندی زد و گفت:

-خیلی وقته منتظر این صحنه ام من آماده ام مامان

-خوبه دستش رو محکم بگیر

داد زدم:

-باهاش چیکار داری؟ ولش کن

با بی حوصلگی پوفی کرد و گفت:

-نمیخوام این لحظه به یاد موندنی با حرفات خراب بشه

و دستش رو توی هوا تکونی داد پیچک تا روی دهانم پیشروی کرد با دهان بسته سروصدا میکردم...

-ناتا دستش رو محکم فشار بده خوبه خوبه محکمتر اهان خودشه

با تعجب بهش نگاه میکردم چیکار میخواد بکنه؟ مطمئنم کار جالبی نخواهد بود...موهاش رو روی پوست دست ایسا گذاشت پوست ایسا روشن شد و کل بدنش نورانی...کمی گذشت ماده ای با رنگ ابی و نارنجی مایل به قرمز از دهان ایسا خارج شد و اهنام با لبخند اون رو داخل ظرفی ریخت نور بدنش از بین رفت و قطره اشکی از میان چشمای بسته اش روی زمین ریخت زمین یخ زد و روی زمین پرت شد از شدت سرما میلرزید و ناله های سوزناک سر میداد نمیتونستم تکون بخورم اهنام هم با لبخند داشت به این صحنه نگاه میکرد ناتالیا هم بهش اضافه شد با همون دست و پای بسته سعی کردم بهش نزدیک بشم ولی اصلا نمیتونستم...چند ثانیه بعد صدای ناله ی دیگه ای نشنیدم دیگه تکون نمیخورد اهنام با لبخند خونسردی که به شدت من رو عصبی میکرد سمتش رفت دستش رو روی پیشونی ایسا گذاشت بلند قهقهه زد:

-کشتمش من حالا صاحب بزرگترین قدرت روی دو عالم فرشته شیطان هستم...پدرش هم مثل خودش احمق بود اهنام واقعی رو هیچ کسی نمیشناسه...ارزوم همین بود...

دندون قروچه ای کردم ای کاش دستام باز بود تقلایی کردم با بی تفاوتی گفت:

-تا من نخوام تو ازاد نمیشی،ناتا؟

-بله؟

-این اشغال اضافه رو به دروازه جهنم ببر به خوبی ازش استقبال میشه....

ارسام:

-ازا ونجا که من خیلی مهربونم ۱۰ ثانیه وقت خداحافظی با عشقت رو داری

و پیچک های دورم ناپدید شدن با عصبانیت به سمتش هجوم بردم...کمی بهم نگاه کرد...احساس کردم پاهام به زمین چسبیده سعی کردم حرکت کنم ولی ممکن نبود...

-هنوزم درست نشدی نه؟ اصلا پشیمون شدم ناتالیا ببرش...

ناتالیا به سمت ایسا رفت همچنان سعی میکردم تکون بخورم دست ایسا رو گرفت پوزخندی زد و خواست ببرتش ولی اهنام گفت:

-نه صبر کن،بذار حالا که داره میمیره راز سرزمین من رو بدونه...

-ماما...

به من اشاره کرد:

-نگران اینی؟هه ضعیف تر از اونیه که بتونه کاری بکنه

این حرفش عصبانیم کرد با عصبانیت گفتم:

-حرف دهنه رو بفهم...

-حاصله بحث باهات رو ندارم ایسا حالا که داری میمیری پس بکش

و ضربه محکمی با پاهاش بهش زد رو به من گفت:

-میبینی؟دارم زجرکشش میکنم بازم بزنی؟

و ضربه دوم رو تن نحیفش فرود اومد با داد گفتم:

-ولش کن،چیکارش داری؟

-زندگیم رو نابود کرده...چیزی که همیشه میخواستم به خاطر این،این انگلی که اینجا جون داده نابود شد

اعتبارم،اعتقادم(با داد ادامه داد)همش به خاطرش نابود شد هیچ وقت عاشق پدرش نبودم من فقط دنبال

قدرتهای بیشتر بودم ولی با وجود این قدرتها به اون تعلق گرفت و بی ابرویی که برای من اتفاق افتاد هیچ وقت هیچ وقت درست نشد

دوباره لگد محکمی بهش زد:

-نفرینش کردم و دوباره نصف قدرتام از دست دادم اما این دفعه هدف داشتم،میدونستم چیکار میکنم

نمیخواستم راز خورشید رو بفهمه ولی با مردنش ممکن بود قدرتهایی که سالها براش زحمت کشیدم از بین بره
برای همیشه پس منتظر موندم و الان همه چیز برای منه پس اون هم میمیره مثل پدرش و بقیه دشمن های من...

دوباره لگد محکمی بهش زد تمام بدنش خونی بود....

-ناتا ببرش

داد زدم:

-نههههههه نبرش لعنتی

پوزخندی زد و دست من رو گرفت و دنبال خودش کشوند انگار کنترلی رو اعضای بدنم نداشتم من رو سمت زندانی برد درش رو باز کرد و پرتم کرد داخلش...

-حالا تو راز رو میدونی پس باید بمیری

به در کوبیدم و داد زدم:

-همین الان این در رو بااااز میکنی

-در به خواست تو بسته نشده که به خواسته تو باز بشه بهتره بشینی و غذا عشقت رو بگیری

اجازه حرف زدن بیشتر رو بهم نداد لبخندی زد و رفت سمت بیرون....

کلافه داخل اون اتاقک فلزی راه میرفتم و داد و فریاد راه مینداختم...ولی فقط صدای خودم بود که به خودم برمینگشت...فکر کنم ۳ساعتی میشد اون تو بودم که صدای پا شنیدم و بعد هم صدای اهنام:

-بیا بیرون ایسات رو ببین

در رو که باز کرد با نگرانی به سمت راهرو دویدم ناتالیا با لبخندی جذاب بهم نگاه میکرد و گفت:

-از این طرف

با نفرت نگام رو ازش گرفتم دستم رو گرفت و من رو سمت اتاقی برد دور تا دور اتاق پر از شمع بود و روی زمین گلبرگ های رز لباس ناتا به شدت باز بود و ناز و عشوه به سمتم اومد با اخم نگاهش کردم دستش رو روی پیشونیم گذاشت تا اخمام رو باز کنه...

-حالا که دیگه مانعی وجود نداره، میتونیم پیش هم باشیم من و تو باهم بدون مزاحم

جملاتش رو با لحن خاصی میکشید چشمای شرورش جادو میکرد...

با خشم گفتم:

-ایسا رو چیکار کردی لعنتی؟ برو کنار

-الان اون مهم نیست ماییم که مهمیم

-پست فطرت رذل بگو کجاست و باهاش چیکار کردی؟

عصبانی شد و فریاد زد:

-چه چیزی رو میخوای ببینی؟ جسمی که سوخته؟

با ناباوری سرم رو تکون دادم و گفتم:

- محاله دروغ میگی

بلند تر ادامه دادم:

- تو داری دروغ میگی

لبخند پیروزی که زد نشون داد که تمام حرفاش راست...

- میخوای ببینی کجاست؟ میخوای ببرمت اونجا؟

با تعجب به حفره ی روبروم که اتیش ازش شعله ور بود نگاه میکردم با فریاد گفتم:

- تو که نمیخوای بگی ایسا رو داخل این کشتی؟

لبخندی پر حرص و حسادت زد:

- داخل همین انداختمش غلت زد به قعر جهنم فرو رفت

با پایان حرفش لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

- حالا هم دیگه کسی وجود نداره که مزاحمون بشه...

دستام رو محکم مشت کردم فکم از شدت خشم منقبض شد برام عجیب بود دختری که چند روز از شناختنش نمیگذشت انقدر روی من تاثیر گذاشته... فقط میدونستم میخوام ناتالیا رو داخل همین جهنم بکشم چشمم از شدت خشم قرمز شده بود لبخند ناتالیا محو شد خواست فرار کنه که با یک جست بلند جلوش رو گرفتم و غریدم:

- میخوای تو هم به قعر این جهنم فرو بری؟

جوابی نداد فقط با ترس نگاهم کرد داد زدم:

-اره؟ میخوای تو رو هم همین جوری بکشم؟

پرتش کردم روی زمین از شدت ترس میلرزید با پام صورتش رو بالا اوردم و با لبخند گفتم:

- میدونستی همین الان میتونم بکشمت بدون اینکه هیچ کسی بفهمه؟ میخوای همین کار رو بکنم؟

با دستام بلندش کردم و به سمت همون جهنم بردمش با صدای لرزونی گفت:

- سلفوس بذارم پایین حالت خوب نیست نمیفهمی چی میگی

همچنان به جلو میرفتم جیغ زد:

—سل————ف————و....

با نگاهی که بهش کردم حرفش نصفه موند تقلا میکرد که خودش رو از میان حصار دستام ازاد کنه با ترس و وحشت نگام میکرد با حرص گفتم:

—برای مردن آماده ای؟

دیگه اشکاش به وضوح روی صورتش میریخت و هق هق میکرد به زور با هق هق گفت:

—من...من خواهش میکنم و...ولم کن

و بلند زد زیر گریه اما عصبانیت من بیشتر از این حرفها بود که با یه گریه بخوابه دیگه به جهنم رسیده بودم مدام تقلا میکرد که فرار کنه محکمر نگه داشتمش دستام رو بالا بردم و پرتش کردم داخل آتیش جیع بلندی کشید...

ارسام:

منتظر بودم که به داخل دروازه جهنم فرو بره ولی انگار اتفاقی نمیوفتاد بی حرکت در هوا مونده بود با تعجب بهش نگاه کردم صدای غرش مانندی رو از پشت سرم شنیدم:

—به چه حقی داشتی اینکار رو میکردی؟

صدا رو نشناختم برگشتم به سمتش صورت اهنام از همیشه سرخ تر بود پرواز کرد و سمت ناتالیا رفت از دروازه بیرونش آورد و در گوشه ای گذاشتش با خشم داد زد:

—حیف که بهت نیاز دارم وگرنه سرنوشت ایسا سرت میومد...

و دستاش رو بالا برد و به سمتم فرود آورد احساس سرما کردم انگار از درون داشتم یخ میزدم...چشمام بسته شد...

اروم لای پلکم رو باز کردم تو اتاق قبلی نبودم سمت در رفتم دستگیره رو کشیدم انگار قفل بود داد زدم:

—منو بیارین بیروووووووووووون

ولی جوابی نشنیدم با توجه به تجربه هایی که در این موارد داشتم داد و فریاد کارم رو پیش نمببرد...هر وقت موقعش بشه خود عوضیشون میان و من رو به بیرون میبرن دوباره یاد دروازه جهنم افتادم فکر اینکه ایسا داخل اون مرده لرزه به تنم انداخت دستام رو مشت کردم اگه اون اهنام لعنتی سر نمیرسید میتونستم همون جا بکشمش چطور میتونه انقدر پست باشه؟لعنت بهش...

ارسام:

احساس سرما و خستگی میکردم انگار زمین زیر پام داشت یخ میزد چشمام مدام روی هم میرفت خیلی سرد بود...دیگه چیزی نفهمیدم و اروم چشمام رو بستم...

چشمام باز شد خودم رو تو اتاق دیدم اتاق خودم...صبر کن ببینم زمین؟ با تعجب از جام پریدم و به اسمون نگاه کردم صبح بود یعنی همه این ها یه خواب بود؟ ایسا؟ اهنام؟ ناتالیا با داد گفتم:

—مهرسا!!!!!!

در باز شد مهرسا با اخم همیشگیش اومد داخل انقدر از دیدنش خوشحال شدم که اجازه صحبت رو بهش ندادم و با یک حرکت تو بغلم گرفتمش و محکم فشارش دادم با جیغ گفت:

—ولم کن احمق کمرم شکست

با خنده گفتم:

—نمیدونی چقدر دلم براش تنگ شده بود

و بشکن زنان سمت در رفتم همچنان مات و مبهوت اونجا مونده بود...

داد زدم:

—مامان؟ مامان؟

—جانم پسرم چیه چی شده؟

حرفی نزدم فقط محکم بغلش کردم شوکه شده بود..ولی کمی بعد دستاش رو دور کمرم حلقه کرد با لبخند گفتم:

—دلم برات تنگ شده بود

و ولش کردم دلم برای همه چیز اینجا تنگ شده ولی دوباره یاد ایسا اینکه همه چیز یه خواب باشه قلبم رو به درد آورد...

سلفوس:

جلوی در دانشگاه بودم احساس گرما میکردم داشتم از درون میسوختم نفسام به شماره افتاد چشمام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم

با تعجب به اسمون نگاه کردم شب بود به دور و ورم نگاه کردم اتاقم اتاق خودم قرمزیش رو به راحتی میشد تشخیص داد من تو مانتاروس بودم خواستم از جام بلند بشم ولی نمیشد انگار فلج شده بودم نمیتونستم تکون بخورم گلوم خشک شده بود یه جورایی صدایی ازم بیرون نمیومد...

در باز شد اهنام رو شناختم از همیشه بلند تر و شیطانی تر شده بود هر قدمی که برمیداشت قفسه سینه ام درد میگرفت

-میدونی ایسات کجاست؟

با نگرانی بهش نگاه کردم لبخند شیطانیش گواهی بدی میداد به زور و خفه بهش گفتم:

-ای..ایسا رو چیکار کردی؟

لبخندی زد که به قهقهه تبدیل شد:

-دوازه جهنم رو میشناسی؟

مهلت نداد تا جواب بدم با نفرت ادامه داد:

-معلومه هر شیطانی اونجا رو میشناسه...ایسات همون تو جون داد ساکت و بی صدا همون داخل سوخت

نفسام به شماره افتاد اون جهنم رو میشناختم میدونستم چطور جاییه یعنی چشمای زلال ایسای من داخل همون اتیش سوخت؟ یعنی دیر کردم؟ خفگی گلوم از بین رفت با تمام وجودم فریاد زدم:

-_____ه

ارسام:

با لبخند خواستم سمت دستشویی برم که احساس کردم پشت دیوار کسی رو دیدم سرم رو به شدت تکون دادم ولی هنوزم حضورش رو حس میکردم...سمت میز صبحونه رفتم مهرسا با تعجب بهم نگاه میکرد اروم بهم اشاره کرد باهام کار داره منم بی صدا گفتم:

-دارم غذا میخورم

اب دهنش رو قورت داد و چیزی نگفت چه لذتی داره بعد مدتها تو خونه خودت شهر خودت کشور خودت غذایی رو بخوری که ۲ هفته بود ازش محروم بودی چنان با ولع و لذت میخوردم که همه با تعجب نگام میکردن بالاخره مهرسا طاقت نیاورد و با پوزخند گفت:

-خفه نشی...

لبخندی زدم و جوابی ندادم چشمای همه از تعجب چهارنا شد هیچ موقع نمیشد که من جواب متلک های مهرسا رو ندم ولی حالا که ارزش خانواده و خواهرم رو میدونستم برای چی باید سر این چیزای بیهوده وقتم رو هدر میکردم؟ با همون لبخند از جام بلند شدم دوباره تشکر کردم و رو به مهرسا گفتم:

—بیا تو ماشین کلاست دیر شد کلاس من هم دیر شده بدو

با بهت فقط سرش رو تکون داد هنوزم شک داشتم که اون اتفاقات فقط یه خواب باشه چه خواب زیبایی هم بود...البته اگر اهنام رو در نظر نگیری...

سلفوس:

—نگو کہ اون رو کشتی، محاله نه نه نه

—دقیقا همین طورہ

خواستم به طرفش حمله کنم اما نمیشد همچنان نمیتونستم تکون بخورم لیکن بیروزی زد و گفت:

– حالا با جدایی شما عشق سرزمین نابود همیشه تمام نیرو های پنج گانه نابود میشه و در شب ماه چهارده سرزمین رفته رو هوا و اهتام بیروز این باز به خدانگهدار بازنده

و سمت در رفت قبل رفتنش با همون لبخند اعصاب خورد کن سمتم برگشت و گفت:

-راستی یکی میخواد پیاد پیشت به نفعت پاهاش خوب رفتار کنی...

و در رو با صدا بست با رفتنش احساس کردم میتونم دست و پام رو تگون بدم یعنی راست می‌گه؟ خدا حافظ ایسا حالا برام معنی گرفت یعنی خودش رو قربونی من کرد؟ با عصبانیت اولین چیزی که دم دستم بود رو به سمت در پرت کردم همون لحظه در باز شد عریده زدم:

[illegible]

صدای ظریفش رو شناختم:

-نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شد حالا داری یسم میزنی عشقم؟

—نه من عشق توام نه تو عشق من، من فقط یکی رو دوست دارم یا لا عوضی بگو ایسا کجاست؟

یوزخند پر حرصی زد و گفت:

-تو قعر جہنم ہمونجایے، کہ باید باشہ

و با داد ادامه داد:

-اون دیگه مرده حالا فقط من هستم و تو عزیزم

دندون قروچه ای کردم با خشم رفتم جلو و یکی کوبوندم تو صورتش ضربه ام باعث شد پرت بشه رو زمین با داد گفتم:

-این رو زدم که بدونی هر چرت و پرتی و دیگه به زبونت نمیاری د یا لا حرف...

همون لحظه در باز شد و اهنام داخل اومد و با عصبانیت گفت:

-حقت اینه که بکشمت...

دستاش رو بالا برد ولی همون لحظه ناتالیا مانع شد و با ناله گفت:

-مامان لطفا

نگاه پر تاسفش رو سمت ناتا گرفت و گفت:

-دختر مغرور من به خاطر چی داری التماس میکنی؟

با حرص ادامه داد:

-فقط به خاطر این احمقی که روبروت

و دستش رو گرفت و بلندش کرد...اتفاقات اخیر برام مهم نبود فقط یه چیز رو میخوام بدونم "ایسا کجایی؟"

ارسام:

تو حیاط منتظر مهرسا بودم چشمم به ماشینم افتاد کمی فرو رفتگی روی در راننده خودنمایی میکرد احمی کردم مطمئن بودم که کار من نیست...مهرسا سمتم اومد و پرسید:

-چیزی شده؟ چرا سوار نمیشی؟

-اینجا ماشین چی شده؟

-یعنی یادت نیست؟

هیجان زده گفتم:

-چی؟ چی رو یادم نیست؟

بیخیال گفتم:

-تو با این ماشین به یه درخت خوردی

با اعتماد به نفس گفتم:

-محاله ارسام هیچ وقت تصادف نمیکنه

بی حوصله از این بحث سمت ماشین رفت و گفت:

-فعلا که کرده...

اخمام تو هم رفت در ماشین رو باز کردم و نشستم هنوزم به جرئت میتونستم بگم مطمئنم تصادف نکردم..با سرعت بالا ولی کنترل شده سمت دانشگاه رفتم....مهرسا رو پیاده کردم و به ساعت نگاهی انداختم مثل همیشه سر وقت دیر نشده بود...لبخندی زدم و پیاده شدم کلاس اولم ساعت ۸ بود...داخل کلاس رفتم شهاب سمتم اومد و با تعجب گفت:

-به به اقا ارسام فکر نمیکردم ببینمت...

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

-چرا؟

-چون ساعت کلاسات رو تغییر دادی

چشمام باز تر از این نمیشد با ناباوری گفتم:

-تو..تو مطمئنی؟

خونسرد سری تکون داد...اینجا چه خبر بود؟این هم دومین اتفاق امروز چطور ممکنه؟سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم سرم رو برگردوندم نگاه پر از رنجش تارا رو دیدم که بعد چند ثانیه از روم برداشته بود سمتش رفتم و با لبخند گفتم:

-سلام عزیزم خوشحالم که میبینمت

پوزخندی زد و سرش رو برگردوند...با همون لبخند گفتم:

-عزیزم چیزی شده؟

با اخم گفت:

-من عزیز شما نیستم اقا...

من هم اخم ریزی کردم و گفتم:

-چیزی شده؟

جوابی نداد...بیشتر از این وقتی نداشتم که حرفی بزنم باید تکلیفم رو مشخص میکردم با همین افکار از کلاس بیرون رفتم اتفاقات امروز خیلی عجیب و دور از تصور بود...در کلاس رو میکوبیم و سمت مدیریت میرم بعد از گرفتن ساعت کلاسها سمت ماشینم میرم امروز کلاسی نداشتم از فردا همه چیز از سر میگرفت...همون لحظه که سوار ماشینم شدم گوشیم زنگ خورد اسم علیرضا روی صفحه افتاده بود این دیگه کیه؟ من که دوستی به اسم علیرضا نداشتم...گوشی رو برداشتم:

-ارسام

نداشت حرفی بزنم ادامه داد:

-میدونم میدونم سلفوس...بابت دیروز متاسفم حوصله نداشتم

سلفوس؟ چه اسم شنایی...

-علی باید همین الان ببینمت

با نگرانی گفت:

-چیزی شده؟

-اره یه اتفاق عجیب میتونی بگی کجایی پیام دنبالت؟

با تمسخر گفت:

-تو نمیخواه بیای دوباره ماشینت رو میگیری میکوبی به یه جا

با تحکم گفتم:

-کجا پیام دنبالت؟

ادرس رو گفت اجازه حرف زدن بیشتر رو بهش ندادم با بالاترین سرعت ممکن به سمت مکانی که گفته بود رفتم باید میفهمیدم اینجا چه خبره...

سلفوس:

فکر کن...فکر کن احمق...کاخ پاکی ها؟ شاید اونجا باشه...اگه هم باشه تو چجوری میخوای وارد بشی؟ اصلا چجوری از اینجا میخوای بری بیرون؟ از فکری که تو ذهنم اومد لبخند شروری زدم بهترین کار ممکن همین بود سمت در رفتم و داد زدم:

-ناتالیا،ناتا عزیزم من اشتباه کردم ما میتونیم با هم باشیم...

صدای دویدن شنیدم ولی بعد مدتی قطع شد... به جاش صدای پیچ پچی میومد معلوم بود داره با اهنام بحث میکنه
در اخر با صدای بلندی گفت:

-اون من رو دوست داره

به ثانیه نکشید در باز شد ناتالیا با شادی داخل اغوشم جا گرفت اخمی کردم و خواستم پشش بزنم ولی باید تحمل
میکردم دستام رو دورش حلقه کردم صدای گریه اش رو میشنیدم سعی کردم با لحن آرامش بخشی ارومش کنم..

-اروم باش عزیزم همه چیز تموم شد هیــــــــس

صدای گریه اش غیرقابل تحمل بود... بعد از چند دقیقه بالاخره ساکت شد... نفسی از سر اسودگی کشیدم با بغض
گفت:

-دیگه هیچ وقت تنهام نذار

-هیچ وقت این کار رو نمیکنم

تو دلم بهش پوزخند زدم دختر بیچاره... هنوز سلفوس رو نشناختی...

-میخوای یه سر بریم بیرون؟

با خوشحالی سرش رو تکون داد و دستم رو کشید جوری که احساس کردم از جاش کنده شد... سمت اتاق شاه
اترون میرفت یعنی اونجا چیکار داشت؟ در رو که باز کرد در جایگاه شاه اهنام رو دیدم دستام رو مشت کردم
اینجا برازنده اون نبود...

-مامان من و سلفوس میخوایم یه سر بریم بیرون...

اهنام با شک به من نگاه کرد و رو به ناتا گفت:

-عزیزم سلفوس خسته اس بهتره بذارید برای یه وقت دیگه

لحنش جوری بود که ناتا فهمید باید بره بیرون و بیخیال بشه اهنام سمتم اومد روی شونم کوبید و گفت:

-مواظب باش تو ذهنت به چی فکر میکنی... من الان نیروهای افسانه ای رو دارم افکارت برای منه.... فقط به خاطر
ناتالیاست که فعلا زنده ای، البته فقط فعــــــــــــــــلا

لعنتی از کجا فهمید؟

پوزخندی زد و من رو به بیرون فرستاد باید افکارم رو درست میکردم... من عاشق ناتالیا هستم... شاید با تلقین
میشد یه کاریش کرد باید عجله کنم وقت داره میره... توی اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم به کارهایی که باید
بکنم فکر میکردم یعنی میتونستم عاشق ناتالیا باشم؟ کتابخانه پاکی تنها راهیه که میتونم پاسخ این معما رو پیدا

کنم...چطور باید وارد اونجا بشم؟ من یه شیطانم...صدای در از افکارم خارجم کرد همه جا تاریک بود نمیتونستم ببینم کی داخل اومده البته نیازی نبود با شنیدن صدای فهمیدم کیه:

-عزیزم برات غذا اوردم...

-ممنونم تو همیشه به فکر منی

صدای قیژ قیژ تخت اومد معلوم شد که نشسته کنارم دستش رو روی بازوم حرکت داد و با لحن لوسی گفت:

-ارزو میکنم این لحظه ها هیچ وقت تموم نشه...

به زور خودم رو نگه داشتم تا اوق نزنم...

-منم همینطور

حضور کس دیگه ای رو تو اتاق حس میکردم مطمئنم اهنام اینجاست افکارم رو عوض کردم و فقط به ناتالیا و دوست داشتنش فکر کردم نمیذارم نقشه ام خراب بشه...دستش رو کشیدم و تو بغلم گرفتمش موهایش رو نوازش کردم نرمی موهای ایس...فکرم رو عوض کردم چه موهای زیبایی داشت....کمی دیگه ادامه دادم از نفس های منظمش فهمیدم خوابش برده اروم روی تخت خوابوندمش کمی به صورتش دست کشیدم...دیگه حضور اهنام رو حس نکردم فکر کنم رفت...به صورت ناتا که نور ماه روشنش کرده بود نگاه کردم حتی توی خواب هم شرارتش معلوم بود....

ارسام:

دم در خونش وایسادم با تعجب ماشین رو نگاه میکرد بی حوصله گفتم:

-هیچ اتفاقی نیفتاده هم من هم ماشین سالمه بشین

-سلفوس استعداد یادگیریت فوق العاده اس...

تازه یادم افتاد سلفوس اون ادمیه که اونجا من رو همه به اون اسم میشناختند...جدی گفتم:

-ارسام هستم

ماشین رو روشن کردم و با دست فرمون فوق العاده ام شروع به لایی کشیدن بین ماشین ها کردم در همون حین سمتش برگشتم:

-کجا بریم؟

پوزخندی زد و گفت:

-هه مگه جایی رو بلدی؟

-تهران رو مثل کف دستم میشناسم کجا بریم؟

-حالت خوبه؟ تو تا دیروز نمیتونستی ادرس خونت رو تشخیص بدی

اینجا چه خبر بود؟ هنوزم نمیدونستم به زودی این معما حل میشد...بالاخره قرار شد بریم یه کافی شاپ....

-یعنی میخوای بگی تو خواب دیدی داخل مانتاروس هستی؟؟

-اره ولی مطمئنم اینجا یه اتفاقاتی افتاده من راننده رالیم و مطمئنم تصادف نکردم ساعت کلاسام رو عوض نکردم
با تارا دعوا نگرف...

-وایسا وایسا با کی؟

-تارا، دوست دخترم

با شیطننت لبخندی زد و گفت:

-ولی تو تو ماشین جلوی چشم من باهاش بهم زدی...

-من؟

-اینجوری همیشه پاشو باید بریم با فانتر پیر صحبت کنم

-با کی؟

-هیچی بیا

بلند شدیم پول قهوه ای که خوردیم رو حساب کردیم و سمت ماشین رفتیم...

سلفوس:

امیدوار بودم بتونم این معما رو حل کنم و همه چیز مثل اول بشه کمی ناتالیا رو حرکت دادم و کنارش دراز کشیدم
چشمام به مرور زمان روی هم افتاد....

صدای نجوایی رو میشنیدم:

-سلفوس عجله کن دیره بیاااا

به سمت صدا میدویدم ولی به منبع صدا نمیرسیدم صدای جیغ های پی در پی از همه جا به گوشم میرسید...از دشت که گذشتم به جنگل تاریک با درختان به هم چسبیده رسیدم هر چی جلوتر میرفتم درختان بیشتر میشدن و جیغ ها بلند تر به اخرش رسیدم زنی قرمز پوش رو دیدم که در حال شکنجه چند نفر بود صورتشون خونی بود نمیتونستم تشخیص بدم اونا کی هستن ولی اشنا بودن...صدای عصبی زن قرمز پوش رو شنیدم:

-بدش به من انا دیگه برای ساختن اینجا دیره

صدای سرفه های گوش خراش رو شنیدم و صدی خفه ای که گفت:

-هرگز...اون میاد ما رو نجات میده...

-کی؟ملکه خورشید؟دست بردار اون مرده اون فقط یه افسانه است

-نه این

و در کسری از ثانیه الماسی نورانی به رنگ ابی به طرفم پرتاپ شد و زن جیغ زد:

-برو سلفوس بروووو

زن قرمز پوش غرید:

-لعنتیییی

و به طرفم برگشت دوباره زن جیغ زد:

-سلفوس برو سرزمین رو نجات بده بروووووووو

انگار با "برو" اخرش پاهای میخ شدم تونست حرکت کنه صدای زن تو گوشم میپیچید که داشت مسیر رو بهم نشون میداد:

-چپ...راست...مستقیم...پایین...با لا...ورد تاتامی(باز شدن)

ورد تاتامی رو تکرار کردم شاخه های درختان از هم باز شدن فریاد زنی عصبانی رو از پشت سرم میشنیدم ولی فقط میدویدم و به پیام هایی که تو مغزم بود گوش میدادم اما فکر کنم یه جا اشتباه شنیدم و همون باعث شد به بن بست برسم خواستم از جایی که اومدم برگردم که زن قرمز پوش مانع شد تازه تونستم درست ببینمش نقاب قرمز،لباس قرمز،موهای قرمز همه چیزش قرمز بود به جز گردنبند ابی که داخل گردنش...با حالت تهدید امیزی انگشتش رو تکون داد و اروم به جلو اومد حالت تدافعی رو حفظ کردم....

-بهتره انگشت رو به من بدی میدونی اخر این بازی به نفع نیست

سرم رو به شدت تکون دادم فریاد زد:

-انگشتر رو بده به من

قطعا چیز باارزشی در دستم بود پس من هم به تبعید ازش داد زدم:

-هرگز

غرضی کرد و لباسی که تنش بود خاکستر شد و روی زمین ریخت سپس اژدهایی اتشین جای اون زن قرمز پوش رو گرفت با صدای کلفتی گفت:

-خودت خواستی

آتش از دهانش شعله ور شد...جا خالی دادم زبانش رو به بیرون کشید نتونستم فرار کنم در پیچک زبونش زندونیم کرد حتی نمیتونستم نفس بکشم...فشار دستش محکم تر شد نمیتونستم تگون بخورم...آتش شاید آتش میتونست این زبون خیس رو بسوزونه مدت زیادی بود که از قدر تام استفاده نکرده بودم سعی کردم داغ بشم و بدنم رو داغ کنم کمی بعد بوی سوختگی اومد چون زبونش دور خودم هم بود خودمم داشتم میسوختم ناله ای کرد فشار زبونش کمتر شد اما کامل برداشته نشد از شدت داغی پوستم به گز گز افتاده بود هنوز نمیتونستم اتیش رو درست کنترل کنم ولی فعلا این تنها راه بود...سعی کردم داغتر بشم زبونش کاملا شل شد جوری که تونستم یه دستم رو بیرون بیارم با بیرون آوردن دستم اژدها ناله ای کرد و رو زمین پرتم کرد از شدت درد و گز گز پوستم نفس نفس میزد دستم که داخلش الماس بود رو بالا اوردم اژدها ناله ای کرد و رو زمین نشست با تعجب به دستم نگاه کردم الماس رو نزدیک تر بردم نور الماس چند برابر شد و گردنبند اژدها درخشید و از گردنش به بیرون اومد...به سختی نفس میکشید و داشت کم کم به همون زن قرمزپوش تبدیل میشد...کامل تبدیل شد و بیهوش روی زمین افتاده بود... باید از این جنگل بیرون میرفتم...اون زن چی؟نگاهی به قرمزپوش کردم فعلا وقت فکر به اون زن رو نداشتم...چشمم رو بستم و سعی کردم محیط رو شناسایی کنم:

نام:سرزمین برزخی ها

مکان:۱۰۰ لایه زیر ماناتاروس

امکان بازگشت:وجود دارد

راه بازگشت:خون پاک

پاک؟خون پاک؟خدایا چرا همه چیز به پاکی برمیگرده...سعی کردم ببینم محیط دارای پاکی هست یا نه در کمی دورتر احساس پاکی ضعیفی میکردم خطی به رنگ سفید روی زمین ظاهر شد هر لحظه خط کمرنگ تر میشد باید عجله میکردم دنبال خط رفتم...

ارسام:

-باید احضارش کنیم

-کی رو؟

-احمق فانتر پیر رو میگم

-چجوری؟

-ببین تو میگی تو پسر دو رگه هستی پس قطعاً باید یکم قدرتهای اونوری هارو داشته باشی من تبعید شدم قدر تام ازم گرفته شده یکم قدرت تو میتونه باعث بشه فانتر برای ملاقات با ما بیاد....

قدرت من؟ من در اون سرزمین هم نتونستم از قدرتم استفاده کنم... سردرگمی رو تو نگام دید با لحن امیدواری گفت:

-امید یک سرزمین به توه تلاش کن بجنب وقت داره میره دختره میمیره هاااا

چه طور باید از قدرتم استفاده میکردم؟ تحریک؟ شاید اگه احساس خطر کنم بتونم یه کاری بکنم...

-یه کار خطرناک باهام بکن...

با تعجب گفت:

-چی؟

-من و تحریک کن عصبانیم کن بجنب شاید بتونی آتیش درونم رو راه بندازی

لبخند سرخوشی زد و گفت:

-پس صبر کن برای احضار باید وسایل رو داشته باشم

سمت اتاقی رفت و کمی بعد با یک چوب جادو و یک جعبه فلزی و یه کاسه و سپر برگشت...

-اینا دیگه چی هستن؟

-توضیحش طولانیه پس بهتره بذاری برای بعد، بشین

سریع نشستم کمی بهم نگاه کرد انگار نمیدونست باید چیکار کنه با سردرگمی گفت:

-تو به چی حساسی و عصبانی میشی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-من رو مهرسا مادرم پدرم و

زمزمه کردم:

-ایسا حساسم

لبخند شومی زد و گفت:

-دیروز با خواهرت رفتم بیرون

پوف بی بخار تر از این ندیدم با با خنده گفتم:

-الان من باید عصبانی بشم؟

متفکر بهم نگاه کرد لبخند شرووری زد و گفت:

-وایسا ببینم تو گفتی ایسا مرده؟

با یادآوری اون جهنم دره دستام مشت شد و گفتم:

-ایسا زنده اس اون نمرده...

با بیخیالی گفت:

-ایسا مرده داخل اتیش هر کسی رو بندازی میمیره اخی حیف بود دختر به اون نازی بمیره

تا به حال به مرگ ایسا فکر نکرده بودم همیشه فکر میکردم اون زنده میمونه و برمیگرده غریدم:

-ساکت شووو

لبخندی از سر پیروزی زد و گفت:

-نه چرا ساکت بشم؟ ایسا مرده داخل اتیش جهنم همونجا که لایقش بود مرد....

فکم از شدت خشم منقبض شد و صورتم قرمز هر لحظه امکان داشت مشتم دهنش رو خورد کنه اتش رو در تمام
رگ هام حس میکردم....

-اون گناهکار بود و سزای گناهکارها مرگه....

ایسا پاک بود چطور میتونست بهش صفت گناهکار رو بده؟ تمام پوستم قرمز شده بود با خشم گفتم:

-ایسا زنده اس اون نمرده...

خونسرد تر از قبل گفت:

-رو چه حسابی میگی زندس؟ کتک که خورد خونی که بود قدرتاش هم که گرفتن تو جهنم هم انداختنش پس
چطور میگی زندس؟

احساس کردم زبونم بند اومد هیچ وقت انقدر جدی درباره این مسئله فکر نکرده بودم درست میگفت هیچ دلیل منطقی وجود نداشت...

-اون...اون...

با تمسخر گفت:

-اون جی؟هان؟ایسا مرده بدبخت...

با این حرف چون بادکنکی ترکیدم و آتش از دستام فوران کرد داد میزد:

-ایسا زندس لعنتی اون نمرد هههههه

سریعا سپر فلزی رو برداشت و جلوی آتیش هایی که پرتاب میکردم گرفت احساس میکردم با هر برخورد با اون جسم فلزی عصبانیت کم و کمتر میشود تا جایی که به کل از بین رفت...با شادی گفت:

-عالی بود پسر....

شاید خشمم خوابیده بود ولی ذهنم هنوزم درگیر حرفایی که میزد بود یعنی باید باور کنم اون چشمای زلالی که نمونش رو هیچ جا ندیدم دیگه باز نمیشه؟

سلفوس:

لحظه به لحظه رنگ سفید خط در سیاهی شب کمرنگ تر میشد...با کلافگی به دنبالش میرفتم و سعی میکردم گمش نکنم کمی گذشت که خط کاملا سیاه شد و لحظه ای بعد محو شد حالا باید چیکار میکردم؟فکر کن،فکر کن،فک...صدای ناله ای مانع فکر کردن بیشترم شد فعلا که چاره ای نبود باید دنبال صدای ناله میرفتم....راه افتادم تا منبع رو پیدا کنم کار سختی نبود خیلی زود تونستم بفهمم صدا از کجا میاد ولی وقتی دیدم کی جلوی چشمم داره جون میده هول شدم و با نگرانی به طرفش دویدم تا من رو دید با ترس گفت:

-انگستر؟

و با همین یک کلمه خونس زمین رو گلگون کرد... به منظره سرخ زیر پام نگاه میکردم...زیر لب به زور و لرزون گفت:

-باید...به...قصر پاکی بری سلفوس وقت نداریم خون من پاک و سرخه و اجازه ورودت رو میده برو به کتاب....

سرفه وحشتناکی کرد و نتونست حرفش رو ادامه بده...

- کتابخونه نیروهای درون من میتونه تضمینی برای ورودت به اونجا بشه پس اونها رو به تو میسپارم الان فقط سرزمین مهمه و ملکه ا...

پریدم وسط حرفش و با عصبانیت گفتم:

- نه نه یه بار پاسوز گناه من شدی دوباره نباید اینکار رو بکنی

- دیگه دیره

و وردی رو زیر لب خوند چشماش بسته شد و ماده ای سفید به سمت بدن من هجوم آورد و با آتش درونم جایگزین شد... آخرین شعله های آتشم خاموش شد و همزمان چشمای اون هم بسته شد دوباره داد زدم:

- امید من باز کن چشمت رو..

به زمین زیر پام نگاه کردم کاملاً سرخ شده بود سرخی از خون تنها امید سرزمین تنها امید من... عصبی به موهام دست کشیدم و فریاد زدم:

- چر!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟؟

زمین لرزشی کرد و قطره های خون از هم باز شدن و من رو بلعیدند...

چشمام بسته بود و با شدت به زمین برخورد کردم کمرم خیلی درد گرفت ولی با یادآوری اتفاقاتی که رخ داد دوباره برای اینکه مطمئن بشم به دستام نگاه کردم انگشتر و گردنبند سرجاشون بودن همه چیز واقعی بود باز هم گذاشتم اون تاوان کار من رو پس بده چطور گذاشتم تنها امیدی که داشتم بمیره لعنت به من لعنت ارسام:

جعبه فلزی رو صاف کرد کاسه رو روش گذاشت و آتش های روی سپر رو توی کاسه ریخت و اروم گفت:

- بشین باید تمرکز کنی

کنارش نشستم کمی گذشت هیچ اتفاقی نیفتاد با همون چشمان بسته گفت:

- اِههه تمرکز کن

نمیتونستم افکارم رو مرتب کنم و تمرکز کنم....

- نمیتونم تو با اون حرفایی که زدی تموم مغزم رو مشغول کردی...

با کلافگی گفت:

-اوف خدایا حالا من یه زری زدم تو چرا جدی میگیری؟

سرم رو با دستام پوشوندم و گفتم:

-چون حقیقت رو گفتم،نکنه ایسا مرده؟

به سمتم اومد و گفت:

-نه نمرده...

-یه دلیل بیار به قول خودت کتک که خورد قدر تاش هم که گرفتن تو اتیشم انداختنش پس چجوری میگی
زندس؟

-خب...این رو حس میکنم

با عصبانیت از جام بلند شدم و سمت در رفتم و در همون حین گفتم:

-حس کردنت به درد من نمیخوره...

خواستم در رو باز کنم که بازوم رو کشید گفت:

-اگه هم امیدی واسه زنده بودنش باشه با این دست دست کردنات داری به باد میدیش بجنب پسر این یه فرصته
اگه بتونیم فانتر رو ببینیم این معما حل میشه...

با بی میلی سر جام برگشتم و گفتم:

-بعید میدونم بتونم فکرم رو متمرکز کنم...

با شیطننت گفت:

-به خاطر ایسا اینکار رو میکنی

ارسام:

دوباره نشستم سر جام و سعی کردم تمرکز کنم کمی گذشت صدای خش خشی اومد تا خواستم چشمم رو باز کنم
علیرضا دستم رو فشرد و زیر لب گفت:

-چشمات رو باز نکن

دمای اتاق به طور ناگهانی پایین اومد و سرد شد ولی من اصلا احساس سرما نمیکردم بیشتر داغ بودم تا سرد...صدای تق تق چیزی اومد و شخصی گفت:

-لرلر لرلرندز تانتل(tantel)بقت بررد دلرت

جان؟چی تل؟صدای پر از حرص علی رو شنیدم:

-فانتر تالب بباتر باب ترلتر

این چی گفت؟یعنی چی این حرفش؟

-تبرتل ابراله رلارنلره بالرتار بلرتل لقل

دیدم بحث داره جدی میشه پریدم وسط حرفشون:

-میشه چشم رو باز کنم؟

علیرضا با مسخرگی گفت:

-نه بذار بسته بمونه عقل کل بازشون کن دیگه...

چشمم رو محتاط و اروم باز کردم با دیدن پیرمردی با ریشهای بلند سفید و موهای بلند وحشتم کمتر شد این مثلا میخواد چیکار کنه؟پیرمرد نگاه تهدید آمیزی به من کرد و با عصبانیت گفت:

-تاتر نتن من تان؟

این چرا اینجوری حرف میزنه؟الان چی گفت؟این کیه؟ یه پیرمرد بی مصرف .علیرضا هم که دیوانه اس به خدا این چجوری میخواد مارو نج...احساس کردم تو هوا معلق هستم و سمت پنجره میرم با وحشت به صورت مصمم پیرمرد نگاه کردم یا خدا این میخواد چیکار کنه؟

-فانتر تاننئی مبرئلرن

وای داشتم دیوونه میشدم ای کاش میفهمیدم چی میگن ین پیرمرد ریشو کیه؟

-لارترب لرردت نترلر

و همچنان من رو به سمت پنجره میبرد منم با داد و فریاد گفتم:

-داری چیکار میکنی منو بیار پایــــــــــــین هی علی تو یه چیزی بگو

-بالرتلر دلرت تنق تلر؟

پنجره با صدای مهیبی شکست و کاملاً روی هوا معلق بودم دیدم جدی جدی داره منو میندازه با ترس گفتم:

-باشه،باشه ببخشید معذرت میخوام منو بیار پایییییییییی

-تلاری نرت بری

کمی به من نگاه کرد و اروم من رو سر جام برگردوند و با لحن نه چندان دوستانه ای گفت:

-تانا هتن

هنوزم بهش حس خوبی نداشتم ولی برخلاف این ها گفتم:

-من که نفهمیدم چی گفتین ولی میشه برام ترجمه کنی ببینم چی گفت؟

علیرضا نگاهی به فانتر کرد و گفت:

-ایشون فانتر یکی از قدرتمند ترین جادوگران جهان ناترمن جادوگری که دنبال استعداد،استعداد تو زمین دو رگه هایی مثل تو رو یا به زور یا با میل خودشون میبره و آموزش میده...و محض اطلاعات میتونه افکارت هم بخونه پس حواست رو جمع کن...

رو به فانتر کرد و گفت:

-اتن ناتد امنت لابت

فانتر سری تکون داد و گفت:

-خب فهمیدم...ارسام الان تو حرفای من رو میفهمی؟

با تعجب سر تکون دادم...پس چرا از اول اینجوری حرف نزدن؟

-من با طلسم دارم کاری میکنم که تو بفهمی من چی میگم خب حالا باید مشکلاتت رو به من بگی...

شروع کردم با سانسور احساساتم بهش موضوع رو گفتم نیشخندی زد و گفت:

-خب موضوعات پیچیده و عجیبیه یعنی ملکه نفرین شده ما برای انتقام برگشته؟

سلفوس:

ناگهان در باز شد و اهنام با عصبانیت داخل پرید و نعره زد:

-بدشون به من

-چی؟

فکش منقبض شد و گفت:

-همین الان انگشتر و گردنبند رو بده به من

حالا پازل های ذهنم مرتب شد اون زن قرمزپوش اهنام بود غریدم:

-محاله

و خواستم از کنارش فرار کنم که با سرعتی باور نکردنی دستم رو گرفت و هولم داد رو زمین و با تمسخر گفت:

-میخوای بازی کنی؟ باشه، ولی بدون برنده این بازی منم

انگشتر رو گذاشتم تو دستم و گردنبند تو گردنم.... اهنام قطرات آب و شعله های آتش و گاه مخلوطی از آب و آتش رو با بی رحمی به سمتم پرتاب میکرد من هم فقط دفاع میکردم اصلا نمیتونستم حمله کنم قدرتش چند برابر من بود... آتیشی به سمتم پرتاب کرد نتونستم با آب خاموشش کنم دستام رو بالا گرفتم آتش با انگشتر برخورد کرد و خاموش شد انگشتر درخشید و هر لحظه نورش بیشتر شد در نگاه اهنام ترس رو میشد دید نور انگشتر به گردنبند برخورد کرد چشمم از شدت نور زیاد درد گرفت اما در میان نورها کسی که خودش رو به خاطر من به خاطر سرزمین قربانی کرده بود دیدم با لبخند به سمتم میومد و گفت:

-تو حالا قدرت سرزمین رو داری درون این انگشتر تمام نیروهای من نهفته ایسا زندس تو فقط باید راهش رو کشف کنی و نجاتش بدی حالا وقتشه که راز اشک خورشید برملا بشه ایسا میدونه باید چیکار کنه... اگر بتونید موفق بشید نیروها به من برخواهد گشت ولی در صورت عدم موفقیت....

صورتش بی روح و سرد شد:

-سرمین در تاریکی مطلق زیر دست شیطانی مثل اهنام نابود میشه...

اروم عقب عقب رفت و گفت:

-راهش رو پیدا کن سلفوس تو میتونی

-اما...

-هیس وقت کمه کتاب افسانه ای میتونه تو رو نجات بده مواظب انگشتر باش...

در میان نورها محو شد و از بین رفت نورها کمرنگ و کاملاً محو شدن و برخلاف دفعه پیش اروم و نرم روی زمین فرود اومدم... اهنام رو کنارم دیدم خشک شده بود و حرکتی نمیکرد... باید سریعاً به قصر پاکی میرفتم چیزی تا پایان این معما و برملا شدن راز خورشید نمونده...

خب دیگه همونطور که همه گفتن چیزی تا پایان این ماجراها و برملا شدن راز خورشید نمونده... راستی این فونت بهتره یا قبلی؟

سلفوس:

از کنار اهنام گذشتم و سمت در رفتم نگهبان که با نیزه اش جلو اومد انگشتر رو که جلوش گرفتم چشمش رو گرفت و ناله کرد و افتاد وقتی از محدوده قصر شیطان جدا شدم شروع به دویدن کردم به قصر پاکی رسیدم هیچ شباهتی به قبل نداشت به هم ریخته بود و رنگ سفیدش به سیاهی میزد گل های روی دیواره ها بلند و زمخت شده بودن بیشتر صبر نکردم سمت در رفتم... در بعد از چک کردن من و مطمئن شدن از اینکه فرشته هستم چیزی که هنوزم باورش ندارم اجازه ورود داد داخل قصر از نمای بیرونش بدتر بود گل های داخل کاملا خشک شده بودن و در هم زنگ زده تمام برگ های درختان ریخته بودن همه این ها هم تقصیر من بود... نمیخواستم با سرزنش کردن خودم زمان رو از دست بدم پس سمت کتابخونه پاکی رفتم...

لعنتی باز شو دیگه... برای بار هزارم انگشتر رو جلوی در کتابخونه گرفتم باز هم این جواب:

-فقط ملکه اجازه ورود دارد...

مگه اناهیید نگفت که انگشتر اجازه ورود میده؟ الان من ملکه رو از کجا بیارم؟ یعنی قدرتهای ملکه هم قبوله؟ با این فکر کمی عقب رفتم و به طور ناگهانی اب رو به سمت در پرتاب کردم... در با صدای تیکی باز شد و صدایی گفت:

-خوش آمدید ملکه...

اروم داخل رفتم روی میز چند کتاب بود چگونه از خودمان مواظبت کنیم؟ قطعاً این نیست چگونه سرباز شویم؟ خب اینم نیست کتاب سوم بسیار قطور بود و بزرگ با رنگ قرمز روش کلمه "محرمانه" خودنمایی میکرد در گوشه کتاب نوشته های ریزی به چشم میخورد کتاب رو به خودم نزدیک کردم پیچک های کتاب تکونی خوردند و اروم شروع به باز شدن کردند کتاب درخشید و جمله: "کدام مبحث؟" روی نورها نمایان شد... کدام مبحث؟؟؟ من چی میخوام؟ در ذهنم نفرین ملکه اهنام گذشت نورهای کتاب از بین رفتند و کتاب شروع به تکون خوردن کرد....

"نفرین ملکه اهنام":

نفرین ملکه اهنام در گذشته اتفاق میوفتد و در همان موقع بین مردم میپیچد بعد از مرگ دروغین ملکه و به دنیا آمدن دختری نفرین شده همه چیز بهم میریزد ملکه اناهیید سعی در پنهان کردن و آموزش دخترک داشت و تا سن ۱۸ سالگی کسی متوجه راز دختر نشد اما دقیقاً روز مبارزه با شیطانها این راز به بدترین شکل برملا شد و آرامش سرزمین بهم ریخت...

اه اینا رو که خودمم میدونم سعی کردم یک صفحه به جلو برم ولی کتاب تکون نمیخورد مثل اینکه مجبورم ماجرا رو کامل بخونم...پس ادامه دادم:

فرشته و شیطان برای پیدا کردن اشک خورشید راهی ۱۰ مرحله اصلی ملکه اهنام شدند ولی بدون اینکه بدونن چه نقشه هایی برای ان دو کشیده شده...بعد از بوسه ای که به دست اهنام خبیث طراحی شد سرزمین مانتاروس در تاریکی مطلق فرو رفت و با مرگ ملکه جاذبه همه چیز بهم ریخت...جاذبه به معنای کشش بسیار است چشمان پاک ملکه هر مردی را به خود خیره میکند و علاوه بر نفرین این قابلیت نیز باعث عشق سرشار بین ملکه و شیطان شده

ملکه جاذبه؟ این دیگه کیه؟کنجکاو شدم که بفهمم این فرد کیه؟کسی که عاشق یک شیطان شده:

نیروهای افسانه ای دست اهنام افتاد ولی کسی نمیدونه ملکه پاک قصه ما زندس و داره نفس میکشه چون اون پاکه و گناهی نداره و مرتکب به هیچ گونه گناهی نشده ولی دروازه جهنم فقط برای گناهکاران است...اما راه بازگشتش را فقط معشوق واقعی میتواند بیابد...اما چه کسی داند که عشق بین ان دو به دلیل قابلیت ملکه و نفرین است یا عشقشان واقعی است این چیزیه که زمان مشخص میکند...

منظورش به ایساست؟ایسا ملکه اس؟ملکه جاذبه؟

ارسام:

-بله و ایسا رو هم کشته...

-خیلی ساده ای جوون...

و تک خنده ای کرد چیزی از منظورش نفهمیدم که گفت:

-به زودی میفهمی چرا میگم...

و دوباره جدی شد:

-خب پاشو باید بریم

چرا باید بلند بشم؟به علیرضا نگاه کردم که با کلافگی بهم نگاه میکرد فانتر گفت:

-انتل حرفای مارو نمیفهمه همونطور که میتونم یکی رو متوجه حرفام کنم،یکی هم مانع فهمیدن حرفام میکنم

انتل؟انتل دیگه کیه؟

-همین علیرضا شما اون در سرزمین ناترمن انتل نامیده میشه

خخخ چه باحال فقط کافیه فکر کنم تا جواب بده...

با خونسردی جواب داد:

-نیازی به فکر کردن هم نیست راحت میشه فهمید چی میخوای بگی...

با کنجکاوی گفتم:

-عل...منظورم انتل چرا اینجاست؟

اخم کرد:

-بهتره نپرسی

دوباره با همون زبون عجیب شروع به صحبت کرد:

-انتل تا من الات نمین

به فریاد بلند علیرضا که یه کلمه از حرفاش رو نمیفهمیدم توجهی نکردم...فانتر سمتم اومد دستم رو کشید و در
حینی که منو به سمت یک حفره نورانی میکشید گفت:

-باید بریم به ناترمن برای آموزش

دستم رو از دستش کشیدم و با عصبانیت گفتم:

-یعنی چی؟ مگه میشه؟ اول مانتاروس حالا ناترمن من هیچ جایی نیام علی تو یه چیزی بگو

-اون حرفات رو نمیفهمه پس ببخود زور نزن و براش دردرس درست نکن ۵سال دیگه از تبعیدش مونده بیشترش
نکن...بعد از آموزش های لازم میتونی به مانت...

-من هیچ جا نیام من پدر دارم مادر دارم خواهر دارم...

داد زد:

-عصبانیم نکن سالها به دنبال نواده ارشد زمین بودم ولی با خاموش کردن ردیاب همه چیز خراب شد حالا که
خودت من رو احضار کردی از دستت نمیدم...

و قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنم داخل حفره پرتابم کرد علیرضا سمتم دوید ولی دیگه دیر شده بود...

ارسام:

با وحشت به اطرافم نگاه کردم همه جای اتاق سفید بود در باز شد و فانتر به داخل اومد با دیدنش داد زدم:

-من که گفتم نیام من که گفتم نمیخوام برای چی اینکارا رو میکنی؟

یادم نبود که تمام افکارم پیشش رو است پس از ذهنم گذشت: پیرمرد خرفت... حالم ازت بهم میخوره... با عصبانیت غرید:

-این توهین هارو میذارم به دلیل شرایط خاصی که داری وگرنه سزای این همه توهین فقط زمزمه کرد:

-مرگه، ما یعنی سرزمین مادریت خیلی دنبالت گشت... ما تونستیم تورو تا قبل از مرگ مادرت پیش خودمون نگه داریم ولی یه روز مادرت تورو به زمین فرستاد پیش یه خانواده دیگه که قرار بود بچه شون به دنیا بیاد ولی بچه میمیره و تورو جای اون بچه میذاره مادرت قدرتات رو میگیره ولی کمی از قدرتهات باقی میمونه و منتظر یه تلنگر تا ازاد بشه... انتقال سلفوس یه تلنگر قوی بود تو به سرزمینی برگشتی که یه مدت خاک مادرت بوده ولی سرزمین اصلی تو نبوده وقتی برگشتی ردیابت دوباره فعال شد اما با برگشتت به زمین ردیاب دوباره خاموش شد ولی تو من رو احضار کردی و نتیجش این شد که الان اینجا... یی...

نمیتونستم از شوک چیزهایی که میشنوم دریام چرا این همه اتفاقات عجیب برای من میوفته؟ فانتز که فهمید الان تو شوکم در رو بست و بیرون رفت... اینجا سرزمین منه جای منه من باید اینجا بمونم... دلم میخواست مادر اصلیم رو ببینم ولی فقط میدونستم دلم حسابی برای مهرسا خواهر کوچولوم تنگ میشه... سلفوس:

من مطمئنم که عاشقشم میدونم که این هوس یا نفرین نیست یه چیزی فراتر از اونه صدایی در ذهنم گفت: "اگه نباشه چی؟ اگه نتونی راه بازگشت ایسا رو پیدا کنی چی؟" افکار منفی رو پس زدم و ادامه کتاب رو خوندم:

قدرت های افسانه ای در دست اهنام است و که در شب چهاردهم ماه جاودانه میشود و دیگر کسی نمیتواند جلویش را بگیرد پس باید تا قبل از ان تاریخ نحس بمیرد اما کشتن یک ملکه با قدرتهای فراتر به همین اسانی نیست فقط مکنده قدرت است که میتواند این موجود خبیث را به سزای اعمالش برساند...

درباره مکنده قدرت شنیده بودم وسیله ای که در جنوب جنگل های مانتاروس بعد از حوض پری میشه پیداش کرد... تا اونجا حداکثر ۳ روز راه بود... و با انگشت حساب کردم تا نمایان شدن ماه کامل در آسمان ۶ روز فرصت بود... میتونستم به اونجا برسم... خوندن را ادامه دادم:

مکنده قدرت تمام نیروهای افسانه ای را پس میگیرد اما پیدا کردن معشوق با یار است... بعد از کشتن اهنام باید به سمت ۱۰ مرحله برین برای یافتن راز اشک خورشید رازی که هنوز هم کسی نتونسته کشفش کند... فقط عشق واقعی فرشته و شیطان است که میتواند از این راز سر در بیاورد اما عشق واقعی... سالهاست که شیاطین و فرشتگان برای حرص و طمع قدرت بیشتر به دنبال راز اشک خورشید میروند اما به طرز وحشتناکی میمیرند...

"تمام اطلاعات از نفرین ملکه اهنام"

کتاب خود به خود بسته شد و به سر جای خود برگشت ولی من نمیدونستم باید چیکار کنم قطعا باید به دنبال
مکنده قدرت میرفتم به حوض پری جایی که تا به حال نرفته بودم قطعا الان اهنام دنبال منه... پس باید عجله
کنم... انگشتر رو برداشتم و دنبال نقشه گشتم:

جنگل های شمال، جنگل های غرب، خودشه جنگل های جنوب پیداش کردم... با انگشتم مسیر رو دنبال کردم بعد
از قصر پاکی به حوض پری میرسیدم که خودش تا اونجا ۲ روز راه بود و از حوض پری تا جنگل ها ۱ روز تازه اگر به
مشکلی بر نخورم... نقشه رو برداشتم و راه افتادم...

اهنام:

بهش نگاه میکردم و لبخند میزدم پسرک بیچاره تو میخوای قدرت های من رو بگیری؟ نشونت میدم به من میگن
اهنام... سمت کدم رفتم و دنبال ورد تغییر قیافه گشتم اهان پیداش کردم طلسم رو خوندم به خودم نگاه کردم
دختری با موهای طلایی کسی که قراره امشب سلفوس رو شوکه کنه...

اروم از قصر خارج شدم و با ردیابم فهمیدم که سلفوس کجاست و کمی از قصر پاکی دور شده و میخواد
بخوابه... پشت درخت نشته بود و عمیقا در فکر بود شمارش معکوس شروع شد:

۳

یه قدم به سمتش رفتم

۲

لبخند لبم رو از حالت مصنوعی دراوردم

۹۹۹۹۹۹

۱

با دستم به شونش زدم وحشت زده به سمتم برگشت ولی با دیدنم خشک شد... دهنش رو باز کرد ولی دوباره
بست.. انگار زبونش بند اومده بود.. همونطور که انتظار میرفت... اشکهام روی صورتم جاری شدن و گفتم:

-سلفووووس؟

انگار با شنیدن صدام مطمئن شده خواب نیست با شادی گفت:

-ایسا تو سالمی؟

و من رو به سمت خودش کشید و فشردم با لبخند گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود

با دستش موهام رو نوازش کرد و گفت:

-چطور برگشتی؟

-اهنام بهت دروغ گفته اون من رو زندونی کرد ولی امشب بالاخره تونستم فرار کنم اون زن دیوونه اس

-درسته ولی الان مهم اینه که تو اینجا پیس من نمیدونی چقدر خوشحالم

به زور جلوی پوزخندم رو گرفتم:

-درسته

کمی در همان حالت بودیم که انگار چیزی یادش اومد گفت:

-اهنام قدرتهای تورو گرفته و...

کل موضوع رو برام تعریف کرد...با ترس ظاهری گفتم:

-وای این وحشتناکه باید هر چه زودتر به جنگل برسیم

-میرسیم عزیزم میرسیم

و سپس زمزمه کرد:

-هنوزم باورم نمیشه اینجا پی

و دستش رو روی گونم کشید صورتم رو جلو کشید و لباش رو لبام قفل شد...

ارسام:

از یک جا موندن خسته شده بودم مطمئنم دیگه حالم از هرچی سفیده بهم میخوره پس داد زدم:

-فانتررررر؟فانتررررر؟

در باز شد و فانتر با اخمی وحشتناک در حالی که گوشاش رو نگه داشته بود داخل شد و با غر غر گفت:

-ارس...منظورم سیتوس(sitoos)تو داخل ذهنت هم منو صدا بزنی من میام نیازی نیست داد بزنی گوشم رو

داغون کردی...

بی توجه به حرفش گفتم:

-ببین اگر فکر کنی من اسمم رو به این اسم مزخرف میفروشم کور خوندی...

-سیتوس رو میگی؟ اسم یکی از الهه هاست

-برام مهم نیست....من ارسامم

-تو سیتوسی همین که گفتم

خواستم بازم اعتراض کنم که ادامه داد:

-اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی مجبورم کل خاطراتت از زمین رو پاک کنم

با این حرفش خلع سلاح شدم دلم نمیخواست مهرسا مادرم پدرم همه و همه رو برای همیشه فراموش کنم...الان پدر و مادرم دارن چیکار میکنن

فانتر بی احساس گفت:

-تو دیگه بر نمیگردی و با فکر کردن به اونها خودت رو عذاب میدی...

-چطور؟ من حتی ۱ سال از عمرم اینجا نبودم من نمیتونم من ۲۵ سال اونجا زندگی کردم...نمیخوام اینجا بمونم...

-بهتره حرفی نزنی چون من خیلی وقته قلبی ندارم هه از این التماس ها هم زیاد شنیدم هیچکس نتونسته از زیر دستم فرار کنه به جز....

منتظر ادامه حرفش موندم ولی هیچی نگفت به جاش سرفه ای کرد و ادامه داد:

-میارمت بیرون فکر فرار رو نکن چون نمیتونی به زمین برگردی...الان نگهبان میاد و میریم تا ناترمن رو ببینیم شاه و ملکه و پرنسس مشتاق دیدارت هستن در ضمن مواظب افکارت باش اون ها مثل من بخشنده نیستن...

و به سمت بیرون رفت...اخ خدا فکر کنم حالا حالاها اینجا موندگار شدم...

سلفوس:

ایسا؟ من درست دیدم؟ هنوزم باورم نمیشه که برگشته و الان جلوم خوابیده چقدر دلم براش تنگ شده بود چطور این احساسات میتونست از عشق نباشه؟ امیدوارم اشتباه نکنم به موهای کوتاه طلاییش دست کشیدم پلکش تکونی خورد...لبخندی زدم کمی به کنار هولش دادم و پیشش دراز کشیدم و به آسمان پرستاره چشم دوختم سعی کردم چشمام رو ببندم فردا باید سرحال باشم...

-عزیزم؟ سلفوس عزیزم؟

بی حوصله پوفی کردم و سرم رو چرخوندم دستی لا به لای موهام حرکت کرد و اروم نوازشش کرد و صدای نرم ایسا دوباره تکرار شد:

-نمیخوای بیدار بشی گلم؟ پاشو دیگه سلفوسم

اخمی بین ابرو هام نشست من مطمئن بودم ایسا هرگز اینجوری حرف نمیزنه این لحن و لوس بازی ها فقط مال ناتالیا بود... سرم رو تکون دادم و افکار مزاحم رو از ذهنم دور کردم و همزمان چشمام رو باز کردم و اروم تو جام نشستم کش وقوسی به بدنم دادم و به لبخند شیرین ایسا جواب دادم و گفتم:

-چیزی خوردی؟ گشتنت نیست؟

-گشتم که هست ولی بهتره راه بیوفتیم

اخم کردم:

-تا چیزی نخوری جایی نمیریم...

و از جام بلند شدم و ادامه دادم:

-من میرم اطراف رو بگردم حتما چیزی برای خوردن هست...

-برو...

اهنام:

با لبخند به رفتنش نگاه میکردم این آخرین نفس هایی که میکشی جناب سلفوس... ایسات که رفت به قعر جهنم حالا نوبت خودته...

گذشته (اهنام)

-ناتا عزیزم این چند روز واقعا خسته شدی بهتره بری و استراحت کنی این برات لازمه

-من کنار سلفوس باشم نیازی به استراحت ندارم

اوووف این جدیدا چقدر نفهم شده میگم برو بگو چشم با لحن آرامش دهنده ای گفتم:

-بهتره بری هم حالت بهتر میشه...

-من حالم خیلی خوبه

اره از گود زیر چشمت و هیكلی كه هر روز داره نحیف تر و زارتر میشه معلومه...

-من به خاطر خودت میگم ببین از بس گریه كردی زیرچشمات گود افتاده...

توجهی به حرفم نكرد و با شك گفت:

-اصلا تو چرا انقدر گیر میدی؟ برای تو چه فرقی داره برم یا نرم؟ نكنه... نكنه میخوای بلایی سرش بیاری؟

دید جوابی نمیدم داد زد:

-هركسی میخوای باشی باش اجازه نمیدم بهش آسیب بزنی

-عزیزم داری اشتباه میکنی بشین اروم باش من کی بد تو رو خواستم؟؟؟ فقط میگم چند روز برو استراحت كن به

خودت به من به سلفوس فكر كن بد میگم؟

عمیقا به فكر فرو رفت لحظات نفس گیری بود اكه قبول میكرد همه چیز حل میشد... منتظر بهش نگاه كردم:

-خب... راستش فكر كنم درست میگی

نفسی از اسودگی كشیدم و با لبخندی كه كل صورتم رو پوشونده بود گفتم:

-درسته برو وسایلت رو جمع كن...

سپس ادامه دادم:

-كجا میخوای بری؟

بیخیال گفت:

-نمیدونم

و سمت اتاقش رفت با بیحالی روی جایگاهم نشستم جایگاهی كه سالها بود ازش دور بودم نفرتم چند برابر شد... حق این سالها رو الان میگیرم عجب مادری هستم ایسا میتونست كنارم باشه مثل ناتا ولی پاك بودنش خوب بودنش و از همه مهم تر ملكه بودنش همه و همه دلایلی بودن كه نمیتونستم ازش كاری رو بخوام پس ادم بی مصرف سزاوار مرگه...

انقدر غرق در خاطراتم بودم كه احساس نكردم سلفوس كنارم نشسته لبخندی زدم و جوابش رو گرفتم گونم رو اروم بوسید مور مورم شد احساس خیانت بهم دست داد چه جالب یه ملكه كه سالها داره خیانت میکنه احساس گناه بهش دست میده برخلاف افكارم با لحن شادی گفتم:

-چیزی پیدا کردی؟

-مگه میشه برای عزیزم پیدا نکنم من زیر سنگم باشه برات یه چیزی پیدا میکنم...

حالت تهوع تنها چیزی بود که با حرفاش بهم دست میداد بیا کم مونده منم عاشقش بشم چه شود... فکرشم عذاب
آورده...

-ممنونم ازت سلفوس

و سعی کردم نگاه تشکر امیزی بهش بکنم... پارچه ای رو روی زمین گذاشت و اروم بازش کرد داخلش کمی عسل
وحشی و توت جنگلی و کمی البالو بهشتی بود... به به معلومه خیلی زحمت کشیده... داشتم فکر میکردم کدوم رو
اول بخورم... دستم رو سمت عسل وحشی بردم و کمی ازش چشیدم مزش عالی بود...

ارسام:

-سیتوس بجنب همه منتظر تو هستن...

از قصد از اسم سیتوس استفاده میکرد تا پیروزیش رو به رخم بکشه نگاهی به لباسم کردم کپی خدایان باستان
شده بودم پیراهن بلند سفید با کمر بند طلایی از این لباس ها متنفر بودم... در با شدت باز شد و قامت فانتر پدیدار
شد:

-اه سیتوس تو چرا انقدر لجبازی؟؟ درست مثل مادرت...

اه بلندی کشید یاد مادرم افتادم با نگرانی گفتم:

-مادرم کجاست؟ میشه من رو ببری پیشش؟

به وضوح هول شد ولی آرامشش رو حفظ کرد و گفت:

-فعلا دیر شده باید بریم

قبل از حرف دیگه ای دستم رو محکم کشید و از اتاق بیرون برد... از اتاق که خارج شدیم عصایش رو محکم به
زمین کوبید عصا تبدیل به فرشی شد ناخودآگاه یاد علاءالدین افتادم با اخم گفتم:

-الان وقت فکر به این چیزها نیست کی یاد میگیری مغزت رو خالی کنی؟

منظورش چیه؟

-اینکه انقدر فکرهای الکی نکنی اینجا ما به مغزمون احتیاج داریم...

فرش اروم به سمت بالا حرکت کرد و به سمت قصری که دقیقا در مرکز شهر قرار داشت حرکت کرد در قصر به ارومی باز شد و نگهبان خشنی گفت:

-تانت؟

فانتر جواب داد:

-لانت فانتر ربام سیتوس

سرباز احترامی گذاشت و در رو باز کرد و اجازه ورود داد بعد از گذشتن از باغ دقیقا زیر یک قارچی چتری میزی قرار داشت و ۲ دختر جوان در حال گفتگو بودند دختر اول موهای سفید و چشمانی ابی داشت ولی دختر دوم موهای زیتونی و چشمانی سبز داشت وقتی نگاهشون به ما جلب شد فانتر تعظیمی کرد و گفت:

-روز به خیر بانو

منتظر بهم نگاه کرد باید تعظیم میکردم؟ سرش رو اروم به معنی تاسف تگون داد دختر مو زیتونی باوقار و نرم خندید و از جایش بلند شد از دختر دوم عذرخواهی کرد و بادبزن پر سبزش رو برداشت و سمت ما اومد کمی بهم نگاه کرد و ناگهان گفت:

-فانتر نواده ارشد زمین رو پیدا کردید؟ با قوانین آشنا نیست؟

فانتر سر تگون داد و گفت:

-بی احترامی سیتوس رو عفو کنید بانو نمیدونستند چگونه باید رفتار کنند

متعجب بودم که چطور حرفاشون رو میفهمیدم منظورش از بی احترامی چی بود؟

-نیازی به تعجب نیست من خودم خواستم که حرفام رو بفهمی...

خب حالا این خانوم مهم و جوان کیه؟ که میتونه افکارم هم بخونه؟ فانتر جواب داد:

-ایشون بانو مینارا هستند بی احترامی ما رو ببخشید اما پدرتون واقعا مایل هستند تا سیتوس رو ببینند...

-درک میکنم اتفاقا من هم خیلی وقت بود اینجا بودم بهتره با هم بریم...

لحظه برگشت و دست دختر دوم رو گرفت و گفت:

-یادم رفت معرفی کنم، تانیا از سرزمین فصل ها که مدتی مهمون ما هستند

فانتر به معنی شنایی سر تگون داد من هم اروم سرم رو خم کردم این دختر من رو یاد زمستون مینداخت...

-بهتره راه بیوفتیم

-درست بانو بریم...

اروم به سمت قصر حرکت کردیم باغ بزرگ و زیبایی داشت...در قصر باز شد و فانتر ما رو به سمت راهرویی که فقط یک در داشت راهنمایی کرد و گفت:

-برو داخل

اروم و محتاط وارد شدم مردی با لباس مجلل روی تخت پادشاهی نشسته بود و در کنارش ملکه ای با وقار و متانت خاصی نگاه کنجکاوش رو بهم تلافی میکرد پادشاه سکوت رو شکست:

-خوشحالیم که دوباره اینجا مبینیمت سیتوس

-من هم همینطور سرورم

اره واقعا هم خیلییییی خوشحالم اخ خدا من به کی بگم میخوام برگردم؟پادشاه اخمی کرد و فریاد زد:

-مگه نمیدونه که هیچ کس به زمین برنمیگرده؟فانتر؟میخوای ماجرای انتل دوباره تکرار بشه؟

فانتر چشم غره ای بهم رفت و سعی کرد پادشاه رو اروم کنه...

فانتر با حرص گفت:

-برو بیرون سیتوس بیروووووووون

اروم از اون فضا خارج شدم وقتی از اتاق گذشتم راهرو رو که رد کردم به اتاق مجلل دیگه ای رسیدم درش نیم لا بود صدای زیبایی میشنیدم مسخ شدم:

Turn my back to the door

پشتم و میکنم به در

Feel so much better now

الان خیلی حس بهتری دارم

Don't even try anymore

دیگه حتی تلاش نمیکنم

Nothing left to lose

چیزی برای از دست دادن نمونده

کمی در رو بازتر کردم دختر مو زیتونی با نهایت احساس پشت به من ایستاده بود و داشت آواز میخوند

There's a voice that's in the air

یه صدایی توی هوا هست که

Saying don't look back nowhere

میگه به هیچ جای پشت سرت نگاه نکن

There's a voice that's always there

یه صدایی که همیشه اونجا هست

And I'll never be quite the same as I was before this

و من هرگز بطور کامل شبیه اون آدم قبلی که بودم نمیشم

احساس میکردم داره حق میکنه اما از خوندن دست نمیکشید...

part of you still remains

بخشی از تو هنوز باقی مونده

Though it's out of focus

هرچند که جلب توجه نمیکنه

You're just somewhere that I've been

تو درست جایی هستی که من قبلا بودم

And I won't go back again

و من دوباره به اون جایگاه برنمیگردم

You're just somewhere that I've been

تو درست جایی هستی که من قبلا بودم.

دیگه نتونست بیشتر طاقت بیاره با صدای بلند زد زیر گریه...ادامه اهنگ رو کاملا حفظ بودم اهنگ زادگاهم بود
"زمین" این دختر از کجا میتونست به زبون ما بخونه؟ با صدای رسا ادامه اهنگ رو خوندم:

I'm breathing in, breathing out

نفس میکشم ، نفسمو به بیرون میدم

Ain't that what it's all about

آیا این همه ی موضوع نیست ؟

Living life, crazy loud

زندگی میکنم ، دیوونه وار و پر سروصدا

Like I have the right to

چون حقش و دارم

با تعجب به ستم برگشت مات مونده بود فقط گفت:

-سی...سیتوس

بی توجه به حرفش همچنان ادامه دادم:

No more words in my mouth

دیگه حرفی توی دهنم باقی نمونده

Nothing left to figure out, but

چیزی برای فهمیدن باقی نمونده ، ولی

I don't think I'll ever break through

فکر نکنم که هرگز بتونم بگذرم

The ghost of you

از خیال تو

یه قدم به جلو اومد و با بغض نداشت ادامه بدم خودش گفت:

And I'll never be like I was the day I met you

و من هرگز مثل روز اولی که دیدمت نمیشم

Too naive, yes I was

خیلی احمق ، آره من اینطوری بودم

Boy that's why I let you win

پسر بخاطر همینکه گذاشتم پا به زندگی م بذاری

Wear your memory like a stain

خاطرات تو مثل یه لکه پنهون میکنم

Can't erase or numb the pain

نمیتونم درد رو از بین ببرم یا بی حس کنم

Here to stay with me forever

اینجا تا ابد با من میمونم

I'm breathing in, breathing out

نفس میکشیم ، نفسمو به بیرون میدم

Ain't that what it's all about

آیا این همه ی موضوع نیست ؟

چرا این دختر انقدر درد داشت؟ چرا بغض داشت؟ با هم ادامه دادیم:

Living life, crazy loud

زندگی میکنم ، دیوونه وار و پر سروصدا

Like I have the right to

چون حقشو دارم

No more words in my mouth

دیگه حرفی توی دهنم باقی نمونه

Nothing left to figure out, but

چیزی برای فهمیدن باقی نمونه ، ولی

I don't think I'll ever break through

فکر نکنم که هرگز بتونم بگذرم

The ghost of you

از خیال تو

دستشو گرفتم و اهسته گفتم:

-افتخار میدین؟

لبخندی زد و اروم سرش رو تکون داد...کنار گوشش زمزمه کردم:

One of these days I'll wake up from

یکی از همین روزا بیدار میشم از این

This bad dream I'm dreaming

رویای بدی که دارم میبینم

One of these days I'll pray that

یکی از همین روزا دعا خواهم کرد که

I'll be over, over, over you

بتونم بی خیالت ، بی خیالت ، بی خیالت بشم

One of these days I'll realize that

یکی از همین روزا خواهم فهمید که

I'm so tired of feeling confused

خیلی خسته م از این احساس گیجی و آشفتگی

But for now there's a reason that

ولی فعلا ، دلیلی وجود داره که

مثل خودم کنار گوشم نجوا کرد:

You're still here in my heart

تو هنوز توی قلب من هستی

I'm breathing in, breathing out

نفس میکشم ، نفسمو به بیرون میدم

Ain't that what it's all about

آیا این همه ی موضوع نیست ؟

Living life, crazy loud

زندگی میکنم ، دیوونه وار و پر سروصدا

Like I have the right to

چون حقشو دارم

No more words in my mouth

دیگه حرفی توی دهنم باقی نمونده

Nothing left to figure out, but

چیزی برای فهمیدن باقی نمونده ، ولی

I don't think I'll ever break through

فکر نکنم که هرگز بتونم بگذرم

The ghost of you

از خیال تو

Breathing in, breathing out

نفس میکشتم ، نفسمو به بیرون میدم

Breathing in, breathing out

نفس میکشتم ، نفسمو به بیرون میدم

Like I have the right to

چون حقشو دارم

No more words in my mouth

دیگه حرفی توی دهنم باقی نمونده

Nothing left to figure out, but

چیزی برای فهمیدن باقی نمونده ، ولی

I don't think I'll ever break through

فکر نکنم که هرگز بتونم بگذرم

The ghost of you

از خیال تو

(ترجمه رو بخونین چون بعدها از همین ترجمه استفاده میشه)

-من، من باید برم

لباس بلندش رو توی دستاش گرفت و سمت در اتاق دوید هنوزم سر جام مونده بودم با رفتنش تازه از خواب بیدار شدم چه صدای زیبایی داشت اما چی باعث شده بود این صدا اینطور پر از درد و غم بخونه رو نمیفهمیدم... قبل از اینکه دردسر بیشتری درست کنم خواستم از اتاقش بیرون برم که چشمم به دستمال فانتزی روی تختش افتاد یه دستمال که اشکالی نداره، داره، داره؟ اروم برداشتمش و جوری که انگار هیچ وقت اونجا وجود نداشتم از اتاقش خارج شدم ولی حواسم نبود به چیز خیلی مهم رو همونجا تو همون اتاق جا گذاشتم...

فانتر فریاد کشید:

—من به تو گفتم، گفتم حواست به افکار ت باشه خیلی احمقی میدونستی میتونستند تبعیدت کنن؟

—من هیچی نمیدونستم چه بخوای چه نخوای من به زمینم و باید...

—بایدی وجود نداره اینجا منم که دستور میدم... باید تورو به مرکز بازپرسی بفرستم اونجا شاید بتونن درست کنن و ازت به مرد بسازن...

خیلی بهم برخورد با فریاد گفتم:

۱-اگہ قرارہ پا خم و راست شدن جلو ی یہ پادشاہ مرد بشم من تر جیح میدم همینجوری بمونم

فانتر انگار دیگه از این جدال و دعوا خسته شده بود غرشی کرد و در رو محکم بست... اعصابم متشنج بود روی تخت نشستم به چه زبونی به اینا بگم من میخوام برگردم لعنت به تو علی اخی این پیرمرد خرفت رو برای چی احضار کردی؟ صدای جیغ ضعیفی باعث شد از فکر کردن دست بردارم گوشام رو تیز کردم و این بار از اتاق بغلم صدای ناله شنیدم با وحشت سمت اتاق مینارا پرواز کردم با دیدنش که غرق در خون با یه خنجر روی تختش خوابیده فریاد کشیدم:

-فانت،،،،،؟؟؟؟؟

فانتر با تعجب و وحشت به سمت منارا دوید و دستش رو محکم گرفت و فریاد زد:

-طبيب رو خبر كنين...

چند ثانیه بعد ملکه و پادشاه و مردی که فکر کنم طبیب بود از در داخل او مدن ملکه با دیدن وضعییت دخترش سخت گر بست و از ته دل ناله کرد:

-لعنت به تو لعنت

پادشاه برای آرامش همسرش روی صندلی نشوندش دکتر با هول و هراس نهایت تلاشش رو میکرد خون فواره میزد...صدای دکتر لرزید و گفت:

-متاسفم کسی نمیتونه کاری بکنه...

فانتر کمی با طلسم سعی کرد حالش رو بهتر کنه ولی زخم بسته نمیشد...صدای فریاد پادشاه سقف رو سوراخ کرد زجه های ملکه بلند تر شد طبیب رو با خشم کنار زدم و دست مینارا رو گرفتم تا فانتر سمتم اومد اشاره کردم تا صبر کنه...زخمش خیلی عمیق نبود ولی خون زیادی که ازش فواره میزد باعث مرگش میشد با وحشت گفتم:

-کسی اینجا مورچه داره؟

چشمای همه گشاد شد اوه اینا چه میدونن مورچه چیه

-هر حشره ای که دارین به اینجا بیارین بجنبین نبضش ضعیفه..زنده باشه بجنبیـــــــــــــــ

لحظه ای نگذشت که یه عالم حشره چندش اور روبروم بودن با انزجار به تک تکشون نگاه کردم یکیشون شباهت زیادی به مورچه داشت با وحشت و هیجان گفتم:

-همینه من چند تا از همین میخوام

همه با شتاب تعداد زیادی از همون نوع آوردن نفس های مینارا کند شده بود ولی مرتب ناله میکرد این روش رو داخل روزنامه پزشکی خونده بودم...

پس از نزدیک کردن سر مورچه به وسط محل زخم زمانی که مورچه پوست را گاز گرفت باید سر مورچه را جدا کرد که در این حالت سر مورچه بر روی محل زخم باقی میماند.به همین صورت باید مورچههای بعدی را به محل زخم نزدیک کرد تا سرانجام تمام محل زخم با سر مورچه بخیه شود و درباره تعیین محل قرار گرفتن سر مورچهها، مورچه اول باید در وسط زخم قرار گیرد و مورچه بعدی باید وسط یک طرف زخم و مورچه بعدی نیز وسط طرف دیگر زخم و به همین شیوه مورچههای بعدی را باید روی زخم قرار داد تا از ایجاد شدن گوشت اضافه بعد از جوش خوردن پوست جلوگیری شود. استفاده از سر مورچه علاوه بر بخیه کردن زخم، به علت وجود اسید فورمیک موجود در سر مورچه موجب ضدعفونی کردن زخم نیز میشود. زخم بعد از چند روز بخیه خورده و سر مورچهها خشک میشوند که در این حالت میتوان روی محل زخم دست کشید و بقایای سر مورچهها را جدا کرد.(مطلب کاملاً واقعی بود) کم کم زخم بسته شد ناله های مینارا کمتر شد و لبخند رو لب همه نشست پزشک تند تند هرچی دیده بود یادداشت کرد پادشاه با قدردانی گفت:

-دربارت اشتباه کردم پسر، تو دخترم رو بهم برگردوندی...من تورو نگهبان شخصی دخترم میکنم

چشم گرد شد مینارا سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت فانتر با غرور بهم نگاه کرد...

-قبول میکنی؟

-من..من که نه جنگیدن بلام نه هیچی

البته بلد بودم خوبم بلد بودم دان ۳ تکواندو داشتم...

پادشاه احم کرد و گفت:

-هیچ وقت به پادشاهت دروغ نگو...همین که گفتم...

به مینارا نزدیک شد و توبیخش کرد:

-تو هنوزم نتونستی فراموشش کنی؟اون یه خاطره بود فقط همین داشتی خودت رو میکشتی؟

ملکه به کمک دخترش شتافت و گفت:

-الان حالش بده ادیوس بهتره بذاری برای بعد خودم باهاش حرف میزنم...

پادشاه احمی کرد و بیرون رفت با بیرون رفتنش اشک های مینارا هم فرو ریختند خواستم سمتش برم که گفت:

-هرچی دیدی و شنیدی فراموش میکنی تو فقط یه نگهبانی منم بانوی تو..حالا هم بیرون میخوام تنها باشم

نهایت سعیش رو میکرد صداش نلرزه فکم منقبض شد این دختر خیلی پرو بود...

سلفوس:

-بهتره راه بیوفتیم

از خوردن دست کشید با احم نگاهی به میوه ها و غسل کردم که تموم شده بود ایسا هیچ وقت غذاش رو کامل

نمیخورد...اوف اخه این چرت و پرتا چیه میگی؟خودت همیشه دقیقا به یه میزان غذا میخوری شاید گشنشه

شاید...

-سلفوس؟

از فکر دراومدم و با گیجی گفتم:

-هان؟

لبخندی زد:

-حواست نیستااا میگم راه بیفتیم

-اره بهتره بریم...

دستش رو دور دستم حلقه کرد اون همیشه با فاصله ازم راه میرفت این همه تغییر برای چی بود؟لحظه ای از

حرکت ایستاد و با وحشت گفت:

-صدا...صدای چیه؟

تا خواستم بگم "چه صدایی" موجودی به رنگ قهوه ای تیره با خطوط ابی و یال های نامرتب و دو شاخ نمایان شد
با هر قدمش زمین ابی میشد...با صدای وحشتناکی غرید:

-ناپاکی را احساس میکنم کسی به قصد بدی اینجاست

چشمای ایسا با هول چرخید و دستم رو محکم فشرد اون که پاک بود شاید فرشته نباشه ولی به پاکیش ایمان
داشتم، چرا اینجوری میترسید؟ من هم که فرشته شده بودم پس ناپاکی از کی بود؟ یک از شاخاش پوست ایسا رو
لمس کرد کل بدن ایسا سیاه شد و بی حرکت وایساد با وحشت دستش رو گرفتم نبضش نمیزد پیچک های
سیاهی کل بدنش رو احاطه کرده بودن و اجازه حرکت رو بهش نمیدادن هر لحظه بیشتر در سیاهی فرو
میرفت...فریاد کشیدم:

-چیکارش کردیییییی؟

موجود غرید و گفت:

-هر که نیتش پلید باشد اجازه عبور ندارد

چشمام از شدت عصبانیت میسوخت:

-اون یه فرشته اس

با صدای بلند خندید و کمی از قطرات ابی دستش رو روی قفسه سینه ایسا ریخت ایسا دیگر نفس هم نمیکشید
قلبش کاملاً معلوم شد سیاه سیاه بود حتی کمی پاک بودن رو حس نمیکردم...با وحشت و بریده بریده گفتم:

-ام..اما...چطوو...چطور؟؟

موجود جوابی نداد ایسا رو روی کولش انداخت و راه افتاد مات و مبهوت به رفتنش نگاه کردم لحظه ای سرش رو
بالا آورد و بهم نگاه کرد... تصویر اون قلب سیاه از ذهنم بیرون نمیرفت لحظه ای اون سیاهی رو با اقیانوس
چشماش مقایسه کردم دستم مشت شد ایسا من پاک بود زلال بود دروغین نبود من حسش میکردم...از رفتارهای
عجیب و کاملاً برعکس ایسا چشم پوشی کردم فوراً اب رو حس میکردم ولی دریغ از آرامش...دلم احساسی که
وقتی از آتش استفاده میکردم میخواست...با حرص اب رو کنترل و با یه حرکت پرتاب کردم از حرکت ایستاد
خبری از خطوط ابی نبود تماماً قرمز شده بود و این بیانگر نهایت خشمش بود ایسا رو پایین گذاشت و به طرفم
حمله کرد با دستهایش رعد و برق های ابی رو پرتاب میکرد و من هم با اب هر چند ضعیف و کمی غیر مسلط اما
جوابش رو میدادم یکی از رعدها با شدت بهم برخورد کرد لرزم گرفت و احساس ضعف چشمام روی هم میرفت با
یه پرش رو سرم پرید و رو زمین انداختم با نهایت توانم سعی کردم کنارش بزنم اما تگون نمیخورد دستام جونی
نداشت دهانش رو باز کرد احساس کردم از اعماق وجودم چیزی کنده میشه و تمام قدرتام رو به یغما میبره با

آخرین توانم دستی که انگشتر درونش خودنمایی میکرد بالا آوردم ناله ای کرد و از روم کنار رفت حتی نمیتونستم بلند بشم احساس میکردم فلج شدم...اما با نهایت تلاشم دستم رو دوباره بالا آوردم بلندتر از قبل غرید جوری که شاخه های درختان لرزید و تند شروع به دویدن کرد چشمام از خستگی مدام بسته میشد میدونستم نباید بخواهم...دستم رو روی قفسه سینم گذاشتم انگشتر دوباره درخشان شد و انگار به من نیرو دوباره داد...سعی کردم دوباره بلند بشم این بار تونستم تلو تلو خوران به سمت ایسا رفتم کاملاً در پیچکی به رنگ سیاه پیچیده شده بود مطمئنم همه چیز دروغ بود ایسا من باک بود...

ای سلفوس احمد ————— ق..مطمئنم همه دارین همین رو می‌بین..

با وحشت بیچک رو پاره پاره میکردم ولی نمیشد هر لحظه بیشتر هم میشد...دستم رو بالا بردم و با فرود اب به پیچک ها خود به خود خشک شدند و ایسا از حصارشون ازاد شد انگار تازه تونست نفس بکشه با یه حرکت من رو به سمت خودش کشید و با صدای بلند گریست دستم دور کمرش حلقه شد چطور میتونستند اینطور بی رحمانه او را این فرشته را پلید بنامند؟(یعنی دارم از حرص میمیرم و مینویسم!) با دستم موهاش رو نوازش کردم و زمزمه کردم:

اما ساکت نمیشد...قبلا مغرور تر بود...دوباره این افکار خود به خود از ذهنم خارج شدند و چشمان ایسا جایگزینش شد...انقدر گریه کرد که همون جا خوابش برد خسته بودم نمیتونستم بیشتر از این تحمل کنم خواب،هوشیاریم را ری بود...

با احساس صدای وحشتناک شکستن و سوزش عمیق شکمم باعث شد با وحشت چشمام رو باز کردم ولی با دیدن تصویر روبروم چشمام رو دوباره بستم انگار باور نداشتم ولی خونی که دستم را گلگون کرده بود زخمی که میساخت.. همه چیز رو ثابت میکرد قدرت تکلم از دست رفته بود همه چیز درست بود عشق ما نه نه عشق من فقط یک نفرین بود فقط یک جاذبه برای اولین بار در زندگیم احساس کردم میخوام گریه کنم فریاد بزنم و گریه کنم همه چیزم رو باختم دریایم چون کویری خشک شد از خنجر دستش خون میچکید دردی در جسمم احساس نمیکردم فقط روحم لگدمال و زخمی بود غرورم نابود شده بود...دستش پایین اومد گرده های طلایی ملکه اناهدید کل وجودش رو احاطه کرده بودند و بعضی هاشون هم زخمم رو ترمیم میکردن بالاخره تونستم یک کلمه حرف بزنم:

- چرا؟

زخم شروع به درد کرد اما این کم بود تازه انگار هنجره ام باز شد فریادم سکوت جنگل رو شکافت:

- چرا؟ لعنتی چرا؟ ایسا چرا؟ چطور تونستی؟

خون از زخمم فواره میزد... اشکاش گونش رو تر کرد این دفعه نمیخواستم ارومش کنم اون نابودم کرد داغونم کرد... نفهمیدم کی دستم بالا رفت و با نهایت قدرت روی گونش نشست سرش کج شد گرده هایی که کنترلش میکردن خاکستر شدن از چشمان ابیش چیزی باقی نمود و پوستش چون موم فرو ریخت و موهای طلایی با رگه های قرمز و چشمان قرمزش نمایان شد دستاش مشت شد و آتش بود که دوباره فریادم را بلند کرد... داد کشید:

- تو فکر کردی کی هستی که به من به اهنام سیلی میزنی؟ میکشت عوضی برگ برنده دست من هم قدرتم هم حیثیتم هم هه انگشترم رو پس گرفتم...

با وحشت به دستم و گردنم نگاه کردم نبود... پیداش نمیکردم لبخند شیطانی روی لبش فقط میتونست یه چیز رو نشون بده... دستش رو بالا آورد انگشتر درخشان تر از همیشه بود...

- نگرد، نیست... فکر کردی من مثل خودت احمقم بذارم بری و من رو بکشی؟

افکارم رو جمع کردم در نبرد قدرت قطعاً کسی که بازنده بود من بودم... اما در نبرد احساس چی؟ بازم من بازنده بودم؟

اروم و خونسرد از جام بلند شدم و به سمتش رفتم انقدر اروم و با آرامش راه میرفتم که دستان اهنام در هوا خشک شده بود سرم رو بهش نزدیک کردم "ایسا من رو ببخش فقط به خاطر خودته" سرم جلوتر رفت چشمان اهنام باز تر شد نمیتونستم نگاهش کنم چشمام رو بستم و لبای سردم رو روی لباس ترش گذاشتم خشک شد شل شد حتی نمیتونست از خودش جدام کنه اروم دستم سمت گردنش رفت و محکم فشارش دادم فریاد اهنام به هوا رفت سعی کرد تکون بخوره ولی من تمام بدنش رو در کنترل داشتم با یه حرکت حساب شده گردنبند رو کشیدم با شدت بیشتری تکون خورد احساس کردم بدنم داغ شد اهنام سرخ تر همیشه بود با تمام نابلدیم سعی کردم خودم رو سرد کنم من میتونستم آب رو کنترل کنم من میتونستم کمی از گرمای بدنم کاسته شد و کم کم به حالت معمولی برگشت انگشتر رو از دستش کشیدم و محکم هولش دادم انگار احساس ضعف داشت نور انگشتر هم ضعیف شد... قدرتی روی پاهاش نداشت و با درد روی زمین نشست و ناله کرد صبر نکردم بیشتر از این نگاهش کنم با تمام وجودم دویدم چقدر احمق بودم که باورش کردم خیلی احمق بودم ایسای من کجا بود این دفعه دیگه گول نمیخورم خیلی بی لیاقتی اون تورو میون ۱۰۰۰ سلفوس شناخت ولی تو روی زمین افتادم درد امانم رو بریده بود ذره ذره خونم از دست میرفت انگشتر رو توی دستم گرفتم که مثل همیشه از حضور و وجودش استفاده کنم کم کم زخمم به کمک گرد های طلایی کمتر و با انگشتر کاملاً خوب شد ولی انگشتر دیگه مثل قبل نمیرخشید و نورش مدام کم و زیاد میشد تا جایی که الماس ابی درونش کاملاً خاموش شد اینجا چه خبر بود؟

ارسام:

خوابیده بودم ولی با ضربه ارومی که به در خورد چشمام رو باز کردم و با بیحالی گفتم:

-کیه؟

صدایی از اون سمت گفت:

-قربان، بانو مینارا میخواهند به گردش بروند و پادشاه شما را احضار کرده است...

با بی حوصلگی پوفی کردم ای توف تو روح مین... حرفم رو ادامه ندادم دلم نمیومد بهش فحش بدم! الباسم رو عوض کردم در رو باز کردم خدمتکار صبور هنوزم پشت در بود پشت سرش به راه افتادم من رو به داخل اتاق پادشاه هدایت کرد تعظیم کوتاهی کرد و رفت... در زدم و بعد از صدور اجازه داخل شدم پادشاه کمی به من نگاه کرد و گفت:

-همون طور که بهت دستور داده بودم از این به بعد به عنوان نگهبان و محافظ دخترم همراهش همه جا میری...

خندم گرفت و لحظه ای از ذهنم گذشت:

"حتی تو دستشویی؟" ولی با دیدن نگاه غضبناک پادشاه خندم قطع شد و پادشاه خشک و عصبی ادامه داد:

-دست از پا خطا نمیکنی دختر من کم ضربه نخورده دلم نمیخواه دوباره بشکنه...

-چشم سرورم

خواستم از اتاق خارج بشم که گفت:

-هنوز اجازه خروج رو دادم؟

دستم مشت شد و با عصبانیت گفتم:

-خیر.. اجازه خروج میدید؟

-میتونی بری

کلافه و عصبی دستی به موهام کشیدم و سمت اتاق مینارا رفتم در زدم و بعد از شنیدن کلمه "بفرمایین" وارد اتاقش شدم و گفتم:

-پادشاه گفتن که من به عنوان نگهبان باید با شما همراه باشم...

اخمی کرد و با ناراحتی اروم زیر لب گفت:

-هیچ وقت نمیذاره ازاد باشم

سپس بلندتر گفت:

-بسیار خب برو میتونی بری بیرون

از اتاقش خارج شدم منظورش از جمله نمیداره راحت باشم چی بود؟ کمی گذشت در اتاقش باز شد و مینارا با پیراهن کوتاهی به رنگ سبز و شنلی بلند دقیقا به همون رنگ ظاهر شد نگاه مغروری بهم کرد و گفت:

-میتونیم بریم

از در قصر خارج شدیم و خواستم سمت اصطبل برم که گفت:

-سیتوس؟

-بله؟

-میخوام پیاده بریم

پشت سرش راه افتادم باغ واقعا زیبا و هر گوشه باغچه های کوچک که هر کدام یک نوع گل را در خود پرورش میدادند وجود داشت اما یک باغچه سیاه بود و تمام گل هاش به وضوح خشکیده بود و مینارا با دیدنش لحظه ای ایستاد و نفس سنگینی که نشون دهنده حال خرابش بود کشید و چشماش رو بست و با سرعت از اون قسمت دور شد لحظه ای با حسرت به دروازه ای که به سمت شهر میرفت نگاه کرد و اهی کشید...

اروم گفتم:

-بانو؟

ایستاد

-چیزی شده؟

-فقط میخواید داخل باغ بگردین؟

با تمسخر گفت:

-خسته شدی؟

-چرا در شهر گردش نمیکنید؟

کمی بهم نگاه کرد سرش رو پایین انداخت:

-الان چند سالی میشه که اجازه گشتن و به بیرون رفتن رو ندارم...

برای چی اجازه نداره؟ این غیرمنصفانه اس... کمی دیگه در باغ گشت و قبل از اینکه به اتاقش برگرده گفت:

-امشب شب تولد من و خوشحال میشم داخل مهمونی باشی...

کمی نگاهش کردم حوصله ام اینجا سر رفته بود یه جشن برای سرگرمی خوب بود...

- ممنونم از درخواستتون شب میبینمتون

هرکاری کردم نتونستم یا بهتر بگم نخواستم تعظیم کنم خداحافظی کردم و رفتم به اتاقم...

ارسام:

همه در جایگاه خودشون نشستن و پرنسس زیبای ما از بالای پلکان تشریف فرما شد همه سرها به طرفش برگشت نگاه کوتاهی بهش انداختم موهاش زیتونیش رو ازادانه باز گذاشته بود لباس سبز کمرنگ بلند پفی با نیم تاج طلایی رو سرش خوشگلش کرده بود در یک کلمه عالی نبود ولی خوب بود... با غرور کنار پادشاه و ملکه جاخوش کرد نگاه پر حسرت خیلی ها دنبالش بود... پادشاه اشاره ای به نوازندگان کرد انگار جشن اصلی شروع شد همه پایکوبی میکردند و میرقصیدن پسری به سمت مینارا رفت و محترمانه ازش درخواست رقص کرد کاملاً روی صورت مینارا زوم کرده بودم تا ببینم چه پاسخی میده مینارا با عجز به مادرش نگاه کرد و مادرش هم با نگاهش بهش گفت قبول کنه... مینارا با بی میلی دستش رو در دست پسر گذاشت همه وسط سالن رو برای رقص شاهزاده شون خالی کردن اهنگ ملایم تر شد و صورت مینارا بی روح تر از همیشه به مدل رقصیدنشون دقت کردم یه قدم جلو یکی عقب چرخش یه پرش کوتاه و دوباره از اول... تقریباً بالای هزار دور این حرکات رو تکرار کردند تا بالاخره رضایت دادن و نشستن... خدمتکاری سراسیمه به بالای پله ها رفت و فریاد زد:

- برای شام به تالار اصلی بیاید...

- این چه رفتاری بود که با شاهزاده افنر (afner) داشتی؟ در این فکر بودم تو ایران چطور موقع عروسی همه به سمت در هجوم میبرند خنده دار بود با اون لباس های اشرافی بخوای بدوی!!... اما برخلاف تصوراتم اول از همه خانواده سلطنتی بعدش همه به ترتیب از سالن خارج شدن و روی صندلی هاشون نشستن... کمی سعی کردم شباهتی بین غذایی که پخش میشد با غذاهای زمین پیدا کنم ولی هیچ تشابهی نبود! با سکوت سالن احساس معذب بودن بهم دست داد اروم شروع به خوردن کردم اما با قاشق اول احساس کردم اتیش گرفتم لیوان کنار دستم رو برداشتم و خوردم و دیگه لب به اون غذای مزخرف نزدم... دقایقی گذشت دوباره خدمتکاران غذاها را جمع کردن و مهمانان دوباره به تالار قبلی برگشتند موقع دادن کادوها بود با اینکه از مینارا خیلی فاصله داشتم اما میتونستم بی حوصلگیش رو حس کنم... همه کادوهایشان را داده بودن و من در افکارم غرق بودم که با شنیدن صدای بلند دست زدن با تعجب سرم رو بلند کردم و با صحنه روبروم تعجبم چند برابر شد همون پسر درخواست رقص کرده بود حلقه طلایی را در دست داشت و جلوی پای مینارا زانو زده بود و داشت ازش خواستگاری میکرد اول چونه مینارا لرزید سپس پلکش و قطره های بلوری اشکهاش صورتش رو خیس کرد و با تمام سرعت به سمت پله ها برگشت و دوید پسر بیچاره خشک شد ملکه از این بی ابرویی سرش رو پایین انداخته و بود و پادشاه اخم کرده بود جو متشنج بود دختران اشرافی با ریشخند به پسر نگاه میکردن و زنان و مردان با دلسوزی دستان پسر مشت شد و بلند شد پادشاه سعی کرد دوباره حواس همه را به خود معطوف کند و کار عجیب دخترش رو از ذهن

مردم سرزمینش پاک کند کم موقع رفتن شد همه از ملکه و پادشاه خداحافظی کردن و رفتند با رفتنشان پادشاه چون طوفانی به طرف اتاق مینارا پرواز کرد من و چند خدمتکار دیگه پادشاه، پادشاه گویان به دنبالش راه افتادیم در رو کوبید و فریاد زد:

-مینارا!!!!!! بیا بیرون ببینم

کمی صبر کرد جوابی نیومد خشمگین تر غرید:

-ابروی خانوادگی ما رو بردی از اول هم میدونستم به تو امیدی نیست

برگشت سمت من و گفت:

-در رو بشکن

-بله؟

عربده کشید:

-گفتم در رو بشکن

ملکه با آرامش خاص خودش سعی داشت پادشاه رو آرام کند:

-ادیوس لطفا، ادیوس اون ناراحته فشار بدی روشه

پادشاه دستش رو از دست ملکه کشید و من رو سمت در هول داد شکستن اون در اون هم با دان سه تکواندو اصلا کار سختی برای من نبود اما دلم نمیخواست که اینکار رو بکنم با تاکید دوباره پادشاه با بی میلی ۳بار لگدهای پی در پی و محکمی به در زدم در صدای بدی داد و شکست مینارا جیغ بلندی کشید پادشاه دستش رو از دست ملکه کشید و سمت مینارا رفت موهای بلند زیتونی اش رو در دستش گرفت و غرید:

-تو نمیتونی با ابروی خانوادگی ما بازی کنی خیلی راحتت گذاشتم

مینارا با بغض جیغ کشید:

-باغ زندگی من خشک شده من چطور باید به پیشنهاد ازدواجش فکر میکردم؟

دستهای پادشاه خشک شد اشک های مینارا شدت بیشتری گرفت ملکه جیغ خفه ای کشید خدمتکاران به سمتش پر کشیدند و سعی کردن ارومش کنند پادشاه با بهت پرسید:

-مینارا چی..چی گفتی؟

مینارا صورتش رو با دستاش پوشوند و با گریه گفت:

-باغ زندگی من خشک شده

فریاد "غیر ممکنه" پادشاه تمام ستون ها رو لرزاند...من که یه کلمه هم نفهمیدم درباره چی حرف میزنند

پادشاه با خشم بلند شد و گفت:

-میکشمش من اون رو میکشم...

ملکه با نهایت توانش با ضعف شدیدی بلند شد و گفت:

-تو اگه اون رو بکشی دختر خودت هم میمیره اگر هم اون رو برگردونی بازم...بازم...

و با صدای بلند گریه کرد...

مینارا با بغض گفت:

-تنهام بذارین

هیچ کس از سرجایش تکون نخورد مینارا فریاد زد:

-برین بیروووووووووووون

همه مطیع از اتاقش خارج شدن پادشاه با ناراحتی گفت:

-ما برای این فاجعه یه راه حل پیدا میکنیم

تلخی پوزخند مینارا رو من هم حس کردم اتاق کاملاً خالی شد و فقط من هنوزم دم در مونده بودم مینارا با جدیت گفت:

-تو چه فرقی با بقیه داری؟

منظورش رو فهمیدم ولی گفتم:

-هیچ فرقی

با صدای جیغی گفت:

-پس چرا نمیری بیرون؟

بازهم خونسرد گفتم:

-چون میخوام کمکت کنم...

-من به کمک یه نگهبان نیازی ندارم

نفس عمیقی کشیدم...من فقط میخواستم کادوی تولدش رو بهش بدم...بدون اینکه اجازه ای ازش بگیرم به سمت کمد لباسهای رفتم و پیراهن مشکی بلند کهنه ای و شنلی هم رنگش درآوردم و کمی با دست پاره اش کردم و اصلا هم به اعتراض "داری چیکار میکنی" مینارا توجهی نکردم لباسها رو به سمتش بردم و گفتم:

-بیوشش

با غیض گفتم:

-واقعا داری عصبانیم میکنی...برو بیروووووووون

-مینارا...

نگاه سردی بهم کرد و گفتم:

-بانو...

پوفی کردم و گفتم:

-بانو این لباس ها رو بیوش میخوام ببرمت یه جایی...

-کجا؟

با شیطننت شونه ای بالا انداختم...کمی نگاهم کرد انگار داشت فکر میکرد بالاخره با صدای ارومی گفتم:

-برو بیرون میپوشمشون..

لبخند فاتحی زدم و از اتاقش خارج شدم...کمی گذشت تقه ای به در زدم و اروم گفتم:

-پیام تو؟

-بیا

با دیدنش لبخند زدم و با کنجکاوی مشهودی پرسید:

-میشه بگی کجا میریم؟

همون جور که دستش رو میگرفتم گفتم:

-کادوت رو بهت بدم...

به دستش که در دستم بود نگاه کرد و ابروی راستش بالا رفت احساس کردم باید توضیح بدم:

-مین...منظورم بانو من باید دستت رو بگیرم تا بتونم ببرمت حالا دستت رو بیار جلو

زنجیری که داخل جیم بود دراوردم چشمانش از تعجب گشاد شد و گفت:

—مگہ من اسیرم؟

—بہت توضیح میدم...

و ملتمسانه بهش خیره شدم با تعلل دستش رو جلو آورد و من اروم زنجیر رو دور دستش پیچیدم و از اتاق بیرون کشیدمش به سمت سالن رفتیم چیزی تا در خروجی قصر نمونده بود که صدای زمختی باعث شد بایستم مینارا تا خواست دهن باز کنم اشاره کردم ساکت باشه...

—اینو کجا میبری؟

—یکی از اسیر های جنگی به سپاه چال های زیر زمین می‌رشد

سرباز سری تکون داد و با اخم گفت:

—راه پیوفت حیوون

دستان مینارا محکم مشیت شد و لبهایش رو روی هم فشرد اما چیزی نگفت و راه افتاد از قصر خارج شدیم به به چند نگهبان دیگر هم توضیح دادم مینارا با دیدن مسری که میرفتیم خفه پرسید:

—داری میری به شهر؟

فقط سر تکون دادم هیجان زده تند تر حرکت کرد...

اهنام:

با صدای بلند ناله می‌کردم لعنت به این پسر مزاحم انگار نمیتونستم تکون بخورم سعی کردم بلند بشم اما محکم به زمین پرتاب شدم... چطور تونست در برابر جادو به اون قوی مقاومت کنه؟؟ جملات کتاب تو سرم چرخید: "فقط یک محرک بزرگ میتواند سبب شود چشم قربانی باز شده و همه چیز را به یاد آورد" وای چطور نتونستم بیشتر مواظب باشم؟ چشمم رو بستم و سعی کردم روح جسمم رو به قصر شیاطین منتقل کنم و درباره این مشکل بهتر تصمیم بگیرم چشمم رو بستم و تمرکز کردم احساس سبکی بهم دست داد و بعد از چند دقیقه در جایگاه اصلیم نشسته بودم با صدای بلند گفتم:

—نات؟ نات؟

صدایی نشنیدم تازه یادم افتاد نانالیا رو برای سفر فرستادم خواستم بلند بشم ولی نشد چشمم از تعجب گرد شد دوباره خواستم بلند بشم اما انگار پاهام رو حس نمی‌کردم!! دستم رو به صندلی گرفتم و به زور خودم رو تکیه دادم اما با صورت به زمین افتادم نفسم تند تند شد بلند فریاد زدم:

—نگہا انا؟ نگہا انا؟

در باز شد و نگهبان سنگی دست ساخت خودم با وحشت در رو باز کرد و با دیدن من قبل از اینکه حرفی بزنم به کمکم شتافت و دستم رو گرفت اما تا لحظه ای ولم کرد دوباره پخش زمین شدم عصبی بودم معنی این حرکات و کارها رو نمیفهمیدم...

سلفوس:

یعنی چی؟! اینجا چه خبره؟! ایسا کجاست؟! یعنی اهنام خودش رو جای ایسا گذاشته بود؟! اما ایسا واقعی کجاست؟! عصبی دستی به موهام کشیدم و سعی کردم افکارم رو مرتب کنم... حتما اهنام برای پس گرفتن انگشتر برمیگرده... گیج بودم ولی وقت زیادی هم برام باقی نمونده بود که بخوام تلفش کنم چشمم رو بستم و کمی خاک رو لمس کردم تا بفهمم کجام کاملا از حوض پری کاملا فاصله گرفتم وقت زیادی هم برام باقی نمونده مخصوصا که اهنام میدونه که من میخوام چیکار کنم... انگشتر.. شاید اون نیروم رو چند برابر کنه... سعی کردم انگشتر رو توی دستم فرو کنم ولی غیرممکن بود حتی به انگشتم نزدیک هم نمیشد!! دوباره تلاش کردم این دفعه محکمتر ولی انگشتر از دستم سر خورد و روی زمین افتاد... با تعجب برداشتمش ولی احساس سوختگی شدیدی بهم دست داد و روی زمین پرتش کردم یعنی چی؟! این کارها و حرکات چه معنی میتونه داشته باشه؟! یه برگ رو برداشتم و روی انگشتر گذاشتم و اروم برداشتمش هنوزم نمیدرخشید ولی حداقل چیزی هم نمیسوزوند... باید راه میفتادم حوض پری راهی که من رو به مکنده قدرت میرسونه... هوا رو به تاریکی میرفت ولی غذایی نداشتم که بخورم کم کم بارون شروع به باریدن کرد اما قطراتی که روی شونم فرو میریخت به جای سرما بیشتر داغ بود و سوزنده هنوز چند دقیقه نگذشته بود که قطرات در هوا معلق شدند ابرها به کنار رفتند و خورشید سوزان تر و گرم تر از همیشه در آسمان نمایان شد تعجب کردم که چطور این آسمون ابری میتونه به این گرما سوزاننده تبدیل بشه ولی لحظاتی بعد دوباره بارون بارید انگار تعادل بین بارون و خورشید بهم ریخته بود اما عجیب ترین اتفاق ممکن وقتی افتاد که یه دست به رنگ طلایی از آسمان به سمت من اومد بازو هام رو در حصار خودش اسیر کرد سرم درد گرفته بود دست طلایی من رو به سمت ابرها میبرد ولی من منگ بودم و گیج که چه اتفاقی داره میوفته... کمی گذشت دستان طلایی دقیقا در میان ابرها من رو رها کرد تازه تونستم با دقت به اطرافم نگاه کنم قصر طلایی به چشم میخورد اما با شنیدن صدایی از پشت سرم با تعجب به عقب برگشتم:

-برگرد

با دیدن خورشید یک بار چشمم رو باز و بسته کردم تا درک کنم خوابم یا بیدار! روی چهره نورانش دقت کردم حتی ذره ای لطف و عذوفت و مهربونی و احساس رو نتونستم از چشماش بخونم خشک و جدی...

-ملکه سرزمین ما کجاست؟

من چه میدونم ملکه سرزمین شما کجاست؟! با احساس گر گرفتن شدید ناله ای کردم و افتادم خورشید داد زد:

-دروغ نگو ای گناهکار ما دانیم که تو دانی افسانه ما کجا نهفته است

دوباره طنابی از جنس آتیش روی کمرم نشست اولین بار بود که احساس میکردم تمام اجزای بدنم تو آتیش میسوزه...دست های طلایی این بار سیاه بودند با خشونت به سمتم اومدند و به زمین پرتم کردم انگار وزنه روم بود نمیتونستم تکون بخورم در تونل خاطرات فرو رفتم:

"در باز شد اهنام رو شناختم از همیشه بلند تر و شیطانی تر شده بود هر قدمی که برمیداشت قفسه سینه ام درد میگرفت

-میدونی ایسات کجاست؟

با نگرانی بهش نگاه کردم لبخند شیطانیش گواهی بدی میداد به زور و خفه بهش گفتم:

-ای..ایسا رو چیکار کردی؟

لبخندی زد که به قهقهه تبدیل شد:

-دوازه جهنم رو میشناسی؟

مهلت نداد تا جواب بدم با نفرت ادامه داد:

-معلومه هر شیطانی اونجا رو میشناسه...ایسات همون تو جون داد ساکت و بی صدا همون داخل سوخت

نفسام به شماره افتاد اون جهنم رو میشناختم میدونستم چطور جاییه یعنی چشمای زلال ایسای من داخل همون آتیش سوخت؟ یعنی دیر کردم؟ خفگی گلوم از بین رفت با تمام وجودم فریاد زدم:

-_____ه نگو که اون رو کشتی محاله نه نه نه

-دقیقا همین طوره"

با نفس عمیقی انگار از خواب پریدم...دستهایی از درون بدنم به بیرون رفتند انگار بدنم خورد و خاک شیر شده بود خورشید این بار گفت:

-بعد از این که حالت بهتر شود حرف خواهیم زد

اشاره ای به دستها کرد:

-ببرش...

اهنام:

تمام چراغ ها رو خاموش کردم...باید یه راهی برای این همه بدبختی پیدا میکردم چشمام رو بستم و سعی کردم تمرکز کنم روحم رو به دنیای خواب ها منتقل کردم دونه به دونه جسم ها رو گذروندم تا به جسم ناتالیا رسیدم باید برمیگردوندمش...وارد ذهنش شدم...

-ناتالیا؟ ناتا؟

با وحشت بهم نگاه کرد:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

اب دهنم رو قورت دادم:

-برگرد...

-چی؟

-برگرد به قصر...

-اما برای چی؟

زانو هام میلرزید نمیتونستم بیشتر از این دوام بیارم فقط آخرین بار لب زدم:

-برگرد

چشمام رو باز کردم تو جسم خودم بودم ولی باز هم پام رو حس نمیکردم...چرا نمیتونستم بلند بشم و راه برم؟ چرا احساس میکردم ضعیف شدم؟

سلفوس:

-وقت حرف زدن است پسر جوان...

خیلی کنجکاو بودم و زودتر میخواستم بفهمم همه این کارها برای چی بود...

-امروز کمی برخلاف قوانین سرزمین عمل کردم تا تو را ببینم...فقط باید بدانی که ایسا زنده است ولی به همین سادگی باز نخواهد گشت

جوابی ندادم منتظر نگاهش کردم تا حرف بزنه:

-تو انگشتر باستانی را نابود ساختی و همین کار را سخت تر خواهد کرد...اما به جایش توانستی اهنام را از ناحیه پا کاملاً فلج کنی...

با تعجب گفتم:

-چ...چی؟

-درست است این انگشتر متعلق به کسی در سرزمین است که نیروهای ویژه داشته باشد نیروهای افسانه ای قدرتش حتی از مال ملکه هم بیشتر است...وقتی تو انگشتر را از دست اهنام گرفتی نیروهاش هم خاموش شد و تا زمان بازگشتش به نیروهای افسانه ای باز نخواهد گشت اهنام هم به دلیل ضعفی که با گرفتن انگشتر بهش دست داد این گونه شد اما موضوع اصلی این نیست اهنام زخم خورده و قطعاً با نیروهایش مخصوصاً که میداند تو میخواهی چه بکنی...میخواستم تعداد کمی از نگهبانانم را در اختیار بگذارم تا به سلامت به حوض پری برسی از اونجا به بعد با من نیست...اما یک نفر باید به همراهت بیاید...هم سرنوشت خود را از نو نویسد هم...بعد تر میفهمی که به چه دردت میخورد...

-اهنام چیکار ممکنه بکنه؟

-هرچیزی ممکن است او قدرت زیادی دارد

-منظورتون از اون یه نفر کیه؟

لحظه ای نور طلاییش کم شد و در میان نورها دختری نمایان شد...با بی تفاوتی پرسیدم:

-چرا یه دختر؟

کم کم صورت دختر محو شد...

-این دختر یه دختر معمولی نیست...مشکلات زیادی برایش وجود دارد و دیگر فرصتی برای زندگی ندارد در ضمن به زندگی ایسا هم مرتبط است

تا خواستم حرف دیگه ای بزنم محکم هولم داد از بالای ابرها سقوط کردم بلند فریاد زدم صدایش تو گوشم تکرار شد:

"برای مراقبت از تو نگهبان هایم را خواهم فرستاد...وقتت کم است پسر جوان"

دستم رو روی سرم گرفتم ولی قبل از اینکه محکم زمین بخورم روی هوا معلق موندم و اروم و یواش فرود اومدم....

ارسام:

دیگه کم کم داشت از شدت هیجان میدوید تناقص شخصیتیش خیلی زیاد بود یادش رفت تا دو دقیقه پیش چقدر گریه میکرد و جیغ میکشید...با حرص گفتم:

-هیس اروم تر مگ...

نتونستم حرفم رو ادامه بدم همون لحظه دنباله بلند لباسش تو پاش گیر کرد سکندری خورد و قبل از اینکه مغزش متلاشی بشه دستم رو پشت کمرش گذاشتم و کشیدمش با اخم نگاهم کرد خیلی رو داشت... با تندی دستش رو کشید و همین باعث شد دوباره به زمین پرتاب بشه این دفعه کاملاً تو اغوشم گرفتمش تو چشمم نگاه کرد اخماش کم کم باز شد انگار داشت تو عمق چشمم نفوذ میکرد... سرفه ای کرد با دستش موهایش رو پشت گوش انداخت و بدون حرفی خیلی اروم دوباره کنارم راه افتاد دیگه کاملاً مطمئن شدم این دختر تناقص شخصیتی داشت... بعد از چند دقیقه پرسید:

-داریم کجا میریم؟

-یه دریاچه اس تو دل جنگل تازه تونستم کشفش کنم

-فهمیدم

به جنگل رسیدیم وقتی خواستم از بین شاخه ردش کنم لحظه ای دستش روی برگ درختی خورد و همون لحظه برگ افتاد و خشک شد دوباره اخم کرد و با ناراحتی کنارم راه افتاد... محیط دریاچه اروم بود و نور ماه مکانی فانتزی و تا حدی رمانتیک ساخته بود مینارا از این عالم جدا بود خیره، خیره به اب نگاه میکرد هر لحظه اخماش غلیظ تر میشد بدون اینکه حرفی بزنه دستش رو سمت اب برد دستاش میلرزید انگشتش اب رو لمس کرد همون لحظه اون قسمت تیره شد با وحشت دستش رو عقب آورد از شدت ناارومی نفس نفس میزد و کم کم نفس نفسش تبدیل شد به یه هق هق سوزناک با صدای بلند گفت:

-من نمیخواستم اینجوری بشه نمیخواستم

سعی کردم کنجکاویم رو پنهون کنم.. گفتم:

-بگو چی شده؟! اینجوری سبک تر میشی، حرف بزن..

نفس عمیقی کشید و سعی کرد گریه و هق هقش رو کنترل کنه با بغض گفت:

-یه روز از دست نگهبان ها فرار کردم و به شهر اومدم همونجا... همون لحظه کنار باغ چیزی یا بهتر بگم کسی رو دیدم که تا مدتها ذهنم درگیرش بود... یه پسر به اسم انتل... وقتی خواستم برم سمتش تا از نزدیک ببینمش... دست نگهبان روی کمرم قرار گرفت و گفت "بانو بهتره برگردیم" فقط میخواستم برای یک لحظه بهم نگاه کنه ولی نکرد... برگشتم به قصر ولی تمام ذهنم درگیر بود هر روز به بهانه های مختلف از دست پدر فرار میکردم و به شهر میرفتم که یه روز یکی محکم به من تنه زد و من پرت شدم رو زمین

همزمان نگهبان و انتل دویدن سمت من نگهبان دستم رو گرفت که انتل فریاد زد:

داری چه غلطی میکنی؟

نگهبانم گفت:-بریم بانوی من

جلوی چشمای متعجبش رفتیم سمت قصر...فهمید که من یه شاهزاده ام همون شب موقع خوابم صداهایی از پنجره شنیدم وقتی پنجره رو باز کردم فقط یه شاخه گل رز اونجا بود خیلی تعجب کردم...فردا شب هم همین اتفاق تکرار شد ولی کنار گل یه نامه هم بود

"بانوی من نیمه شب کنار دریاچه نقره ای منتظرتم...انتل"

نیمه شب؟اونم من؟بدون نگهبان؟برم به دریاچه نقره ای تو دل جنگل؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

-تو اینجا رو کشف نکردی،مدتهاست من و انتل اینجا رو کشف کردیم...اونشب وقتی اومدم اینجا انقدر خشک نبود

با دستش رو به سمت چپ اشاره کرد:

-همونجا یه پل بود با یه تک شاخ سوارش شدم نیمه شب تو دل جنگل چرخیدم و چرخیدم کاری که هیچ وقت نکردم وقتی از تک شاخ پیاده شدم بهم گفت دوستم داره...

دستاش مشت شد:

-اما پدرم مشکل پدرم بود من از یه خانواده سلطنتی بودم و اون یه اس و پاس ما همدیگه رو دوست داشتیم...ولی اون گولم زد نابودم کرد تنها پناهم رو از من گرفت...

-و ما تصمیم گرفتیم فرار کنیم بریم به...

همون لحظه صدای پایی از پیش سرش شنیدم تا خواستم ببینم چیه موجودی خاکستری از پشت برگها به سمتش حمله کرد و مینارا رو،رو پشتش انداخت و شروع به پرواز کرد مینارا جیغ زد:

-کم_____ک،س یتوووووس

پشت سر موجود دویدم و قبل از اینکه اوج بگیره با پرش بلندی پای موجود رو گرفتم به شدت خودش رو تکون داد یه دستم ول شد مینارا دوباره جیغ زد:

-مواظ_____ب _____باش

یه دستم رو روی دمش گرفتم غرید و به شدت تکون خورد دستام ول شد داشتم پرت میشدم که دست ظریفی مانع شد با اضطراب و نگرانی گفت:

-نمیتونم نگهت دارم

همون لحظه موجود اوج گرفت و با نهایت سرعت به سمت آسمان رفت فریاد من و مینارا همزمان یکی بود با یه دستم سعی کردم شاخش رو بگیرم و پشت سر مینارا بشینم با یه خیز پشتش پریدم دستم رو دور کمر مینارا قفل کردم مدام جیغ های خفه میکشید کاملاً از زمین دور شدیم و یه راست سمت آسمان میرفتیم...

از بین ابرها گذشتیم و به دروازه ای طلایی رسیدیم با کنجکاوی اطرافم رو میکاویدم و انتظار هر نوع حمله یا مبارزه ای رو داشتم... در طلایی باز شد موجود به نرمی ما رو روی ابرها فرود آورد سری خم کرد و رفت مینارا لرزون و با ترس گفت:

- ما... ما... ک... کجاییم؟

مثل خودش اروم ولی محکم گفتم:

- نمیدونم ولی الان معلوم میشه

سرش رو بیشتر توی سینم فرو کرد... صدای خشنی رو شنیدم:

- مینارا کنت خوش اومدی سیتوس مانتر و قرار نبود اینجا باشی ولی من همیشه ارادت خاصی به مهمون های ناخونده دارم

صدا هر لحظه نزدیک تر میشد با دیدن نورهای طلایی که به صورت یک زن با صورت و موهای کاملاً طلایی دراومد تعجب کردم و پرسیدم:

- تو کی.. کی.. هستی؟

لخند مرموزی زد و گفت:

- هنوز زوده بفهمین

و سپس با زرنگی بحث رو عوض کرد:

- چرا ایستادین؟

روی صحبتش با ما نبود:

- شلتی؟ ملتی؟

دو ابر کوچک به سرعت سمت ما آمدن و پشت سرمون قرار گرفتن با لحن صمیمی گفت:

- بشینین

دستش رو به هم کوبید دو دست طلایی دو لیوان مسی رو سمت ما گرفت و خودش توضیح داد:

-گفتم س _____ اک _____ ت _____

فقط سرتکون داد با حرفاش پرده حقیقت برام باز شده بود...علائم عجیبم برام معنا پیدا کردن حالا که تکه های پازل پیدا شده بودن نمیخواستم سرچاشون بذارمش نمیخواستم باور کنم آخر خط اهنام بزرگ اینه...

-کمکم کن بلند بشم

-ولی...

-ناتالیا

حرفی نزد و پیشم اومد و دستام رو گرفت انگار وزنه صد کیلویی به پاهام وصل کرده بودن نمیتونستم بلند بشم...این محال بود...نه،نه،نه با ترس و وحشت گفتم:

-برو تو اتاق سلطنتی کشوی سوم یه اینه طلایی و قرمز اونجاست برام بیارش

وحشت کلامم روش تاثیر گذاشت به سرعت بلند شد و سمت ادرسی که دادم رفت...سرم رو میون دستام گرفتم و شقیقه هام رو مالش دادم اعصابم به شدت متشنج بود این ضربه غیرمنتظره کاری تر از اون چیزی بود که بشه بهش فکر کرد...در به ارومی باز شد اینه رو دستم داد نفس عمیقی برای حفظ خونسردیم کشیدم ناتا با نگرانی بهم نگاه میکرد...اینه رو تو دستام فشردم دهنم خشک شده بود...خفه پرسیدم:

-ای اینه حقیقت ای دهنده یک فرصت بگو تو به من...من...من فلج شدم؟

شیشه اینه لحظه ای سرخ شد و کلمه روش باعث شد محکم از دستم رو زمین بیوفته "بله"

ارسام:

ارالیا گفت:

-تعجب نکن تا فهمیدم میخوای بیای دوباره به اینجا دعوتش کردم

این پسر اینجا چیکار میکرد؟انگار من رو نمیشناخت چون گفت:

-ما همدیگر رو میشناسیم؟

-سلفوس...

با بهت گفت:

-گفتم ما همدیگر رو میشناسیم؟با شمام اقا

تازه از شوک بیرون اومدم برام مهم نبود که ما کجاییم الان فقط ایسا مهم بود تند تند گفتم:

-ایسا؟ایسا کجاست؟زننده اس؟نجاتش دادی؟اونم اینجاست؟تو،تو زمین بودی؟مهرسا خوبه؟مام....

تا آخر عمرش تبعید می‌کنه ولی این عصبانیت آینده مینارا رو نابود کرد... مینارا رو برگردوند ولی قدرتاش کامل نبود قادر به رابطه داشتن با کسی نبود...

مینارا با حرص پرید وسط حرفش:

-میشه بس کنین؟ دلم نمی‌خواد کسی راجب گذشته ام بدونه...

ارالیا سرد گفت:

-تو اینجا کسی نیستی که تصمیم می‌گیره... ادامه میدیم... و به همین علت هر روز قدرتاش کم و کمتر میشه و خون اشرافیش تا چند روز پیش کاملاً از بین رفت و اگر به زودی به قدرت نرسه میمیره و اگه بمیره سلطنت نابود میشه چون دختر ارشد با رفتنش تمام گل‌ها و نورها رو میبره... حالا من می‌خوام با همتون یه معامله ای بکنم که هم سلفوس به ایسا برسه هم ارسام به زمین هم مینارا به قدرتاش... تا اینجا قبوله؟

کدوم احمقی که منافع خودش رو قبول نکنه؟ بعد از اعلام موافقت همه ما ادامه داد:

-من یکی از نگهبانام رو در اختیار شما می‌ذارم و شما رو به حوض پری راهنمایی می‌کنم بعد از گرفتن مکنده قدرت میتونین قدرت های اهنام رو بگیرین و بعدش ۱۰ و قدرت های انگشتر رو برگردونین نیمی از قدرت های انگشتر رو من به مینارا واگذار می‌کنم و با اختیاراتی که به من داده شده تونل زمین رو باز می‌کنم و ارسام رو پیش خانواده اش می‌فرستم...

سلفوس با اعتراض گفت:

-پس ایسا چی؟

-همونطور که کتاب گفت ایسا رو من برنمی‌گردونم ایسا رو عشق واقعی برمی‌گردونه...

سلفوس:

-این یه ریسکه

-اگه انجامش ندی ممکنه تنها شانست از بین بره

با کنجکاوی پرسیدم:

-چرا مینارا؟

-اون رو راز اشک خورشید مشخص می‌کنه

عمیقاً در فکر بودیم که ارالیا گفت:

-نیازی نیست الان جوابی بدین... باید به حرفام فکر کنین الانم برین استراحت کنین... شلتی؟

ابر کوچک همه ما رو به اتاق های جداگانه راهنمایی کرد....

سلفوس:

کلافه داخل اتاق راه میرفتم و به حرفای ارالیا فکر میکردم...منظورش از عشق واقعی چی بود؟ در باز شد و صدای ظریفی گفت:

-قربان ارالیا بانو با شما کار دارن...

بدون اینکه حرفی بزنم پشت سرش راه افتادم این بار به اتاق دیگه ای رفت دقایقی بعد ارسام و اون دختره هم اومدن...هنوزم من نمیدونم ارسام چجوری اومده اینجا؟ ارالیا هم داخل اومد و گفت:

باید هرچه زودتر به حوض پری برسین...مامورهای اونجا برای اهنام کار میکنند...و فقط شما چهار روز وقت دارین...من امنور...

هنوز حرفش تموم نشده بود که یکی از کمیاب ترین موجودات سرزمین یعنی **Golden Terror** به سمت ارالیا هجوم آورد ارسام شمشیرش رو کشید ولی همون لحظه مینارا راه ارسام رو سد کرد و شمشیرش رو انداخت جلوی گلدن پرید و نجوا کرد:

-هیس ارووووم،ارووووم

گلدن ترور رفته رفته اروم تر شد خودش رو به مینارا نزدیک کرد و به خودش مالید ارالیا ابروهاش رو بالا داد و گفت:

-مثل اینکه خوب با هم کنار اومدین...با امنور آشنا بشین نگهبانتون

با این حرف با تعجب گفتم:

-این یکی از وحشی ترین نژادهاست...میخواین یه قاتل رو با ما بفرستین؟

ارالیا اخم کرد و به ارسام اشاره کرد:

-فعلا ایشون داشت امنور رو میکشت

ارسام کارش رو توجیح کرد:

-خب اگه نمیکردم ممکن بود...

-کافیه...وقت زیادی نداریم باید هرچه زودتر به حوض پری برسین امنور تا اونجا شما رو راهنمایی میکنه
رو به من گفت:

-سلفوس؟

-بله؟

-بیا این نقشه رو ببین مسیر رو نشونتون میده...

نگاهی به نقشه طلایی روبروم کردم با تعجب گفتم:

-ما که هنوز به حوض پری نرسیدیم این نقشه از حوض پری شروع میشه

-میدونم...این با من

دستاش رو تکونی داد زمین لحظه ای فرو رفت و سپس به شکل تونلی به رنگ نارنجی جیغ مایل به قرمز دراومد با دست به تونل اشاره کرد و گفت:

-با این میتونین به حوض پری برسید...از اونجا به بعد با خودتون...من دقیقا نمیدونم اهنام چه چیزی رو براتون در نظر گرفته ولی میدونم که الان از هر چیزی خشمگین تر...ارسام تو، تو این سفر باید یه انتخاب مهم رو انجام بدی دقت کن...ببین کدوم برات اهمیت بیشتری داره...مینارا تو، تو این سفر باید با گذشته ات کنار بیای و یه فرصت به خودت بدی ولی تو سلفوس کارت از همه اینا سخت تره...

-امتحان عشق که نیروهای خورشید برات تصمیم میگیرن

گنگ حرف میزد خیلی دو پهلو...دقیقا نفهمیدم منظورش چی بود ولی سر تکون دادم یاد چیزی افتادم دستم را داخل جیبم کردم و گفتم:

-این پیش شما باشه بهتره

ابروهاش بالا پرید دستمال رو ازم گرفت و گفت:

-چرا پیش من؟

-چون هر لحظه امکان داره اهنام به خاطرش بپره رو سرم

-من مواظب انگشتر هستم. خیالت راحت

لبخندی به همه مون زد و زمزمه کرد:

-شاید شما بتونین بشکنید....

-چی رو؟

-هیچی دیگه برین

با شک به هم دیگه نگاه کردیم لبخندی زد و همه مون رو با یه حرکت داخل تونل هل داد جیغ بلند مینارا رو شنیدم و دیگه هیچی نفهمیدم...

اهنام:

دستام میلرزید نمیدونم از ترس بود یا عصبانیت...

-یعنی چی؟! این جزء برنامه نبود برای چی من باید فلج بشم؟

ناتالیا بدتر از من...

-نمیدونم چیکار کردی؟ شاید فهمیدن فرار کردی!

-هیچکس نمیدونه...هیچکس نباید بفهمه... تازه مجازات فرار این نیست...

-پس چی؟ کجا رو اشتباه کردی؟

در فکر فرو رفتم... لحظه فریادم شل شدن زانو هام و در نهایت کشیده شدن انگشتر دو دستی بر سر خود کوبیدم
ناتالیا با وحشت گفت:

-چی شد؟ حالت خوبه؟

-انگشتر

-چی؟

-انگشتر نیروهاش به من پیوند خورد و با جسم و روحم یکی شد تا وقتی که... اون عشق عوضیت انگشتر رو کشید قدرت جسمی من رو با خودش برد... باید پشش بگیرم...

-واای این وحشتناکه... انگشتر کجاست؟

-گوی من رو بیار

گوی سفید با هاله های قرمز من رو با احتیاط برام آورد روی پاهام گذاشت حسش نمیکردم لعنت به تو سلفوس... چشمام رو بستم و تصویر سلفوس رو مجسم کردم چشمام باز شد و کلمه "گمشده" نظرم رو جلب کرد... ناتا با تعجب گفت:

-این یعنی چی؟

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-ردیابش رو خاموش کرده...از کجا فهمیده؟چجوری اینکار رو کرده؟

لبخند مرموزی زدم و ادامه دادم:

-اما من میدونم کجا میتونیم پیداش کنیم...من نباید زیاد کار کنم...ولی تو،تو باید به حوض پری بری و پریا رو از خواب بیدار کنی و برگردی

اخم کرد و گفت:

-من نمیذارم بکشیش

با خشم نگاهش کردم من من کنان گفت:

-منظورم این بود که...این بی رحمیه فقط انگشتر رو بگیر

-نگران نباش پریا کارشون رو بلدن

دست به سینه نگاهم کرد ادامه دادم:

-در هر حال تو به من مدیونی مطمئنم نمیخوای برت گردونم

چشماش گشاد شد:

-تو به من قول دادی یه زندگی اروم...

-و تو هم به من قول دادی کمکم کنی عاشق شدن تو برنامه ما نبود...

-اما...

-اما نداریم حرف،حرف منه

-خیلی پستی

-تو هم هستی،یادت رفته برای رسیدن به اینجا چند نفر رو از بین بردی؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت...دستم رو روی قلبش گذاشتم جسمش یخ زد روحش منتقل شد برنامه ام به بهترین نحو ممکن به پایان میرسه...

سلفوس:

با دست درختانی که مثل پیچک پیچ خورده بودن نشون دادم و گفتم:

-فکر کنم همونجاست...

ارسام چشماش رو ریز کرد و با دقت نگاه کرد و گفت:

-مطمئنی؟

نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم و گفتم:

-زندگی من اینجاست...بعد تو میگی مطمئنی؟

-باشه بابا

مینارا نالید:

-من خسته ام

با بی تفاوتی گفتم:

-خب به من چه؟

عصبی شد و به ارسام توپید:

-تو مثلاً نگهبان منی این چه وضعیه؟

-الان پدرت اینجا نیست تو هم شاهزاده من نیستی تو فقط یه اسمی از سرزمینی که فقط و فقط یه روزی زادگاهم بوده...

با اخم گفت:

-گزارشت رو میکنم

-فعلاً برگرد بعد به فکر گزا...

همون لحظه گلدن ترور به سمت مینارا رفت و با یه حرکت بلندش کرد و روی دوشش گذاشت چشمای ارسام گشاد شد گلدن غرشی کرد و جلوتر از ما راه افتاد اروم در گوش ارسام گفتم:

-گلدن یکی از وحشی ترین حیوون هاست این دختر تو وجودش چیه که باعث میشه انقدر باهاش خوب رفتار کنه؟

چشماش کم کم عادی شد و فقط شونه بالا انداخت...خواستم حرف دیگه ای بزنم که نگاهم به بالای سرم افتاد یه برگ شبیه به خنجر یه راست داشت فرو میومد رو سر ارسام فریاد زدم:

-مواظب باش

و روش پریدم و جلوتر انداختمش...برگ های خنجر مانند خونی از اسمون فرو میریخت امنور حواسش به ما جمع شد سرش رو روی زمین کوبید و حصاری از جنس طلا ساخت برخورد برگها با طلایی که داخلش بودیم صدای بدی ایجاد میکرد و امنور با بدنش کاملاً مینارا رو تحت پوشش قرار داده بود سمتش رفتم با چشمای سرخش نگاهم کرد لحظه ای شوکه شدم ولی به حالت عادی برگشتم و به مینارا گفتم:

-تو میتونی به زبون گلدن ترور حرف بزنی یا بفهمونی من چی میگم؟

اروم خودش رو از حصار دست امنور بیرون کشید با اه حسرت باری گفت:

-من میتونستم، دخترهای ارشد خانواده توانایی برقراری ارتباط با هرکسی رو دارن...ولی قدرتام واقعا شدتش کم شده فقط تا یه حدی

-متاسفم نمیخواستم ناراحتت کنم

-اشک...

همون لحظه ارسام پرید وسط حرفش و گفت:

-ما باید ببینیم چیکار کنیم بعد شما دارین خوش و بش میکنین؟ اصلاً تا کی باید این تو بمونیم؟

صدای غریبه ای باعث شد همه مون شوکه بشیم!

-تا وقتی که برگها بارششون رو بس کنند

چشمام از شدت تعجب گشاد شده بود....

با وحشت گفتم:

-مگه تو حرف میزنی؟

خونسرد گفتم:

-چی فکر کردی؟ من یکی از نگهبان ها هستم باید بتونم با محیط بیرون ارتباط برقرار کنم یا نه؟ در ضمن من قاتل نیستم من وظیفم محافظته...

و با تهدید به ارسام نگاه کرد ارسام من من کنان گفت:

-خ...خب اون موقع

-الان اون موضوع مهم نیست باید بریم بیرون

با دست به اطرافم اشاره کردم و گفتم:

-چجوری؟

-یکی باید قربانی بشه

-چی؟

-این برگها تا یکیتون قربانی نشن دست از بارش نمیکشن...به خون احتیاج دارن بوی شما رو حس کردن

عصبی گفتم:

-تو قرار ما مردن نبود

-هنوزم کسی قرار نیست بمیره

ارسام گفت:

-پس چی میگی؟

-یکی میره قربانی میشه و منم بعد از اینکه بارشش قطع شد به کمک گرد شفادهنده و قدرتی که دارم نجاتش میدم

با لحن محکمی گفتم:

-من که نیستم

ارسام هم پشت من گفتم:

-منم نیستم

مینارا هم گفت:

-قطعا دردناکه پس منم نیستم

-این موضوع دست شما نیست خودشون انتخاب میکنند چه کسی باید بیرون بره

ارسام گفت:

-چجوری؟

امنور با خونسردی گفت:

-الان معلوم میشه

لحظه ای حفاظ رو برداشت مینارا جیغ بلندی زد و پشت امنور دوید همون لحظه قبل از اینکه برگها همه مون رو از بین ببرن در هوا معلق شدن رو به مینارا گفت:

-اولین برگی که دیدی بردار

و خودش رو کنار زد مینارا یه برگ رو کشید امنور دوباره حفاظ طلایی رو از نو ساخت همه چیز طبیعی شد امنور گفت:

-خب روی برگ رو بخون

مینارا چشمش رو چین داد و خوند:

-سلف...وس

-چی؟ محاله مگه من دیوونه ام برم زیر بارش خنجر؟

-برگها تورو انتخاب کردن بقیه اش دست تو نیست

با لجاجت گفتم:

-من نمیرم

اخماش تو هم رفت:

-نمیری؟

-نه

-باشه قبوله

با یه حرکت غیرمنتظره به سمتم هجوم آورد و هلم داد از و از حفاظ طلایی به بیرون پرتم کرد بیرون رفتن من مصادف شد با فرو رفتن خنجری داخل گردنم فریاد بلندی کشیدم و روی زمین افتادم خنجری روی دستم فرود اومد چشمام از درد بسته شد زمین سرخ شد...چشمام رو هم فشردم تا زودتر این شکنجه دردناک تموم بشه ارزوم به حقیقت پیوست بارش برگها متوقف شد...چشمام رو به ارومی باز کردم با دیدن امنور که بالای سرم خیمه زده بود چشمام کاملا باز شد ولی از درد زیاد دوباره بسته شد احساس سرما کردم...چون نداشتم چشمام رو کامل باز کنم احساس مالش چیزی به پوستم رو کردم سوزش شدیدی شروع شد ناله نامفهوم و ارومی کردم کم کم تونستم چشمام رو باز کنم کمر و دستام از خشکی دراومد امنور با دیدن چشمای بازم گفت:

-تو مگه شیطان نیستی؟

-نه

-نه؟ تا اونجا که من میدونستم تو یه شیطان بودی

-بودم...ولی الان نیستم

-به خاطر همین که بدنت ضعیف تر شده وگرنه مقاومت تو بیشتره این تغییر شکل ناگهانی...

-ادامه بده

-تا اینجا هم زیاد گفتم بلند شو

دستم رو،روی زمین فشردم و اروم بلند شدم برخلاف تصورم هیچ جاییم درد نگرفت و خونی روی زمین نریخت...ارسام گفت:

-حالت خوبه؟

-اره خوبم،راه زیادی نمونده...بعد از رد شدن از پل میتونیم به حوض پری برسیم

-پل؟کدوم پل؟

با دستم پلی که تو چند متریه ما بود نشون دادم سری تکون داد و راه افتاد

با دیدن امنور که سر جاش وایساده گفتم:

-چرا نمیای؟

-قدرتم

-چی؟

-اینجا قدرت سنج گذاشتن...هرکس قدرتش زیاد باشه اجازه گذشتن رو نداره

-چرا؟

-ممکنه برای نفوذ اومده باشه...مینارا یه لحظه بیا اینجا

مینارا به سرعت سمت امنور دوید امنور سرش رو به گوش مینارا نزدیک کرد و چیزی در گوشش گفت مینارا با صدای بلند گفت:

-واقعا؟

امنور فقط سر تکون داد و بعد از چند لحظه محو شد...قیافه مینارا نگران و مضطرب بود و حالت تهاجمی داشت اروم بهش گفتم:

—امنور چي بهت گفٽ؟

—گفتش، کہ...

اما همون لحظه صدای آوازی مانع حرف زدن بیشترش شد...صداش مسخ کننده بود سرم رو چرخوندم با دیدن زن نماهایی از جنس اب به سمتشون کنترل شدم ارسام هم به سمت اونها جهید انگار صدایی تو ذهنم میگفت "بیا" زن دستش رو به سمتم آورد دستم رو سمتش بردم محکم من رو به سمت اب کشید قبل از اینکه با کله داخل اب فرو برم دستی من رو کشید و صدای با سیلی که خوردم تازه فهمیدم داشتم چیکار میکردم...لحظه ای بین منطق احساس گیر کردم نمیدونستم به سمت منبع صدا برم یا به حرف مینارا گوش کنم وقتی آواز رو میشنیدم انگار به جز اون هیچ صدایی وجود نداشت بی توجه به پر پر زدن های مینارا با دستم کنارش زدم و با حالت کشش، گفتم:

۱- اوم دم ع ز ی زم

خواستم به سمت اب شیرجه بزنم که شخصی مانع پریدنم شد خواستم محکم هلش بدم ولی در یک حرکت غیرمنتظره یک مشت اب به صورتم پاشید سرم رو به شدت تکون دادم تازه فهمیدم داشتم چیکار میکردم...مینارا با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:

-خوبی؟

تا خواستم جواب بدم چشمم به پشت سرش افتاد یکی از پریا دست ارسام رو گرفت قبل از اینکه کاری بکنم محکم به درون اب انداختش... با وحشت گفتم:

–مینارا ارسام

با گیجی گفت:

-چی؟

فریاد زدم:

—ارسام رو برد داخل اب...

زیر لب زمزمه کرد:

-ارسام...

بعد بلند فریاد زد:

—سیت—ووووس؟

به سمت اب رفت ولی هیچ چیز معلوم نبود... با نگرانی گفت:

—حالا باید چیک...—

ناگهان فریاد زد:

—سلفوس پشتت

با گیجی گفتم:

—چی؟—

ولی قبل از اینکه جوابی بده دستی من رو به درون اب کشید فریادی زدم و در اب فرو رفتم صدای مینارا رو میشنیدم ولی نمیتونستم جوابی بهش بدم کم کم چشمام بسته شدن و دیگه هیچ چیز نفهمیدم...

احساس سرما کردم پلکام لرزید و به ارومی باز شد با دیدن زن با لباس نظامی خواستم حرفی بزنم ولی نمیتونستم به جای من اون زن گفت:

—قربان همین الان بیدار شد...بله،بله میارمشون...

با خشونت دستم رو کشید...انگار چون در بدن نداشتم مثل پر کاه بلندم کرد و حرکت داد...سمت اتاق در بسته ای رفت چیزی زیر لب گفت و در باز شد...صدای خشنی گفت:

—مطمئنی خودشه؟—

—بله عکسش رو دیده بودم...

—بفرستش برای اهنام...

با شنیدن اسم اهنام چشمام گشاد شد اینا از کجا اون حیوون رو میشناختن؟تقلاهای من رو دید و گفت:

—دهنش رو باز کن

زن سرباز گفت:

—اما قر...

—بازش کن چیز مهمی میخواد بگه

احساس کردم پوسته ای از روی دهنم برداشته شد تازه تونستم نفس بکشم،اعضای بدنم رو حرکت بدم...

-اهنام میخواد همه سرزمین رو به سلطه خودش بگیره،همه رو برده خودش کنه

از پشت سرم مردی ظاهر شد و با همون صدای بم گفت:

-از کجا بدونم راست میگی؟

-چون...من الان از دست اون فرار کردم...

زن دخالت کرد:

-قربان این دروغ محضه...به قدرت فکر کنید...بعد از تاج گذاری سرزمین ما میتونه به قدرت برسه...ملکه اهنام قول دادند کمکمون کنند...

قبل از اینکه مرد جوابی بده در با شدت باز شد...زن دیگه ای با لباس نظامی داخل اومد و همراه با خودش مینارا رو آورده بود...چشمای مرد گرد شد و گفت:

-یه دختر؟چطور ممکنه؟مگه ما شناسایی رو انجام نمیدیم؟

زن با اخم جواب داد:

-این دختر قدرتی نداره به خاطر همین حس گرهای پل نتونسته نگهش داره...

مرد به نزدیک مینارا رفت،مینارا تقلایی کرد ولی اصلا نیرویی برای مقاومت نداشت...دستش پوست مینارا رو لمس کرد و با لذت گفت:

-یه جنگنده،انتقام جو،پر از کینه پر از نفرت...این به درد ما میخوره...

رو به من برگشت و گفت:

-این دختر رو به ما بده تا من تورو به اهنام تحویل ندم

اب دهنم رو قورت دادم به مینارا خیره شدم با التماس تو چشمام نگاه میکرد به ایسا فکر کردم اون هم درد داشت...باید همون سلفوس خودخواه میشدم..

-من قبول...

یه نگاه به شاه و یه نگاه به مینارا کردم و ادامه دادم:

-من قبول میکنم

لبخند مرد عمیق تر و اخم مینارا غلیظ تر شد...مرد با همون لبخند مرموز صلح جویانه گفت:

-تصمیم درستی گرفتی...ادبم کجا رفته؟فوتل هستم پادشاه سرزمین پریا...

یه قدم به سمتم اومد و به نگهبان اشاره کرد که مینارا رو ببرند و ادامه داد:

-بعد از جنگ وحشتناکی که با بلک رز(Black Rose-رز سیاه) داشتیم سرزمین به تباهی کشیده شد...پریا دیگه آرامش و اسایش نداشتن...به همه شک میکردن...رز یه دختر میخواست یه دختر خاص که دست از سرزمین ما برداره...تمام دختران سرزمین ما رو به غارت برد...ولی هیچ کدوم اونی که میخواست نبود...یکی رو میخواست که در عین مظلومیت و معصومیت وحشی باشه...ولی همچین چیزی نبود...ولی بعد از حمله ای که به قصر کرد ساندرا رو دید و گفت "این همونه که میخوام" و همون لحظه ساندرا رو با خودش برد و ۱ ماه بعد با صورتی وحشتناک برگردوند...کم کم دختری بیشتری برد ولی هیچ کدوم اونی که میخواست نبودن...

با تردید پرسیدم:

-رز با دخترا...

نذاشت ادامه بدم خودش گفت:

-دنبالم بیا

و جلوی من سمت در پشت تختش رفت خراش های عظیمی روش به چشم میخورد و تا حدی خونی بود صدای غرش از داخل شنیده میشد احساس میکردم دستاش میلرزه...به ارومی کلید طلایی رو داخل قفل کرد و اروم زمزمه کرد:

-فقط مراقب باش

تا خواستم بپرسم مواظب چی باشم؟در به ارومی باز شد با احتیاط قدمی به داخل برداشتم در پشتم بسته شد همه جا تاریک بود ولی صدای نفس های ارومی به گوشم میرسید...دستی رو گردنمقرار گرفت و به شدت گلوم رو فشرد کمی تقلا کردم و خودم رو از حصار دست ها رها کردم با دیدن موجود روبروم چشمام گشاد شد...چشمای درشت عسلی مایل به طوسی با رگه های خون موهای بلند سیاه دندان های بلند و وحشتناک تا به سمتم خیز برداشت سمت در دویدم قبل از اینکه دوباره پوستم رو لمس کنه در رو با محکم بستم و با صدای بلندی گفتم:

-این دیگه کیه؟

فوتل لبخند تلخی زد و گفت:

-دخترم

با تعجب گفتم:

-دخترت؟ ولی چرا...

نذاشت ادامه بدم با دستش پارچه مشکی رو کشید دوباره همون چشم ها رو دیدم... ولی این بار کشیده تر و زیبا تر صورت کوچک تر دندون های معمولی و لبخندی زیبا و موهای موج مشکی...

-چه اتفاقی براش افتاده؟

-اولین دختر سرزمین نیست که به این حال افتاده... داخل سیاهچال پر از این دختر است... ولی من نتونستم دخترم رو بفرستم تو سیاهچال اینجا نگهش میدارم ساندرا دیگه هیچکس رو نمیشناسه و جزء برده های رز... تا وقتی رز اینجا باشه هیچ دختری اسایش نداره... ما راه ورود دخترها رو به اینجا بستیم چون باعث میشد خودشون نابود بشن... پسرها رو به اینجا میاریم تا اگه در درونشون جسارت و شجاعت رو دیدیم به عنوان شوالیه نجات سرزمین به جنگ رز بفرستیمش...

-خب اینا رو چرا به من میگین؟

-تو همون شوالیه نجاتی... من خواستم با گرفتن اون دختر امتحانت کنم... من میدونم تو قبول کردی تا بعدا از دست ما باهات فرار کنی... جسارت و شجاعت رو دیدم... تو همونی که سرزمین منتظرشه...

تا خواستم حرفی بزنم ادامه داد:

-رز خبیث و بدجنس ولی کسی نمیدونه دقیقا چی میخواد... ملکه اهنام به ما گفتند که تا کی میخواین منتظر یه افسانه باشین؟ من کمکتون میکنم ولی فقط باید تو رو تحویلش بدیم...

متفکر بهش نگاه کردم و گفتم:

-و اگه من قبول نکنم؟

اخماش تو هم رفت و گفت:

-تو رو تحویل اهنام میدیم بقیه رو هم میکشیم

-ولی من باید به مکنده قدرت دست پیدا کنم وقتی ندارم... ۳ روز دیگه ماه کامله... باید برگردم...

-مکنده قدرت؟ اون هم به عنوان پاداش بهت میدم... فقط باید سرزمینم رو نجات بدی... این کار رو میکنی؟

باید فکر میکردم ولی وقتی برای اینکار نبود تا همین جا هم تاخیر زیادی داشتیم... با جدیت گفتم:

-اگه من برم و موفق نشم؟

لحنش ناامید شد:

-یعنی به خودت ایمان نداری؟ اولین کسی که باید باورت کن خودتی...

پوزخندی زدم و گفتم:

-من کسی نیستم که خودم رو باور نداشته باشم...ولی این یه ریسک و من باید نتیجه اش رو بدونم...

-اگه رز تو رو گیر بندازه...میمیری رز با پسرها کاری نداره و فقط میکششون...ولی دخترها هیچ وقت دلیل اینکارش رو نفهمیدم...

-کجا میتونم پیدااش کنم؟

با ذوقی که سعی در پنهانش داشت گفت:

-پس قبول کردی؟

سرد نگاهش کردم:

-چاره دیگه ای دارم؟

اهی کشید و چیزی نگفت فقط با دستش اشاره کرد دنبالش برم...با صدای بلندی گفت:

-نارملا؟ نارملا؟

زنی دوان دوان به سمت فوئل اومد و گفت:

-مشکلی پیش اومده قربان؟

-مشکلی پیش نیومده...برنامه تغییر کرده...گوی سرزمین رو بیار...

-گوی؟ مگه شوال...

بی حوصله گفت:

-بله پیدا شده

و رو به من گفت:

-همراهش برو هر سوالی داشته باشی بهت جواب میده...

پشت سر زن یا همون نارملا راه افتادم...از در بیرون رفت و توی راهرویی پیچید...همه جای راهرو پر از تابلوهای پرابهت پسرانی تقریباً همسن من یا شاید چند سال بزرگتر از من بود...ولی زیر همشون بدون استثنا پارچه توری سیاهی به چشم میخورد...کم کم تعداد تابلوها کم و کم تر شد تا به یه دونه رسید...نارملا رو به من گفت:

-بفرمایید تو

در رو کشیدم ولی باز نشد...با اخم بهش نگاه کردم با پته پته گفت:

-را..راستش قربان...باید خونتون رو داشته باشیم

گیج گفتم:

-چی؟

قبل ازا ینکه چیزی بگم چیز تیزی داخل شاهرگم فرو رفت دستم رو فشردم و رو زمین نشستم و با صدای خفه ای گفتم:

-داری چه غلطی میکنی؟

چند قطره خون روی زمین ریخت...همون لحظه خنجر رو از دستم بیرون کشید با دیدن دستم تعجبم چند برابر شد...کاملا سالم بود و هیچ خونی روش دیده نمیشد...نارملا من رو سمت در هول داد و گفت:

-برید داخل منتظر تون هستن

در رو کشیدم این دفعه راحت تر از قبل باز شد...اتاق کاملاً سیاه بود ولی دقیقاً در نقطه وسط اتاق چیزی شبیه به ماه ولی خیلی پر نور تر قرار داشت...اروم به سمتش رفتم جمله روش رو خوندم "من را لمس کن" منظورش چیه؟ بی تفاوت دستی به شیشه پر نورش کشیدم...همون لحظه نورش کورکننده شد در حدی که چشمم رو بستم و بعد از چند ثانیه وقتی بازش کردم به جای گوی پر نور یه پیرمرد با شنل بلند سرمه ای و کلاه همرنگش و ستاره های صورتی روی لباسش وایساده بود...حالت چشمها و صورتش خواب الود بود...خمیازه ای کشید و گفت:

-چه کار مهمی داری که من رو بیدار کردی؟

من چیکار داشتم؟ کمی فکر کردم و گفتم:

-فکر کنم من شوالیه نجاتم...

خواب از سرش پرید و با وحشت گفت:

-شوالیه؟ و مطمئنی؟

با گیجی گفتم:

-بله فکر کنم...

اخماش تو هم رفت و گفت:

-فکر کنی؟ تو میخوای اینجوری غیرمطمئن سرزمین رو نجات بدی؟

دستش رو، روی سینه ام گذاشت و کم کم اخماش محو شد:

-نه درست فکر میکنی...قلبت شجاع و جسوره...چی میخوای؟

لبم رو تر کردم و گفتم:

-میخوام اطلاعاتی درباره رز بهم بدین

خم شد و یکی از ستاره های لباسش رو کند و به هوا پرتاب کرد...ستاره درخشید و درخشید و در همه جا اتاق چرخید به محض افتادنش خاموش شد ولی کل اتاق پر از نور بود با روشن شدن اتاق عکس های وحشتناک از زنی به چشمم خورد هرکدوم در یک حالت بودن...چهره عادیش زیبا نبود ولی بد هم نبود...گوش های دراز موهای اشفته لب های سرخ علامت های خاصی روی صورتش داشت...ولی عکس بعدی حالت عصبانیش رو نشون میداد گوشه اش رو به بالا رفته بود دهنش کاملاً چاک خورده بود و زبون دو طرفه اش بیرون زده بود...از چشمای سبزش آتیش میزد بیرون...پیرمرد رو به من گفت:

-لامورته هستم...با رز آشنا شو...

-این رز؟

-درسته...ولی چهره اش در گذشته خیلی زیباتر بود...

-گذشته؟

-بله رز یکی از ما بوده ولی در طی اتفاقاتی...

-داشتم میگفتم ولی در طی اتفاقاتی حدود هزاران سال پیش مادر رز یعنی رزینا به قسمت سیاه سرزمین و اب های گلی رفت وقتی اب ها اون رو به سمت خودشون کشیدن...دیگه هیچ کس نفهمید چه اتفاقی براش افتاد...ولی بعد از گذشت ۱۰۰ سال رزینا برگشت ولی نه با چهره خودش...بلکه با سیاهی مطلق...به سرزمین حمله کرد...اون بار شوالیه شجاع یعنی ارتور خون جوانی رزینا رو ازش گرفت...با گرفتن اون معجون حیاتی رزینا دیگه نمیتونست جوان بمونه و بعد از یه هفته از بین رفت و پودر شد...ارتور هم معتقد بود رزینا برمیگرده معجون رو نابود کرد و خودش رو کشت تا علیه سرزمینش چیزی رو لو نده...ولی بعد از گذشت ۵ سال وقتی همه مطمئن بودن که رزینا مرده و برای جوانی ارتور حسرت میخوردن...رز به سرزمین برگشت...رز دختر زیبایی بود...ولی وقتی من دیدمش با اولین نگاه شناسایی کردم که پر از کینه اس...مردم ما طردش کردن و اون هم قسم خورد همه رو قتل عام میکنه...وقتی برای بار دوم برگشت چیزی از چهره اش باقی نمونه بود و شد این عکسایی که میبینی...هنوز نتونستم بفهمم با دخترای سرزمین چیکار داره...

-خب رفتارش چطور؟

تا خواست جواب بده صدای بلند جیـــــــــــــــــــــــغ توی اتاق پیچید...اخماش به شدت تو هم رفت و رو به من گفت:

-خودت پيڻ

تا خواستم بپرسم چی رو ببینم یکی از ستاره های لباسش رو روی زمین پرت کرد ستاره بزرگ و بزرگ تر شد و در نهایت من و خودش رو سوار ستاره کرد...از پنجره اتاق به بیرون رفت و به راست به سمت قعر دریا رفت با برگشتنمون به اون محیط رز رو دیدم با حالت چهره ای به شدت عصبانی ۶-۷ برابر من قد داشت و پا نداشت و به کمک ابری سیاه که هر از چند گاهی ازش رعد و برق بیرون میومد حرکت میکرد...در دو دستش زنانی رو داشت که از سرشون خون فواره میزد لامورته زبر گوشم وز وز کرد:

-من میرم سمتش همون لحظه بیر رو سرش..

چوب بنفشی سمتم گرفت و ادامه داد:

- این چوب رو باید به گردش فشار بدی فهمیدی؟ دقیقاً قسمتی که نبض داره... برو ببینم چیکار میکنی...

یک اینه بنفش که حالت خاکی رو داشت بهم داد و گفت:

–این هم یه راه ارتباط با من...وقتی پیری رو سرش تورو تا سرزمینش میبره...ولی برای گذشتن از دروازه بهتره از سرش پایین بیای چون شناسایی میشی...باید در حالتی بکشی که ارومه...به هیچ وجه نباید عصبانی باشه وگرنه طلسم اثر نمیکنه...همه شوالیه های از هول و ترسشون در حالت عصبانی خواستن بکشنش...ولی به جای کشتن قدرتش رو افزایش دادن یادت نره چی گفتم دقیقا جایی که نبض داره...باید کاملا اروم باشه...رز هرگز نمیخوابه شاید چشماش رو بسته ولی اشفته و عصبی حواست رو جمع کن...تا وقتی تو تاریکی باشی نمیتونی با اینه بهم پیغامی بدی...فقط روشنی که میتونه کاری کنه که تو باهام ارتباط برقرار کنه فهمیدی؟

فقط سر تکون دادم دستم رو گرفت و محکم پرتابم کرد و همون لحظه محو شد...

انگار روی یه مشت کاه فرود اومدم اصلا احساس دردی نمی‌کردم با نگاه به اطرافم فهمیدم روی موهای رز هستم... کمی خودم رو تمون دادم ولی به شدت غلتیدم چون رز سرش رو چرخونده بود و داشت به سمت دروازه حرکت میکرد موهایش رو چنگ زدم تا نیوفتم اصلا احساس دردی نداشت زبونش رو به بیرون کشید و دروازه رو کاملاً نابود کرد... لحظه برگشتم و به سرزمینی که دیگه اسمش رو نمیشد سرزمین گذاشت نگاه کردم همه درمانده و وحشت زده بودن... انقدر همه چیز هول هولکی شد که حتی نتونستم بیرسم مینارا و ارسام کجا هستن؟ دوباره تکون دیگه ای خورد و من موهایش رو سفت چسبیدم کم کم قدش داشت به حالت عادی برمیگشت و کوچک میشد دیگه هم اندازه به زن عادی شد ولی من در برابرش واقعا کوچیک بودم... هرچی جلوتر میرفت بیشتر

تاریک میشد کم کم به جایی رسید که مرجان ها و صدف ها در هم پیچیده بودن و خونه ای به وجود آورده بودن فهمیدم به قصر رسیده اب دهنم قورت دادم یعنی من باید از این فاصله ببرم؟ چشمم رو بستم و چوب و اینه رو به خودم وصل کردم و پریدم روی پنجه پا فرود اومدم رز لحظه ای از حرکت وایساد و برگشت سریع پشت مرجان ها قائم شدم با دیدن قیافه اش که کاملا در هم رفته و دهنش کاملا چاک خورده بود... سرم رو پایین انداختم سایه اش رو حس میکردم... کم کم از ابر سیاه پیاده شد و به جای ابر صدفی سفید زیر پاش ایستاد به محض اینکه پاش رو روی صدف گذاشت صدف کاملا سیاه شد رز هم بی توجه به سمت مرجان های پیچکی رفت با برخورد صدف به در پیچک ها اروم اروم باز شدن رز اندازه یه زن معمولی شد یعنی تقریبا هم قد من... و از در عبور کرد... با رفتنش نفس راحتی کشیدم و خواستم از مرجان ها فاصله بگیرم ولی انگار ماده ای چسبناک من رو چسبونده بود... خودم رو بیشتر کشیدم ولی بدتر چسبیدم... همون لحظه از پشت مرجان ها صدف کوچیکی مایل به صورتی بیرون پرید و با صدای ارومی گفت:

-اقا کمک میخواйд؟

وقتی حرف میزد باز و بسته میشد...نگاهی بهش کردم و گفتم:

-میتونی کاری بکنی؟

یه بار دور خودش چرخید یه طناب کوچیک هم رنگ خودش به وجود آورد...اروم طناب رو دور پام پیچید و سر دیگه طناب رو توی دهنش گذاشت و به شدت کشید با کشیدنش کم کم بدنم رو به جلو رفت و در نهایت جلوش به زمین پرت شدم با لحن خوشحالی گفتم:

-ممنون...

-پنی هستم

لبخندم عمیق تر شد:

-ممنون پنی

همون لحظه انگار صدای پایی شنیدم بدون اینکه سوالی ازم بکنه به بالا پرید و دستم رو گاز گرفت و من رو به درون دهنش کشید فریاد زدم:

-چیکار میکنی؟

با صدای خفه و نگرانی گفت:

-نگهبانهای رز دارن گشت میدن...اگه تورو ببینند مردنت حتمی...تو اینجا جات امنه...من میتونم تورو داخل قصر ببرم

همون لحظه دهنش رو باز کرد و من رو به بیرون پرت کرد...

بهش اطمینان کردم لحن صداش صداقتش رو نشون میداد اروم پرسیدم:

-تو چرا مثل اون ها نیستی؟

صداش غمگین شد:

-وقتی خواستن من رو به کمک رزسیاه من رو مسموم کنند من به چشمای رز سیاه زل نزدم و به موهای نگاه کردم و این باعث شد من زیر سلطه رز نباشم...حالا هم میخوام کمکت کنم تا همه ما آزاد بشیم و به سرزمینمون برگردیم

با تعجب گفتم:

-چی گفتی؟ سرزمینت؟

اهی کشید و گفت:

-من از حوض پری میام...

با هیجان ادامه داد:

-تو شوالیه نجاتی؟ قبلی ها همشون کشته شدن...

-درسته، فقط اینجا جای حرف زدن نیست میشه من رو ببری داخل؟

-اوه راست میگی

دوباره دستم و گزید و من رو کشید و سمت مرجان ها رفت با برخوردش به سطح مرجان ها در دوباره باز شد من میتونستم این هارو از سوراخی که روی پوستش بود ببینم...چیزی به نگهبانهای سنگی گفت و راه افتاد...اروم پرسیدم:

-کجا میریم؟

جوابی نداد...سمت راهرویی رفت درش رو باز کرد و من رو به درون سیاهچال فرستاد و گفت:

-من میرم دنبال اتیش...که تو بتونی با لامورته ارتباط برقرار کنی...بعدا به سوالات هم پاسخ میدم...

در صدایی داد و باز شد با خوشحالی از جام پریدم و گفتم:

-اومدی؟

ولی به جای پنی توی اون تاریکی برق چشمای سبزی رو دیدم...که با صدای وحشتناکی غرید:

-صدای کی بود؟

تمام نفس ها حبس شد...سوار بر صدف سیاه با لباسی بلند چسب به رنگ مشکی و شنلی سبز اروم و به سمت جلو میومد دقیقا در سلول کناریم رو باز کرد...کسی که اون تو بود داد زد:

-نه نه نه

رز هیچ جوابی نداد فقط یقه اش رو کشید و انداختش وسط جایی که کاملا در دید همه بود...از موهای بلندش میشد فهمید که دختره رو زمین زانو زده بود و هق هق میکرد و التماس...رز فقط خم شد تکه ای از صدف زیر پاش رو کند و به اسمون فرستاد تمام فضای سیاه دورم کاملا سفید شد اتاق روشنایی خاصی به دست آورد...

رز با صدای بلندی گفت:

-ببینید و عبرت بگیرید...جد احمق شما مایه حیات من رو نابود کرد...پس من هم شما رو نابود میکنم

رو به دختر گفت:

-اسمت چیه؟

-رانا

-با زندگیت خداحافظی کن رانا

رانای بیچاره بلند شد و خواست فرار کنه که رز دستش رو بالا برد و همراه با دستش رانا هم رو هوا معلق شد...دختر رو به ارومی نزدیک خودش کرد صورت رانا کاملا کبود شده بود و موهایش افسون لب هاش به سفیدی میزد و چشمش به سرخی...رز دهن وحشتناکش رو باز کرد رانا در هوا لرزید و دهنش دقیقا هم اندازه رز باز شد رز تو چشمای رانا زل زد و کم کم لرزش رانا کم شد موهایش به سفیدی زد و صورتش پیر شد...بعد از اینکه صورت جوونش کاملا از بین رفت و پیر و فرتوت شد رز روی زمین رهاس کرد...موهای پر کلاغیش کاملا سفید شد ولی صورت رز رنگ و رو گرفت رز دستش رو به سمت هوا برد همزمان روی دستش همون تکه سیاه فرود اومد اتاق دوباره سیاه شد رز با بیخیالی تکه رو روی تن رانا پرت کرد تکه سیاه بزرگ و بزرگتر شد و کاملا رانا رو بلعید بعد انگار داشت شکل میگرفت...پیچ تاب میخورد و مدام به اشکال مختلف درمیومد در اخر تبدیل به صدف سفیدی شد رز صدف یا همون رانا رو گرفت زیر بغلش در رو کوبید و بیرون رفت معماهام حل شدند...رز دخترا رو میگرفت که ازشون جوانی رو بگیره فقط نمیفهمیدم چرا باید از دخترای جسور و معصوم استفاده کنه؟ کم کم تیکه های پازلم مرتب میشه نباید عجله کنم...صدای باز شدن سلولم من رو از فکر دراورد...پنی اروم سمتم اومد و چوب کوچیکی رو دستم داد و پیچ بچ کرد:

-این رو به زمین بزنی اتیش تولید میکنه...

-پنی؟

-بله؟

-رز دخترای جسور و معصوم رو برای چی میخواد؟

-چون ازشون جوانی بگیره

-این رو خودمم فهمیدم فقط چرا جسور و در عین حال معصوم؟

-چون جسارت بهش قدرت میده و اتیشش رو تقویت میکنه هرچی تو بیشتر عصبانی باشی اون بیشتر قدرت میگیره هرچی تو بیشتر بترسی اون بیشتر خونسرد میشه دخترای معصوم که باشن راحتتر میترسن... تا وقتی تو چشمای رز نگاه نکنی شاید بتونه جوانیت رو بگیره ولی نمیتونه تورو تحت فرمان خودش دربیاره...

انگار چیزی یادش اومده با هیجان گفت:

-هیچ وقت موقع عصبانیت تو چشماش زل نزن اتیش پرت میکنه!

با تعجب گفتم:

-چی؟

-این یکی از خراب کاری های شوالیه قبلیه...وقتی خواست بکشتش با نهایت عصبانیت تو چشماش نگاه کرد جسارت باعث شد قدرت اتیش هم برای خودش بگیره

خواستم چیز دیگه ای بگم که با عجله گفت:

-من باید برم...

و به سرعت ازم دور شد...

چند دقیقه بعد صدای خشمگینی فریاد زد:

-یه پسر؟اون اینجا چی میخواد؟

و در سلولم باز شد با دیدن صورتی که هزاران برابر از عکس عصبانیش ترسناک تر بود چشمام گشاد شد سمتم اومد یقه ام رو گرفت و من رو بلند کرد و غرید:

-تو هم از حوض پری اومدی؟فکر کردی من احمقم؟اینجا وایسم که تو من رو بکشی؟

همون لحظه پنی از در اومد تو...رز به پایین پرتابم کرد و رو به پنی گفت:

-بیارش به اتاق من

وقتی از در بیرون رفت اینه و چوب بنفش رو دست پنی دادم و گفتم:

-جون تو این دوتا...

پنی هم فقط یه "باشه" گفت...

و دوباره اون طناب کمرنگ رو به وجود آورد اینبار دور دستام پیچید و شروع به کشیدن کرد...

انقدر نیروی طناب زیاد بود که پاهام بی اراده رو زمین کشیده شدند به از پله ها من رو بالا برد به راهرویی رسیدیم همه جا سیاه بدون نور و روشنی بود به جز یه در که سفید بود و روش کلمه "ممنوعه" حک شده بود...

پنی خوشنودی که برام قابل درک نبود من رو داخل یکی از اتاق های سیاه هول داد و خودش بیرون رفت رز پشت به من ایستاده بود این بار زیر پاهاش خالی بود و لباس بلندش پاهاش رو پوشش میداد...اروم به سمتم اومد قبل از اینکه حرفی بزنم در فاصله سه متریم موهایش به سمتم حمله ور شدن و دور دستام پیچیدند و قفسه سینم رو فشرده اند از همونجا گفت:

-کی تو رو فرستاده؟

به زور گفتم:

-من هیچی نمیدونم

پوزخندی زد فشار دور دستام و قفسه سینم بیشتر شد نفس کشیدنم سخت تر شد...فریاد زد:

-پنیــــــــــــــــی؟

در باز شد پنی اومد داخل با دیدنش لبخند کم جونی زدم ولی با دیدن کاری که میکنه لبخندم محو شد دهنش رو باز کرد و اینه و چوب بنفش به دست به سمت رز رفت فریاد زد:

-چیکار میکنی احمــــــــــــــــق؟

رز فریادی زد که تمام دیوار ها لرزید:

-احمق اون یا تو؟ فکر کردی با این همه محافظ هلک و هلک میتونی بیای تو قصر من که نابودم کنی؟ اون دیگه زیر سلطه من هرکاری من بگم میکنه....

با هر کلمه اش فشار طنابی که با موهایش ساخته بود بیشتر میشد...نفسام به شماره افتاد...به زور و بریده بریده گفتم:

-منم پنی یادت میاد؟ منم کسی که قراره سرزمینت رو از تباهی نجات بده...سرزمینت رو یادت میاد؟ شنا روی سطح آب...بازی کردن شادی کردن...این دنیای تو نیست

پنی از حرکت وایساد انگار تحت تاثیر قرار گرفته بود...ولی این طناب لعنتی نفسم رو گرفته بود نمیتونستم حرف بزنم سرخ شدن تنم رو حس میکردم...خودشه سرخ شدن تنم اتیش،اب...پنی دوباره سمت رز میرفت وایی نه تاثیر حرفام به همین زودی از بین رفت؟

خواستم حرف دیگه ای بزنم ولی موهای بلندش تا گردنم رو پوشوند و داشت کاملاً خفه ام میکرد...من حتی نمیتونستم دستام رو تکون بدم چجوری باید از قدرت جدیدم استفاده میکردم؟فقط یه قدم مونده بود که بهش برسه...

با ناامیدی نگاهش کردم ولی اون من رو ندید و سمت رز رفت...اینه و چوب رو بهش داد پوزخند رز عمیق تر شد و فشار دور گردن من بیشتر...احساس خفگی بهم دست داده بود...

چشمم دیگه داشت سیاهی میرفت اصلاً نمیتونستم تمرکز کنم که از قدرتم استفاده کنم...چشمم بسته شد ولی قطره های اب روی دستم رو حس میکردم سعی کردم گسترشش بدم بزرگترش کنم ولی ناموفق بودم ناگهان اب با شدت زیادی پرتاب شد انقدر زیاد که تونست از حصار موها ازادم کنه برام مهم نبود سرچشمه اون نیرو چیه فقط میخواستم نفس بکشم با چند نفس عمیق هوا رو بلعیدم همون لحظه رز به سمتم حمله کرد

موهایش رو پرتاب کرد ولی من روی هوا پریدم و جاخالی دادم انگار عصبانی تر شد به سمتم خیز برداشت ولی من سمت در رفتم انگار نقشه ام رو فهمید چون یکی از همون تیکه های سیاه رو به سمت در پرت کرد ولی قبل از اینکه در کاملاً سیاه و غیرقابل استفاده بشه بازش کردم و داخل اولین دری که دیدم رفتم...برعکس تمام اتاقها این یکی روشن بود و عکس زیبایی از یه نفر مثل پری به چشم میخورد قبل از اینکه بتونم کامل کنکاش کنم در باز شد و قامت عصبی رز نمایان شد...به محض ورودش به اتاق تمام دیوارها و زمین سیاه شد...

خب اولین قدمی که باید بردارم این که عصبی نباشه ولی انگار این مادرزاد با اخم به دنیا اومده!

چیکار میتونستم بکنم که عصبی نباشه؟با قدم های اروم به سمتم میومد منم بی هدف فقط عقب عقب میرفتم و از عکسای زیبای اون زن لذت میبردم یعنی این زن کیه؟بی اختیار سوالم رو بلند به زبون اوردم با پرسیدنش...انگار اتیش گرفت دیگه مو روی سرش نبود به کل اتیش بود تمام تنش به اتیش کشیده شد...ای وای من میخواستم این عصبی نشه ولی بدتر شد که!دهنش رو باز کرد انگار نیرویی من رو داخل دهنش میکشید اختیار پاهام رو نداشتم...

نمیتونستم بچرخم و فرار کنم چشمم به پنی افتاد که نگاهم میکرد با صدای بلند فریاد زد:

-تو نباید اینجا باشی!نباید زیر سلطه یه ادم رذل باشی کسی که میخوایسته سرزمینت رو نابود کنه ولی من میخوام از این باتلاق نجات بدم پنی کمکم کن

پنی انگار گیج شده بود مدام رنگش سیاه و سفید میشد بین خوب بودن و بد بودن گیر کرده بود...به حرفام ادامه داد:

-تو یه دختر ازادی برای چی باید حقت رو ازت بگیرن؟ چرا نمیخواهی کمک کنی که برگردیم؟

یه قدم به سمتم اومد ولی دوباره عقب رفت کششی که دهنش داشت شدید تر شد و محکم من رو کشید جوری که روی زمین پرت شدم آخرین امیدم پنی بود ولی با دیدن جای خالی پنی اون هم نابود شد...

سعی کردم دستم رو به یه جایی بند کنم ولی فقط سیاهی بود و سیاهی...هیچ وسیله ای نبود که اجازه نده من رو ببره...یه قطره آب از دستم چکید زمین زیر پام یه لحظه سفید شد ولی پیچک های مشکی بلعیدنش...

تمرکز کردم و آب از دستم فواره زد زمین سفید شد کشش رز کمتر شد من هم فقط میچرخیدم و سمت در و دیوار آب پرت میکردم رز هم روی زمین نشست به بود و فقط چشماش رو گرفته بود...اتاق کاملا سفید شده بود و نور از همه جاش بیرون میزد...

این بار پنی رو دیدم که کاملا سفید و چوب و اینه رو برام آورده...لبخند عمیق تر شد ولی رز همچنان بی حرکت زانو زده بود و چشماش رو گرفته بود از روشنایی اتاق استفاده کردم و سعی کردم با لامورته ارتباط برقرار کنم...

خاک اینه از بین رفت و تصویر لامورته نمایان شد به طور خلاصه هرچیزی دیدم و هرکاری کردم رو براش شرح دادم و گفتم که الان هم رز بی حرکت نشسته و چشماش رو گرفته اونم گفت تا چند دقیقه دیگه درست میشه چون چشماش به نور عادت نداره اینجوری شده...

من از فرصت استفاده کردم گارد گرفتم و طنابی از جنس آب به دورش پیچیدم وقتی کارم تموم شد همزمان چشماش هم باز شد ولی نیروی من انقدر زیاد بود که فقط اتیش چشماش تاثیر نداشت...

پاکی و روشنایی که من بهش میدادم...غیرقابل کنترلش بود از بدنش آب میچکید جرئت به خرج دادم به سمتش رفتم دستم رو،روی قلبش گذاشتم تند تند میزد وقتی آب به قفسه سینه اش برخورد کرد شدتش کم شد نفساش اروم شد حالت چشماش برگشت و خمار شد...

همون لحظه چوب بنفش رو دراوردم و داخل گردنش فرو کردم فریاد بلندی زد و تقلا کرد با هر مکش چوب زمین زیر پاهام نرم و خمیری تر میشد با افتادن رز روی زمین ظاهر اصلیش رو دیدم چشمای صورتی موهای مشکی و صورتی سفید...زمین انقدر نرم شده بود که داشتم داخلش فرو میرفتم دقیقا مثل یه باتلاق بود...داخلش گیر کرده بودم...این دفعه باید چیکار میکردم؟

در به شدت باز شد و دسته به دسته صدف های سفید پریدن داخل اتاق یکیشون من رو گرفت اینه و چوب از دستم ول شد میون اون همه همه کسی صدام رو نشنید حداقل ده تا صدف من رو گرفته بودن و ۳۰۰ تا صدف اطرافم...انقدر سروصدا زیاد بود که کسی حرفام رو نمیفهمید...نمیتونستم بذارم بعد این همه جون کندن همه چیز رو از دست بدم...ولی کاری هم نمیشد که بکنم از قصر بیرون رفتند به سمت در هجوم بردم قبل از اینکه دست صدفها بهم برسه پریدم داخل همه چیز تبدیل به مایع شده بود و رو سرم چک چک میکرد...و زمین هر لحظه بیشتر شبیه به آب میشد و از حالت گلی در اومده بود...انگار توی آب قدم برمیداشتم...

به اتاقی که میخواستم رسیدم رز به زور با ظاهر جدیدش نشسته بود با دیدن من اینه تو دستش رو محکم به دیوار کوبید ولی دیوار خمیری باعث شد اینه بیوفته توی اب...به سمت رز خیز برداشتم ولی توی اب قدمام سنگین تر بود...قبل از اینکه دستم به رز برسه چوب بنفش رو تو گردنش فرو کرد هر لحظه موهای بلند مشکیش کوتاه تر گوشاش بدقواره تر و چشمای خاص صورتیش رو به سبز میرفتن ولی اتیش تو نگاهش بیشتر شده بود سعی کردم تو چشماش زل نزنم چوب رو ول کرد و توی اب انداخت عمق اب زیر پام هر لحظه بیشتر میشد.... به سمت من دوید تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده زیر اب رفتم تا بتونم اینه و چوب رو پیدا کنم ولی انقدر اون زیر تاریک و سیاه بود که هیچی رو نمیتونستم ببینم...دستم رو، روی زمین میکشیدم تا چیزی پیدا کنم باورم نمیشد یعنی قدرت ملکه ابها انقدر کم بود که نتونم اب رو کنترل کنم؟ دستم رو تکونی دادم ابها کنار رفتن و از هم باز شدن تقریبا راهی میون اب ها برام باز شد و این باعث شد سرعت رز بیشتر بشه ولی هر قدمی که برمیداشت انگار اب میشد تو زمین چون اب مدام بهش میخورد و نصف تنش رو از دست میداد...ولی با راهی که من براش درست کردم کارش راحت شد به سمت من دوید ولی پیراهنش زیر پاش گیر کرد و پاره شد با پاره شدن به جای انگشت پا، پای قطع شده ای دیدم که روش خون خشک شده به چشم میخورد چندشم شد رز با دیدن نگاه خیره من به پاهاش غرید تیز نگاهم کرد با دیدن برق چیزی به طرفش دویدم خب اینه رو که پیدا کردم حالا نوبت چوب...رز همچنان درگیر پاهای خودش بود و اصلا نمیتونست حرکت کنه!

انگشتم رو سمت اب بردم چشمم رو بستم و تو ذهنم به در درست کردم دستم رو دایره ای چرخوندم همزمان باهش اب هم باز شد داخل تونلی که درست کردم پریدم با دیدن چوب بنفش انگار دنیا رو بهم دادن ولی نفهمیدم چی شد که انگار راهی که درست کرده بودم ابهاش داشت روی سرم میریخت و راه خروج بسته شده بود...روش تیکه پارچه ای بود اطرافم یخ زده بود و کم کم سیاه میشد با دیدن یه قطره خون سبز در قسمت اخر چوب...تند و فرز قطره رو، روی زمین ریختم پیچک های سیاه متوقف شدن و به سمت پارچه سیاه برگشتن و کامل احاطه کردند...از فرصت استفاده کردم با چوب به پارچه ضربه زدم پودر شد از دری که ساخته بودم بیرون پریدم و با صورت خشمگین رز مواجه شدم نامحسوس چوب رو توی لباسم گذاشتم و سعی کردم اروم بشم:

-رز مردم ما دلشون برات تنگ شده

از حرکت وایساد و فریاد زد:

-دروغ نگو،هیچکس من رو نمیخواه

با مهریونی ادامه دادم:

-دروغ نمیگم،همه دوست دارن پیشت باشن تو برگردی باهم باشین دوباره بازی کنین بخندین بدون سیاهی بدون غم تو نمیخوای؟

به وضوح دیدم که از شدت اتیش چشماش کم شد...دستم رو پشت لباسم بردم و یه قدم جلوتر رفتم سلاح مخفیم رو لمس کردم و کمی بالاتر اوردمش و با لبخند گفتم:

-من میدونم تو دلت تنگ شده انکار نکن

با صدای خش داری گفت:

-اشتباه میکنی!

حالت چشماش غمگین بودن ولی خب برای همچین حیوونی دل نمیسوزوندم به هیچ وجه! بدون اینکه حرفی بزنم پریدم رو سرش و چوب رو توی گردنش فرو کردم ابها دورم از حرکت وایسادن و خشک شدن کل قصر به یک باره سفید شد و انقدر نورش زیاد بود که چشمام درد گرفت صدای شیشه شنیدم و تمام قصر روی سرم فرو ریخت ولی به جای شیشه قطره های اب رو حس کردم...وقتی همه چیز از بین رفت چشمام رو باز کردم با دیدن دخترهای روبروم جا خوردم و با صدای بلندی گفتم:

-شما کی هستین؟

همشون مطبعمه سر خم کردند و دختر ریز نقشی با موهای فر سبز و چشمای طوسی از میان جمعیت بیرون پرید و با هیجان گفت:

-موفق شدی تو موفق شدی ما رو نجات دادی...

گیج نگاهش میکردم این دیگه کی بود؟ نگاه متعجبم رو حس کرد چون گفت:

-متاسفم یادم رفت معرفی کنم پنی هستم

دست کسی رو کشید و با لبخند گفت:

-خواهرم تانی

فقط لبخند زدم و سری به معنای اشنایی تکون دادم...پنی با صدای بلندی فریاد زد:

-زنده باد ازادی

همه یک صدا گفتن:

-زنده باد_____اد...

همشون به سمت جلو هجوم بردن...من هم پشتشون خونسرد راه میومدم...سروصدا ازارم میداد...به محض اینکه به محیطی رسیدیم که روشنایی خودنمایی میکرد اینه رو دراوردم ولی شیشه شکسته اش مانع برقراری ارتباط میشد...کلافه از سروصدا و هیاهو دخترها فریاد زدم:

-خف_____شه_____ین

حتی دیگه صدای نفس کشیدن کسی هم نمیشنیدم...واقعا جدی گرفتن...با ارامش بقیه مسیر رو طی کردم
محلول داخل چوب بهم امید و یقین میداد که موفق شدم...

-این عالیه باورم همیشه حالا نوبت من

دستش رو، روی هوا تگون داد قفسی چوبی به نرمی رو زمین فرود اومد درش باز شد مینارا و ارسام بیحال از
داخلش بیرون افتادن اخمام تو هم رفت و گفتم:

-اینا رو چیکار کردی؟

-محیط اینجا باعث میشه اینجوری بشن..اگه تو قفس نمیرفتن ممکن بود حمله کنن...

ضربه ای به هردو زد انگار از خواب بیدار شده باشن از جا پریدن فوئل هردو رو کنار من نگه داشت و گفت:

-دست همدیگه رو بگیرین...

بی حرف اطاعت کردیم...فوئل چشمش رو بست و اروم زمزمه کرد:

-تو کسی هستی که میتونی طلسم اسارت رو بشکنی پس نابود کن موانع روبروت رو...

کم کم از دیدم محو شد...تصویر ذهنم محو شد و فوئل شروع به دویدن کرد...

نور خورشید چشمام رو میزد...سرم رو بلند کردم از پل حوض پری رد شده بودیم ولی چجوری؟ یادم نمیاد کاری
کرده باشم یا پری دیده باشم...هرچی فکر میکردم نمیفهمیدم چطور تونستیم از پل بگذریم...جسمی رو زیر کمرم
حس کردم...دستم رو سمت کمرم بردم چوب بنفش رنگی رو بیرون اوردم...فقط یادم میومد لحظه آخر مردی این
رو بهم داد ولی چجوری و کجاش رو یادم نمیومد...چشمم به ارسام و مینارا افتاد سمتشون رفتم و گفتم:

-بچه ها پاشین وقت زیادی باقی نمونده...باید برگردیم...

با انگشتام حساب کردم فقط ۲ روز مونده بود...شاید میتونستیم یه روزه برگردیم...ولی کشتن یه اهریمن به همین
اسونی نبود...

-خسته ام

ارسام با کلافگی به مینارا توپید:

-میشه انقدر غر زنی؟

مینارا با غیض گفت:

-نخیر نمیشه چرا ما باید از این کویر بی اب و علف پیام وقتی راه کوتاه تری رو داریم؟

به جای ارسام من جواب دادم:

-چون اهنام میتونست رد ما رو بگیره و پیدا کنه

-از کجا معلوم اینجو...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-باشه تسلیم میشینیم و استراحت میکنیم فقط یه دقیقه نه بیشتر...

همونجا نشست و با خوشحالی گفت:

-همین هم کافیه...

ولی یه دقیقه استراحت باعث شد چشمم گرم بشه و به خواب فرو برم...

" درونت رو پیدا کن "

هر بار میرفتم به بن بست میخوردم و با این جمله روبرو میشدم...با حرص به دیوار کوبیدم و فریاد زدم:

-لعنتی _____

دوباره سمت راست پیچیدم ولی برگشتم به همون دیوار و جمله نفرت انگیز "درون رو پیدا کن" گذشتن از این دیوار که هزاران راه داشت کار من نبود...پاهام رو دوباره حرکت دادم...

دیگه داشتم خسته میشدم از بس هر بار یه بلایی سرمون میومد صدای از درونم گفت:

"فقط بخاطر ایسا"

باید از این هزار توی لعنتی خارج میشدم...چند بار زیر لب تکرار کردم

"درون...درون..."

درونم چیه؟ خب من الان فرشته محسوب میشم پس...درسته آب...امیدوارم خودش باشه اما من که هنوز نمیتونم آب رو کامل کنترل کنم، باید سعی ام رو میکردم اطرافم رو نگاه کردم اینجا که آبی نبود...فقط سنگ، که همه جا رو احاطه کرده بود و راهم رو بسته بود

دوباره با حرص جلو رفتم و مشت محکمی به دیوار کوبیدم دستمو باز کردم و سرم رو بهش تکیه دادم باید چیکار میکردم؟...منظورش چیه از این جمله...نمیتونستم اینجا تسلیم بشم! نباید تسلیم میشدم سرزمینم...ایسا همه و همه به من نیاز داشتن به من اطمینان کرده بودن نباید ناامیدشون میکردم

همونطور که چشمم بسته بود حس کردم صدای خیلی ضعیفی میاد...صدایی مثل جریان آب... از دیوار فاصله گرفتم و دوباره همه جا رو چک کردم...هیچی نبود...پس این صدا از کجا میومد؟ منبع این صدا کجا بود؟ چطور باید پیداش میکردم؟

شروع کردم به راه رفتن، شاید کمی جلوتر بود حدود ۵ دقیقه دور خودم چرخیدم چون از ۴ طرف سنگها اجازه نمیدادن از یه حد جلوتر برم...بازم به همون جای اولم برگشته بودم...صدا هم که قطع شده بود

یه لحظه صبر کن ببینم با فکری که به سرم زده بود به دیوار نزدیک شدم دستم رو گذاشتم روش...سرماي خاصی بین انگشتم پیچید گوشمو تکیه دادم به دیوار و سعی کردم با دقت گوش بدم...خودشه صدای آب از توی دیوار میاد اما...من باید چیکار کنم باهاش؟!

کمی جا به جا شدم و شروع کردم به دیوار مشت زدن با تمام قدرتم میزدم اما هیچ اتفاقی نمیوفتاد عصبانی مشت آخرم رو محکم تر زدم اما بازم هیچی به هیچی صدای شرشر ملایم اب حالم رو بدتر میکرد اینکه اینجا گیر کرده بودم و مثل یه موجود بی دست و پا کاری نمیتونستم بکنم عصبانیتم رو چند برابر میکرد...دستی به موهام کشیدم و با کلافگی به دیوار نگاه کردم فقط چند تا ترک جزئی روش ایجاد شده بود ترکی که در برابر این لایه ضخیم هیچی نبود! بهتر از این نمیشد! نه خیر فایده ای نداشت...باید راه بهتری براش پیدا میکردم...

حرصمو روی سنگ کوچیکی که رو زمین بود خالی کردم و یه لگد بهش زدم...با نگاهم سنگ رو دنبال کردم که به سمت بالا رفت...همه جای سقف سیاه بود و هیچی دیده نمیشد...بی حوصله پوفی کردم و سرمو انداختم پائین اما همون لحظه صدایی توجه ام رو جلب کرد...صدایی مثل برخوردی چیزی با شیشه...کمی گوش کردم تا شاید دوباره بیاد ولی همه جا تو سکوت مطلق بود...همونطور که حواسم به اطراف بود سنگی که پرتش کرده بودم کمی جلوتر افتاد زمین...سرمو بلند کردم و بالا رو نگاه کردم

یعنی میتونست از اونجا باشه؟ به سمت همون سنگ رفتم و برش داشتم تمام توانم رو جمع کردم و دوباره پرتش کردم کمی بعد دوباره همون صدا اومد؛خودشه...دور هزار تو رو یه حصار شیشه ای گرفته بود طوری که نمیتونستی بالا رو ببینی باید میشکستمش اما چطوری؟ نمیتونستم با این سنگای کوچیک کاری از پیش ببرم چیز سنگین دیگه ای هم نبود که باهاش بشه کاری کرد نگام رو ترک دیوار ثابت موند آره با آب میتونم...باید دیوار رو خراب کنم، جلو رفتم و دوباره مشت زدن رو شروع کردم اما هیچ اثری نداشت اونقدر این کار رو ادامه دادم که دستم زخم شد و کم کم خون ازش جاری شد نا امید دو تا دستام که از یکیش خون ضعیفی بیرون میریخت رو روی دیوار گذاشتم سعی کردم خودمو آروم کنم تا شاید یه راهی به ذهنم برسه

همونطور که به صدا گوش میدادم فکری به ذهنم رسید آب توی این دیوار جاری بود... پس یعنی یه جای خالی بینش داره اگه بتونم اونو حرکت بدم و به ترکی که ایجاد کردم بکوبم دیوار خراب میشه با یه امید تازه سرمو بلند کردم اما دستامو نه چشمامو بستم و سعی کردم آب رو کنترل کنم انگار صدایی تو ذهنم میگفت

"زود باش پسر تو میتونی، کاری نداره عین آتیشه فقط حسش کن حتی اگه ازت دور باشه... تو سلفوسی میتونی هر کاری بکنی"

آره من بهترینم... همیشه بودم؛ هر وقت هر کاری خواستم تونستم انجام بدم... این بارم میتونم... باید بتونم... کم کم حرکت آب رو حس میکردم؛ خوشحال با صدای بلندی گفتم:

"خودشه پسر زود باش، زود باش دیگه"

حالا میتونستم موج گرفتن آب رو حس کنم دیوار به حدی کلفت بود که بشه به راحتی آب رو توش حرکت داد اما نه تا حدی که قدرتش رو زیاد کنی و به دیوار ضربه بزنی سعی کردم سرعتشو بیشتر کنم و آب رو به سمت شکاف ها هدایت کنم سنگ ها قدیمی بود و شکلاف های متصل به همی روشن به وجود اومده بود آب وارد اونها شد... سست تر شدن دیوار رو حس میکردم

آب بیشتری واردش کردم داشت ترک میخورد... چند دقیقه بعد صدای بلندی اومد و دیوار زیر دستم ریخت چون دیواری که روش اون نوشته بود به چند تا دیوار دیگه متصل بود اونا رو هم ریخت و باعث شد آب زیادی رو زمین بریزه و آب تا زانوهای من بالا بیاد

حالا دیگه میتونستم به راحتی آب رو کنترل کنم

تمرکز کردم و دوباره کارم رو از سر گرفتم آب موج گرفت و بعد چند بار تلاش تونستم از زمین جداش کنم؛ تموم قدرتم رو جمع کردم و با آب به اون سقف شیشه ای نامرئی ضربه زدم

دفعه اول هیچ اتفاقی نیوفتاد... دفعه دوم و سوم و چهارم هم همینطور دیگه داشت عصبانیم میکرد

آب رو دوباره کمی آوردم پائین تر و این بار با تموم قدرتم به سمت سقف هدایتش کردم

صدای شکستن شیشه باعث شد بشینم رو زمین و دستامو بالا سرم بگیرم اما فقط به صورت پراکنده آب های که خودم بلند کرده بودم ریخت رو زمین، هیچ شیشه ای وجود نداشت آروم از جام بلند شدم و با بالا نگاه کردم میتونستم نوری که داره همه جا رو روشن میکنه و بادی رو که از بالا میاد رو حس کنم؛ خب... حالا باید چیکار...

قبل از اینکه حرفمو تو ذهنم تموم کنم دیورا ها شروع به ریختن کردن

توی محوطه ی باز ای که از ریختن دیوارای قبلی بوجود اومده بود ایستادم تا سنگ ها روم نیوفتن با خوشحالی به اطراف نگاه کردم اما همون لحظه توجه ام به یه سایه جلب شد

بین گرد و خاک زیادی که ایجاد شده بود و دیوارای در حال ریزش ایستاده بود نمیتونستم تشخیص بدم که کیه یا اصلاً چیه!! اما میتونستم حس کنم که داره به من و گاهی به پشت سرم نگاه میکنه چشمامو ریزتر کردم اما اون تو یه لحظه غیب شد

احساس کردم کسی پشتم ایستاده اما تا خواستم برگردم دست سردی رو شونه ام نشست، همین که دستش بهم خورد سرگیجه گرفتم... برگشتم با دستم هلش بدم که صدایی دم گوشم گفت:

-- فقط میخوام نجات بدم

صداش سرمایی رو به کل بدنم تزریق کرد حتی نتونستم تشخیص بدم پسره یا دختر... فقط میدونستم که نرم و آرومه

و باعث شد همه چیز از یادم بره، آرومه آروم بودم

لحظه ای بعد هیچی نبود جز سیاهی مطلق

با احساس خنکی چشمام رو به ارومی باز کردم و با چشمای نگران مینارا و ارسام برخورد کردم سرم درد میکرد هیچ تصویری جز سیاهی توی ذهنم نبود...! با ناله گفتم:

-چه اتفاقی افتاد؟

مینارا دستی به چونس کشید و گفت:

-چیزی یادم نمیاد... فقط یه صدا که گفت..گفت...

ارسام حرفش رو ادامه داد:

-میخوام نجاتتون بدم...

با گیجی گفتم:

-منم همین رو شنیدم... اینجا غذایی پیدا میشه؟

مینارا سمت کوله ام رفت و گفت:

-بذار ببی...

ولی حرفش رو ادامه نداد جیغ بلندی کشید و میون کلمات نامفهومی که میگفت کلمه "پیداش کردیم" رو تشخیص دادم به سختی از جام بلند شدم و کوله رو از دستش کشیدم و خواستم ببینم چی دیده... با دیدنش با وحشت کوله ام رو پایین انداختم و نگاهی به اون دوتا که مثل من شوکه شده بودن کردم و به زور گفتم:

-چطور؟

ارسام در حالی که داشت کوله رو زیر و رو میکرد کاغذ کوچکی رو از توش بیرون آورد و گفت:

-شاید این به درد بخوره

با خشونت کاغذ رو از دستش کشیدم و روش رو خوندم

"موفق باشین من همراهتونم"

سوالی که توی ذهنم میچرخید رو بلند به زبون اوردم:

-این دیگه کیه؟

مینارا کاغذ رو از دستم کشید و نگاهی بهش انداخت ارسام متفکر گفت:

-هرکسی هست قصدش کمک!

با شک گفتم:

-از کجا میدونی؟

-چون اون چیزی که میخواستی رو به ما داده و گفته همراهمونه!ولی چیزی که مجهول اینه!اون کیه؟

مینارا با نگرانی گفت:

-بعدا هم میشه درباره این موضوع بحث کرد!اصلا وقتی برامون نمونده باید برگردیم...شما دونفر نقشه ای دارین؟

من و ارسام همزمان یه نگاه به خودمون و یه نگاه به مینارا کردیم لبخند مرموزی زدیم مینارا خطر رو حس کرد و گفت:

-این یعنی چی؟

ارسام که فکرم رو خونده بود،گفت:

-میدونی که ما دو نفر پیش اهنام شناخته شده هستیم...ولی تو نه!

مینارا اخم کرد و گفت:

-خب که چی؟

این بار من به جای ارسام گفتم:

- ما میتونیم خودمون رو تسلیم کنیم! میدونی که کسی که نیرو داشته باشه نمیتونه از پل پری رد بشه پس نیروهای اهنام نمیفهمن که تو با ما بودی با یکم تغییر راحت میتونیم بفرستیمت تو قصر و تو شبی که ماه کامل با مکنده ای که تو دسته قدر تاش رو میگیری و همه چیز تموم میشه!

با لکنت گفت:

-شم... شما دیوونه شدین؟ منظور تون این نیست که میخواید من رو طعمه کنین؟

-خب دقیقا منظورمون همین!

عصبی مکنده قدرت رو از خودش دور کرد و گفت:

-من این کار رو نمیکنم

نگاهی به ارسام کردم و فهمید باید راضیش کنه بهش نزدیک شد و گفت:

-ببین باید یه بار هم که شده خودخواه نباشی و به بقیه فکر کنی چون یه ادم تو دستات تو به کمک نیرویی که میگیری میتونی درخت زندگیت رو دوباره از نو بسازی و...

نذاشت ادامه بده با حرص گفت:

-باغ زندگی نه درخت!

ارسام بی حوصله گفت:

-حالا همون، مهم این که میتونی زندگیت رو پس بگیری رو...یه زندگی تازه شروع کنی

کاملا معلوم بود تحت تاثیر قرار گرفته چشمهای متفکرش این رو ثابت میکرد محکم گفت:

-قبوله

با کلافگی پرسیدم:

-حالا چجوری باید برگردیم؟

مینارا گفت:

-اون چوب رو هنوزم داری؟

پرسیدم:

-چطور؟

-بده به من

چوب رو بیرون اوردم و سمتش گرفتم...دستش رو حرکتی داد و همون لحظه محکم چوب رو،روی زمین
کوبید...تمام مایع بنفش رنگ روی زمین ریخت و بوی بدی محیط رو پر کرد فریاد زدم:

-چیکار کردی؟

با آرامش گفت:

-صبر داشته باش

مایع بنفش رنگ از روی زمین بلند شد و سمت آسمون رفت در کسری از ثانیه آسمون به رنگ بنفش دراومد و از
میون ابرها جسمی به سمت ما پرتاب شد مینارا با شادی گفت:

-میدونستم جواب میده!

قبل از اینکه بخوام چیزی بپرسم امنور روبرومون فرود اومد مینارا با مهربونی دستی به سرش کشید شوکه
پرسیدم:

-از کجا فهمیدی؟

-خب میتونستم قدرت زیادش رو حس کنم و میدونستم امنور جزء محافظاست و تو آسمون پس باید توجهش رو
جلب میکردم

لبخندی زدم و گفتم:

-تاثیرگذار

رو به امنور ادامه دادم:

-میتونی خیلی سریع ما رو پیش اهنام برسونی؟

فقط سرش رو تکون داد و خم شد که روی پشتش بشینیم...

-ببین من اصلا فکر نمیکنم که این ایده خوبی باشه...!

با عصبانیت غریدم:

-ولی تو قبول کردی...!

-اره ولی وقتی فهمیدم دارین منو پیش کسی میفرستید که دختر خودش رو میکشه پشیمون شدم...!

-نقشه ما بی نقص!

-اشتباه نکن،پر از نقص!

و با التماس ادامه داد:

-من برای آینده ام کلی برنامه دارم، هدف دارم، یه سرزمین منتظر منه!

این بار ارسام گفت:

-البته نه تا وقتی که درخت...ببخشید باغ زندگیتون داره خشک میشه و شما قرار بمیری

مینارا بغ کرده گفت:

-نباید اون روز با تو، توی باغ میرفتم

ارسام-حالا که رفتی پشیمونی سودی نداره

مینارا-در هر حال من قبول نمیکنم

دقیقا از وقتی که سوار امنور شدیم و موضوعات رو براش توضیح دادم نظرش رو عوض کرده و منم فهمیدم بهترین چیز برای قانع کردن یه دختر احمق لجباز خودخواه نشون دادن زور خودمه!

با دستام تیزی خنجرى که داخل کفشم بود لمس کردم و بیرون کشیدم و زیرگلوی مینارا نگه داشتم نطق کردنش قطع شد و با وحشت گفت:

-داری چه غلطی میکنی؟

-ببین دختر خانوم!یه سرزمین منتظرن که من به عهدهم وفا کنم کسی که دوشش دارم اگه نجنبم میمیره حوصله ندارم درگیر ترس های مسخره تو بشم!یه راهی هست که همه چیز حل بشه و تو هم انجامش میدی فهمیدی؟

سرش رو چرخوند تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-تو نمیتونی به من دستور بدی!

خونسرد گفتم:

-درسته ولی میتونم بکشم!

-تو...تو فرشته ای!

-دلیل نمیشه گذشته ام رو فراموش کنم

فشار خنجر روی گلوش بیشتر شد و با سرخ شدن انگشتام همزمان ناله مینارا بلند شد و ارسام دستم رو محکم کشید و من رو پرت کرد و فریاد زد:

-هیچ فکر کردی داشتی میکشتیش؟

-وقتی شرایط اونجور که میخوام پیش نره نیاز به خشونت هست...!در ضمن اون نمرده فقط یه خراش کوچیکه!

مینارا دستش رو، روی گلوش گرفته بود با وحشت و درد بهم نگاه میکرد انگشتم رو برای تاکید بهش نزدیک کردم و گفتم:

-اگه یکم عقل داشته باشی میفهمی من خونسردترو بی رحم تر از این حرفام که اگه به حرفام گوش ندی بکشت خیلی راحت هم میتونم اینکار رو بکنم و این رو بدون فقط وقتی که...وقتی که تصمیم بگیرم این کار رو بکنم، نه خودت، نه ارسام نه پدرت نه هیچکس دیگه ای نمیتونه جلوم رو بگیره پس عاقل باش!

پشت بهش نشستم میتونستم صورت مبهوتش رو تصور کنم پوزخندی زدم و اروم به امنور گفتم:

-چقدر دیگه مونده؟

مثل خودم جواب داد:

-دروازه تارتاروس!

قبل از اینکه بخوام جواب بدم روی زمین فرود اومد و گفت:

-من اجازه ورود به مکان نامقدس رو ندارم، از اینجا به بعد باید خودتون برید...!موفق باشید!

و میون دود محو شد نگاهی به مینارا کردم که تقریبا به ارسام چسبیده بود پوزخندی زدم و گفتم:

-بالاخره مجبوری ازش جدا بشی قبول یا نه؟

بازوی ارسام رو که داشت با دستاش میکند ول کرد جلوم ایستاد و گفت:

-قبوله!

پوزخندم عمیق تر شد و گفتم:

-این شد یه چیزی نقشه اینه....

شنل پاره پاره سفید رنگش رو چسبید نگاه پراسترسی به ما کرد با سرم بهش اشاره کردم بره...!

روی در کوبید و فریاد زد:

-کمکم کنین کسی صدام رو میشنوهههههههه؟

هیچ جوابی نیومد به من نگاه کرد با کلافگی بهش اشاره کردم ادامه بده...دوباره به در کوبید دوباره، دوباره و دوباره...!

دیگه داشتیم ناامید میشدیم که در یک لحظه در باز شد و سربازی سنگی جلوش ایستاد انگار شوکه شده بود
چون با صدای اروم و خفه ای گفت:

-کسی هست بتونه کمک کنه؟

سرباز با صدای خشنی غرید:

-هیچ کس اینجا کمک نمیکنه!-----

و همزمان در رو کوبید با ناامیدی سمت بوته ای که پشتش ایستاده بودیم اومد که یه لحظه برق چیزی چشمم رو
زد نور رو دنبال کردم و دقیقا روی یکی از برج های مراقبت تونستم گردنبند ناتالیا رو بشناسم قبل از اینکه به ما
برسه با دستام بهش اشاره کردم که جلو نیاد ارسام پرسید:

-چیه؟

با دستم به نقطه ای که ناتالیا وایساده بود اشاره کردم زیر نور مهتاب سایه سیاهش مشخص بود...!

چشماش رو ریز کرد و گفت:

-اون کیه؟

-ناتالیا...!باید مینارا رو ببینه...!

-چطور؟

-نمیدونم...

مینارا سوالی نگاهم کرد به ناتالیا اشاره کردم برگشت و با دقت نگاهش کرد لب خونی کرد:

-چیکار کنم؟

ادای جیغ زدن در اوردم گیج نگاهم کرد دوباره تکرارش کردم شل رو از روی سرش برداشت و با صدای بلندی
جیغ زد توجه ناتالیا جلب شد و دنبالش کرد لبخندی صورتم رو پوشوند قسمت اول نقشه با موفقیت انجام شد....

از بالای برج پایین پرید و روی زمین فرود اومد ارسام شوکه گفت:

-میتونه پرواز کنه؟

زمزمه کردم:

-معلومه که نه!موقتیه!به کمک شنلشه!شنل ها باعث میشن اگه از جایی پری اروم فرود بیای با پرواز فرق داره

-تو هم میتونی؟

-اگه شنل داشته باشم،اره...!

خواست حرف دیگه ای بزنه که با نزدیک شدن ناتالیا به مینارا اشاره کردم ساکت بشه...اروم حرف میزدن و اصلا نمیفهمیدم چی دارن میگن...وقتی مینارا سمتمون چرخید با هول گفتم:

-برگرد،برگرد

سریع برگشت و به ناتا نگاه کرد با دستام اشاره کردم بلندتر حرف بزنه و بالاخره فهمیدم چی میگن:

-من...من فرار کردم

بی اعتمادی رو میشد از صدای ناتالیا خوند:

-فرار؟منظورت چیه؟

برای اولین بار مینارا رو تحسین کردم!تو نقش بازی کردن حرف نداشت...

-من خواستم به کمک مناطق زمانی از سرزمینمون که داشتن من رو میکشتن فرار کنم ولی...ولی تو گودال اشتباه پریدم و الانم نمیدونم کجام...!

در یک حرکت یکی از دستای ناتا رو گرفت و ادامه داد:

-خواهش میکنم کمکم کنین من اینجا هیچ کسی رو ندارم...اقدرتام هم اینجا کار نمیکنه که بتونم برگردم

ناتا صاف شد دستی تو موهاش کشید...با ناامیدی نگاه کردم دقیقا این حالتش رو میشناختم...وقتی برای حرف زدن دهنش رو باز کرد دستم رو،روی شونه ارسام گذاشتم و گفتم:

-نقشه کار نمیکنه...!

و حرفم همزمان با جمله "از اینجا برو" ناتا بود مینارا ناتالیا رو کشید و با التماس گفت:

-لطفا خانوم من نمیتونم کاری بکنم...!

ناتا با بی رحمی تو چشماش زل زد و گفت:

-چرا یه کاری هست که بتونی بکنی،همین جا بشین و تو یاد سرزمینت بمیر!

خواست حرف دیگه ای بزنه که ناتالیا فریاد زد:

-از اینجا برو،نگهبانها از اینجا ببریدش بیرون و مطمئن بشین برنمیگرده...!

زیرلب زمزمه کردم "نه،نه" من معنی این حرف ناتالیا رو میدونستم یعنی بکشیدش...!

مینارا قدمی به عقب رفت و سمت بوته ای که پشتش بودیم دوید همون لحظه نقشه تازه ای به ذهنم رسید قبل از اینکه به ما برسه به دستم رو، روی دهنش گرفتم و تند تند گفتم:

-وانمود کن ما رو پیدا کردی و میخوای تحویل سربازها بدی

خواست حرفی بزنه که گفتم:

—بجنب!

با به دستش بازوی من و با دست دیگه اش گردن ارسام رو گرفت و ما رو پرت کرد جلوی پای ناتا ارسام خواست بلند بشه که با گذاشتن شمشیری زیر گلویش تلاشش ناتمام موند مینارا در حالی که نفس نفس میزد گفت:

—اونایشت... پوتی... بودن...

فاتالیا زمزمه کرد:

—برید عقب...!

کسی، تکنون نخورد این بار فریاد زد:

—مگہ نمیشنویں؟ یرین عہ _____ ب!

صدایی، آشنا از پشت سر سربازها گفت:

- کسی عقب نمیرہ

یکی از سربازها تعظیمی کرد و اهنام روی صندلی فلزی و لباسی بلند که پاهاش رو پوشش داده بود در حالی که یکی هولش میداد سمتمون اومد و گفت:

-ببین اینجا چی داریم، جالبه پس خودت برگشتی و یہ مهمون هم آوردی...!

در یک قدمی من ایستاد تکون نخوردم ولی ارسام در یه حرکت از جاش پرید و با خیز برداشتنش انبوهی از شمشیر دورش رو گرفتن... اهنام پوز خندی زد و گفت:

-شجاعت یا حماقت؟ قطعاً حماقت...!

سمت من چرخید و با عصبانیت و نفرت گفت:

-تو، اشتباه بزرگی کردی! حالا هم که با پای خودت اومدی اینجا...! اقرار تقاص پس بدی...! فکر کنم بدونی ماه کامل بعدی، یعنی فردا...! قدرت من چند برابر میشه و هفت اسمان به من میرسه....

رو به نگهبانها کرد و ادامه داد:

-اونا رو بگردین و بیارید پیش من...!

ناتالیا سمت اهنام رفت، دستش رو تو دستاش گرفت و گفت:

-ولی...

اهنام با عصبانیت دستش رو کشید و فریاد زد:

-یه کلمه هم حرف نزن...! اینجا منم که دستور میدم...!

به یه نفر اشاره کرد تا دوباره حرکتش بده... ولی انگار چیزی یادش اومده بود دوباره چرخید و این بار رو به مینارا که شوکه کنار ناتا ایستاده بود، کرد و گفت:

-و تو دختر جوان، کارت عالی بود... بیا به اتاق من...

نگاه اخرم رو به مینارا انداختم پشت سر اهنام رفت داخل فقط امیدوار بودم موفق بشه... یعنی سرنوشت سرزمین روی دستای یه دختر لوس، نق نقو ولی باهوش سلطنتی بود؟ میتونست از تباهی نجاتمون بده؟ این رو زمان مشخص میکرد...!

مینارا:

آخرین نگاه رو به چشمای نگران ارسام و سلفوس انداختم و همراه سربازها سمت اتاق اون شیطان خبیث رفتم...! به جز این اسم چیزی برازنده اش پیدا نمیکردم...!

کسی که مردم سرزمینش رو الکی الکی بکشه دخترش رو بفرسته به درک...! لیاقتش حتی این صفت هم نیست...! داشتم به این موضوعات فکر میکردم که دری جلوم باز شد یکیشون گفتن:

-ملکه داخل منتظرتون هستن...!

با تمام نفرت و انزجار سعی کردم لبخندم مهربون و قدردان باشه...!

روبروش ایستادم و گفتم:

-کاری داشتین؟

-صبر داشته باش دخترجون...!

همزمان در اتاق باز شد و سلفوس و ارسام جلوی پاهام پرتاب شدن دست و پای هردو بسته بود...

ناتالیا با قیافه ای گرفته و دلخور داخل اومد...!هنام روی همون صندلی چرخ دار به سلفوس نزدیک شد گلوش رو توی دستاش گرفت و محکم فشار داد طولی نکشید که رنگ پوست سلفوس به سرخ تغییر کرد ولی حتی ناله هم نکرد...!هنام غرید:

-درد داره نه؟بهت گفته بودم که تقاص همه چیز رو پس میدی...!به خاطر تو و ایسا تمام نقشه ها و برنامه های من داشت خراب میشد الان من باید پیروزم رو جشن بگیرم ولی به خاطر تو...!

حس کردم ناخون های تیزش رو توی گلوی سلفوس فرو کرد چون خون از دو طرف گلوش فواره زد لب گزیدم تا بتونم سر جام وایسم و چیزی نگم زیر ذره بین دقیق ناتالیا بودم و حتی نمیتونستم چشمم رو ببندم...!بالاخره دعام برآورده شد...!هنام با شدت دستش رو کشید و با انزجار پاک کرد پوزخندی زد و گفت:

-هنوز برای مرگ زوده...!من و تو خیلی حساب با هم داریم...!من ادم خلاق هستم حتی توی کشتن...!

رو به در کرد و فریاد زد:

-این دوتا رو ببرین تو سیاهچال و هیچ کس،هیچ کس به جز خودم نمیتونه بره اونجا...!

قسمت دوم حرفش مخاطب سربازها بودن ولی نگاهش به ناتالیا بود...!اروم اروم سمت اومد با اون چشمای سرخ و موهای افشون ترسناکتر شده بود ناخودآگاه قدمی به عقب رفتم لبخند ریزی زد که کم کم به قهقهه تبدیل شد...!دیوونه هم به صفات شریفش اضافه شد...!با همون لبخند ریز اعصاب خوردکن گفت:

-از من میترسی دختر؟

سعی کردم عادی نگاهش کنم:

-معلومه که نه...!

-نگران نباش...!من زیاد خشن نیستم...!

نیتونستم جلوی طعنه کلامم رو بگیرم:

-جلوی چشمم داشتن یه نفر رو میکشتین به جز خشونت چه اسمی براش بذارم؟

کوتاه گفت:

-انتقام...

و سریع بحث رو عوض کرد و ادامه داد:

-الان صحبت ما اون نیست،تویی ناتالیا میشه بری بیرون لطفا؟

جملش به ناتالیا در حالی که خواهش بود ولی کاملاً داشت دستور میداد ناتالیا نگاه کوتاهی به من انداخت بیرون رفت و در رو کوبید...نفسی کشید و دوباره حرف زدن رو شروع کرد:

-خب ادامه میدیم...!تو کی هستی؟! اینجا چی میخوای؟! و چطور این دوتا پسر رو پیدا کردی؟

-را...راستش من مینارا هستم....از سرزمین فاتن، میدونین که همه چی اونجا در حال نابودیه...!لارامن ها حمله کردن و همه چیز رو از بین بردن من خواستم به کمک گودال های زمانی به یه سرزمین دیگه برم ولی اشتباهی سر از اینجا دراوردم...نمیتونم فعلاً برگردم چون تونل زمان الان بسته است و من باید یه مدت یه جایی باشم خواهش میکنم اجازه بدین به طور موقت اینجا بمونم...!

-مینارا...با اینکه خیلی دوست دارم اینجا بمونی...ولی نمیشه...!

سمتش رفتم و گفتم:

-ولی من...

-تو حتی تو صورت هم نمیتونی بفهمی چه اتفاقی داره اینجا میوفته...!

-خواهش میکنم من جایی رو ندارم...!

متنفر بودم از اینکه به موجود نفرت انگیز روبروم التماس کنم...اولی فقط...واقعا برای چی داشتم اینکار رو میکردم؟ برای خودم؟ یا برای بقیه؟

خودمم نمیدونستم اما باید این کارو میکردم...اهنام اخماشو کمی تو هم کشید و گفت:

- دختر جون هرکسی نمیتونه وارد اینجا بشه و به راحتی توش بمونه

- من حاضرم هر کاری که بخواین انجام بدم...حتی به عنوان خدمتکار فقط بذارین اینجا بمونم

خواهش میکنم

- خدمتکار؟؟

- بله من هر کاری که بگین میتونم براتون انجام بدم ، خواهش میکنم...

و سعی کردم التماس رو بریزم تو چشمام

قیافه ی متفکر اهنام همراه لبخند رو لباس باعث شد وجودم سراسر تردید بشه...سرشو با غرور بالا داد و گفت:

- یه کاری هست که اگه از پشش بر بیای میذارم اینجا بمونی

از حرفاش بوی خوبی به مشامم نمیرسید اما سعی کردم خودم رو ذوق زده و خوشحال نشون بدم

- هر کاری که باشه انجام میدم مطمئن باشین که از پشش بر میام

- باید بری به دشت

لامورتین

که کنار همین سرزمینه و نزدیکه تو اون دشت همیشه بالرنا میچرخه...اون موهای بلند قرمز رنگی داره که براش خیلی عزیزه و من بهشون نیاز دارم،باید بری از موهای اون بکنی و برام بیاری

- یعنی برم ازش بخوام که بهم از موهاش بده؟؟

اهنام قهقهه ای زد و گفت:

- معلومه که نمیده...همیشه روی یه اسب پر سرعتی که از حرکت واینمیسته...اون نمیشنوه پس نمیتونی باهاش حرف بزنی؛تو باید وقتی که اون در حال حرکتی از موهاش بکنی و برای من بیاری...یادت نره که نباید دستت به موهاش بخوره و گرنه اتفاق ناگواری میوفته

بنظرم چیزی که گفت خوشایند نمی اومد اما چاره ای جز قبول کردنش نداشتم بنابراین سری تکون دادم و گفتم

- این کار رو میکنم فقط بگین کی و کجا برم چون من اینجاها رو بلد نیستم

اهنام سری تکون داد و گفت

- به یکی از سربازها میگم همراهت تا اونجا بیاد هر چیزی که لازم داری به اون بگو حالا هم برو بیرون منتظر باش فوراً کمی جلوش خم شدم و رفتم بیرون باید این کار رو درست انجام میدادم،باید اعتمادشو جلب میکردم...دوباره به حرفاش فکر کردم

یه بالرنا...دختر مو قرمزی که همیشه روی اسب در حال حرکتی،اگه مشکل خاصی ایجاد نکنه یه اسب و یه قیچی برای من کافیه اما گفت نباید به موهاش دست بزنم؛اصلاً اون موها رو برای چی لازم داره؟نکنه با آوردنشون خودمو تو دردسر بندازم یا شاید هم میخواد منو بفرسته اونجا تا بمیرم؟!

ترس تو یه لحظه افتاد تو دلم،نکنه واقعاً با رفتنم خودمو به کشتن بدم؟اون به یه تکه مو چه احتیاجی داره؟پس حتماً کار سختیه که داره به من میسپاره؛باید قبول کنم؟نمیتونم رد کنم اونم الان که سلفوس و ارسام گیر افتادن

تو همین فکرا بودم که صدای خشنی باعث شد از جا بپریم

- چی واسه تو راحت لازم داری؟

سعی کردم تردیدی که به جونم افتاده رو پس بزنم و فکر کنم ببینم چی احتیاج دارم

دونه دونه هر چیزی که میخواستم رو بهش گفتم و دوباره چک کردم تا یادم نرفته باشه

سوار یه اسب قهوه ای شدم، از جُسه اش معلوم بود که باید تندرو باشه و قوی تا سربازه آماده شه و حرکت کنیم
خم شدم و دستی به سرش کشیدم و کنار گوشش گفتم:

- امیدوارم این راه به کشتنمون نده دوست من...

اسبه که انگار حرف منو درک میکرد شیهه ی بلندی سر داد

همین که سربازه هم آماده شد راه افتاد و منم پشت سرش شروع به حرکت کردم، حدوداً ۲ ساعتی توی راه بودیم
و من تمام مدت فکرم درگیر سلفوس و ارسام بود و اینکه پایان این ماجرا کجاست... یه لحظه یاد باغ زندگیم افتادم
و غم دوباره نشست تو دلم، نمیدونم که میتونم دوباره زندگی کنم یا نه

- رسیدیم

نگامو دوختم به رو به روم یه دشت فوق العاده زیبای سرسبز

توجه ام به یه صدای زیبای زنانه جلب شد از بین درختا اول یه اسب آروم اومد بیرون... کمی که نزدیکتر شد
تونستم سوارش رو ببینم یه زن زیبا با موهای قرمز و چشمان سبز خمار لباس قرمزی که پوشیده بود پوست
گندمیشو به نمایش گذاشته بود، پشت پلک هاش سایه ای هم رنگ دستکش های بنفشش کشیده شده بود و لب
های سرخش درست مثل یه غنچه رز سرخ میموند، نصفی از موهای حالت دارش رو صورتش ریخته بود اما این از
فریبنده گی خاصش کم نمیکرد؛ نگهبان در حالی که سرش پائین بود گفت:

- بیرون از این دشت منتظرتم

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه رفت... سر اسب سفید رنگی که روش نشسته بود برگشت سمتم و همینکه
منو دید شروع کرد به تند دویدن... فوراً به خودم اومدم و دنبالش حرکت کردم، سرعت اسبش خیلی زیاد بود و
نزدیک بود گمش کنم، بالرنا خودش توجهی به اینکه چرا اسبش تند میره نداشت و هنوز داشت آواز میخوند، یه
آواز ملایم که آرومت میکرد، حسی بهم میگفت که این صدای آروم یه تله است اما همون آواز نمیداشت درست به
این حس بد فکر کنم، پس بدون اینکه به عواقبش فکر کنم سرعتمو زیادتر کردم... صدای نفس نفس زدن های
اسبم میومد اما مال اون انگار که داره به همون آرومی اولش حرکت میکنه... داشتم کم کم نزدیکش میشدم

خوشبختانه موهای بلند بود و بخاطر سرعت اسبش رو هوا موج میگرفت و میشد بدون اینکه ببیننت بهش
برسی... اسب سواریم خوب بود بنابراین ریسک کردم و با همون سرعت زیاد رو اسب ایستادم و به جلو خم شدم تا
موهاشو بگیرم... همون لحظه اسب ها هر دو از روی یه جوی کوچیک پریدن و باعث شد تعادلم به هم
بخوره، نزدیک بود بیوفتم که زود خوابیدم رو اسب... ناخواسته بجای استرسی که باید میداشتم خندیدم و دم
گوش اسبم گفتم:

- مواظب باش پسر با این سرعتت بیوفتی من دیگه باید قید برگشتن باغ زندگیم رو بزنم

دوباره با احتیاط بلند شدم و با خم شدن سعی کردم دستم به موهای برسه چون میدونستم که گوش هاش نمیشنوه بلند رو به اسب خودم گفتم:

– یه کم تندتر برو...میدونم خسته ای اما من باید بهش برسم

از قبل دستکش دستم کرده بودم برای همین از اون بابت نگرانی نداشتم و همین که یه کم سرعتمون زیاد شد موهاشو گرفتم، چون امکان کشیده شدن موهای و خبردار شدن بالرنا وجود داشت با خنجر تیزی که به جای قیچی بهم داده بودن تو یه حرکت از زیر موهاشو زدم...قسمت قابل توجهی از موهای تو دستم موند با صدای بلند ناشی از هیجان گفتم:

– ما تونستیم آرومتر برو پسر خوب

فوراً برگشتم رو اسبم و با دستام یال های اسب رو گرفتم و آروم کشیدم تا بایسته اما همینکه دستم بهش خورد شیهه ی بلندی شبیه ناله سر داد و تو یه لحظه پاش پیچ خورد و هردومون افتادیم زمین

خدا رو شکر هم سرعتش کم شده بود هم اینکه روی من نیوفتاد...فوراً بلند شدم و رفتم سمتش، هیچیش نشده بود نمیدونم چرا اونجوری کرد، انگار که درد داشت اون لحظه اما با ول شدن دست های من دوباره به حالت اولش برگشته بود؛ نفسی از سر آسودگی کشیدم و رفتم سراغ کیفم و موها که کنار هم افتاده بودند، بازم شانسی آوردم که تو هوا پخش نشدن...همشون رو گذاشتم تو کیفم و فوراً سوار اسب شدم ترجیح دادم تا دیر نشده برگردم، وقت کمی برای پیروزی داشتیم ولی واسم عجیب بود که این کار به راحتی انجام شد

فکر نمیکردم کاری که اهنام قراره منو بفرسته دنبالش به این آسونی باشه...نمیدونم چرا به همه چیز مشکوک شده بودم البته حقم داشتم طرف حسابمون آدم درستی نبود که به راست بودن حرفاش شک نکنم؛ همون راه اومده رو با سرباز ساکت کنارم برگشتیم

۵ ساعت اسب سواری مداوم پاهام رو خسته کرده بود و دوست داشتم تو یه تخت گرم و نرم دراز بکشم و بخوابم اما میدونستم این یه امر محاله، همون سرباز منو به سمت اتاقی که اهنام بود برد توی راه نگاهم به در باز یکی از اتاقا افتاد...ناتالیا رو تخت نشسته بود و رفته بود تو فکر؛ بیشتر از اون تختی که روش نشسته بود جلبم کرد؛ الان راضی بودم همه چیزم و بدم و چند ساعت بجای اون روی تخت خوابم بخوابم، نگامو با حسرت از اونجا گرفتم و همراه سرباز وارد اتاق شدم مرد بی حوصله ی همراه من بعد تعظیمی گفت:

– ما برگشتیم بانوی من

– باشه تو میتونی بری

و بعد از اینکه سرباز خارج شد گفت:

- خب دختر جون تونستی به دستش بیاری؟

با یه خوشحالی ظاهری گفتم:

- بله همونطور که گفته بودین

لبخندی زد و به خدمتکاری که بهش کمک میکرد تا حرکت کنه گفت:

- بریم

و رو به من ادامه داد

- اون موها رو هم بردار و همراه من بیا

اول اهنام و پشت سرش من از اتاق خارج شدیم راهی که داشت میرفت کم کم داشت بهم استرس میداد، داشتیم از پله ها میرفتیم پائین و حدس میزنم داشتیم به طرف سیاهچال میرفتیم؛ آخه چرا باید منو ببره طرف زندان؟ نکنه فهمیده منم با سلفوس و ارسام؟؟ نه بابا از کجا میخواد بفهمه اما... نکنه واقعاً همینطور باشه؟ اونوقت همه مون نابود میشیم، تو همین فکر بودم که جلوی یه در ایستاد و رو به یکی از دو سرباز اطراف در گفت:

- در رو باز کنین

اونجاها به اندازه ای تاریک بود که فقط میتونستم از همه یه سایه تشخیص بدم و همین عصبیم میکرد و باعث میشد انگشتامو به هم فشار بدم؛ صدای اهنام باعث شد یه متر پرتم بالا

- برو تو دیگه دختر جون

-من؟؟!!

- کس دیگه ای بجز تو اینجا هست؟

ترسم بیشتر شد، من چرا باید برم تو زندان؟ اما نمیتونستم مخالفت کنم پس با ترس رفتم تو؛ نمیتونستم جایی رو ببینم اما با ورود اهنام مشعل های دور تا دور زندان روشن شد و من تونستم تو نور تقریباً ملایم اونجا سلفوس و ارسام رو ببینم، با زنجیر دستاشونو بسته بودند به دیوار و میشد گفت که آویزون بودند خواستم لب باز کنم و صداشون کنم که یاد اهنام افتادم الان دیگه واقعاً نمیدونستم چه قصدی داره؛ زیر چشمی نگاهم میکرد و همین حال رو بدتر میکرد... اهنام بعد از مکثی رو به نگهبانی که همراه ما اومده بو داخل گفت:

- یه دستکش دستت کن و اون موها رو ازش بگیر

نگهبان اطاعت کرد و بعد از پوشیدن دستکش هایی که بیشتر موقع شکنجه دادن استفاده میشن به سمتم اومد، با تردید موها رو از کیف در آوردم و دادم بهش نگهبانم انگار از قبل میدونست باید چیکار کنه بنابراین بدون هیچ سوالی راه افتاد سمت سلفوس و ارسام... تردید تمام وجودمو گرفت و یه سوال هی تو سرم تکرار میشد... یعنی

میخواه چیکار کنه؟! نگام به سلفوس افتاد، نگاهش بین همه مون میچرخید اما رو من ثابت نمیومند، نمیخواست
اهنام بهم شک کنه پس منم ترجیح دادم آرومتر باشم تا تابلو نکردم

در کمال تعجب من نگهبان وقتی بهشون رسید دستشو بلند کرد و موها رو انداخت روشون ولی تعجبم زیاد طول
نکشید و جاشو به بُهت داد... تو یه لحظه موها شبیه شعله های آتیش شدند و صدای داد سلفوس و ارسام بلند شد

نمیتونستم کاری کنم و فقط داشتم با چشمای گرد شده سوختنشون رو تماشا میکردم، خواستم قدمی به جلو
بزارم اما خشک شده بودم، نفسم بالا نمیومد... اونا جلوی چشمم میسوختن و من نمیتونستم کاری کنم؛ نگاهم به
صورت ارسام افتاد، پوست صورتش داشت میسوخت و کم کم قرمزی گوش پائینی دیده میشد... دستمو گرفتم جلو
دهنم و نگامو ازشون گرفتم و چشمم افتاد به اهنام یه چشمش با لذت رو اونا بود و یه لحظه بعد موشکافانه منو
نگاه میکرد... دیگه داشتم تحملم رو از دست میدادم نمیتونستم اونجا بایستم و سوختنشون رو تماشا کنم باید یه
کاری میکردم

تا خواستم قدمی بردارم صدای داد یکی توجه ام رو جلب کرد... ناتالیا بود

- دارین چیکار میکنین... تمومش کنین

اهنام با صدای محکمی گفت:

- تو دخالت نکن...

صدای جیغ ناتالیا بلندتر شد

- قرار ما این نبود

اهنام به سربازی که همراه ناتالیا اومده بود تو اشاره کرد از اتاق خارجش کنه و به اونی که بالا سر پسرها بود گفت:

- بسه دیگه موها رو بردار

و رو به من ادامه داد

- تو هم بیا بیرون

با اینکه تحمل نداشتم تو این وضع ببینمشون اما برای آخرین بار نگامو دوختم بهشون که از زور درد بیهوش شده
بودن و صدای دادشون هم قطع شده بود بدن سوختشون داشت حالمو بد میکرد، باید یه طوری کمکشون
میکردم، قبل از اینکه با گریه بدوام طرفشون رفتم بیرون... دیدن بدن سوخته شون خیلی بد بود خیلییییی بد

از سیاهچال خارج شده بودیم و رسیده بودیم به جایی که قبلاً اونجا بودیم یعنی نزدیک اتاق اهنام چشمم به
سربازی بود که به زور ناتالیا رو میکشید اما اهنام بی توجه به اون به من گفت:

- تو چرا اونطوری ناراحت و بُهت زده شده بودی؟

سعی کردم خودمو جمع جور کنم تا همه چیز رو لو ندم، تنها امیدی که پسر داشت و بخاطرش اون درد رو تحمل میکردن بودن من بود نباید نا امیدشون میکردم پس نفسی گرفتم و گفتم:

– فقط فکر نمیکردم اون موها همچین خاصیتی داشته باشن و داشتم فکر می کردم که اگه من دستکش نداشتم چی میشد؟ اونوقت آتیش تموم وجود منو میسوزوند

اهنام سری تکون داد انگار که کمی راضی شده باشه اما کلافه از جیغ های ناتالیا عصبانی گفت:

– ناتا بیا اتاق من حرف میزنیم... تو دختر جون تو هم یکی از اتاق های خدمتکارا رو نتخاب کن، میتونی اینجا بمونی

بنظر میومد کارا تا حدودی خوب پیش رفته اما من باید به سلفوس و ارسام کمک میکردم نمیتونستم زخمی ولشون کنم

به ظاهر راهم رو از اونا جدا کردم اما پشت یکی از دیوار ها صبر کردم تا برن تو اتاق و منم ببینم میتونم راهی به اون سیاه چال پیدا کنم... بعد از اینکه اهنام، ناتالیا رو به زور برد تو اتاق خودش و نگهبانا از اونجا پراکنده شدند برگشتم به همون راهرو اما صدای حرف زدنشون توجه ام رو جلب کرد:

ناتالیا – من باید به سلفوس کمک کنم، تو اونو سوزوندی چرا؟؟

اهنام در مقابل دادهاش به آرومی گفت:

– اونا نسوختن ناتالیا...

– نسوختن؟؟؟ جلوی چشمای خودم...

ایندفعه اهنام با داد حرفشو قطع کرد:

– بس کن اونا نسوختن اون موهای یه بالرنا بود... حالت سوختن ایجاد میکنن و کسی که بهشون دست میزنه حس سوختن میکنه اما همینکه موها برداشته بشه بدن به حالت اولیه خودش برمیگرده و فقط یه حالت کرختی میمونه... بخاطر همون زود از اون سیاهچال بیرونتون آوردم... میخواستم ببینم اون دختره هم با اوناست یا نه... حالا هم بهتره بس کنی

نفسی از سر آسودگی کشیدم و چون صداشون قطع شده بود برگشتم که برم، هنوز کمی دور نشده بودم که ناتالیا اومد بیرون و بدون اینکه منو ببینه رفت تو اتاقش؛ یه فکری به ذهنم رسید و باعث شد لبخندی رو لبام بشینه و به سمت اتاق ناتالیا حرکت کنم...

بدون اینکه در بزنم وارد شدم اما حواسش به من نبود، روی تخت نشسته بود و سرش رو گرفته بود بین دستاش... سرفه ی مصلحتی کردم اما باز متوجه نشد پس گفتم:

– بنظر میاد خیلی دوشش دارین نه؟

با این حرفم سر بلند کرد و نگام کرد؛ انگار حتی حوصله ی توبیخ کردنم نداشت بنابراین گفت:

- منظورت چیه؟! -

- منظورم اینه که اگه واقعاً دوشش دارین چطور میتونین زجر کشیدنش رو تحمل کنین؟! اون چند دقیقه پیش دقیقاً پیش چشمتون داشت میسوخت

پرخاش کرد:

- نمیدونم قصدت از این حرفا چیه دختراما بهتره که از اینجا بری و تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکنی!

ناامید نشدم و سمج گفتم:

- فقط میخواستم بدونم دوشش دارین یا نه

در حالی که سمت در میرفتم گفتم:

- آخه بنظرم اون دوستون داره...خواستم ببینم شما هم دوشش دارین یا نه!

- چرا باید برام مهم باشه؟ -

با لحن تأثیر گذاری گفتم:

- منم یه زمانی عاشق بودم میتونم این حالت ها پریشونی ها رو درک کنم! در ضمن میتونم با تمام وجودم حس کنم که اونم عاشقه! اون از دست ملکه اهنام فرار کرده اما دوباره برگشته، فکر میکنین چرا؟؟ شاید بخاطر شما بوده باشه، اینطوری فکر نمیکنین؟

تخس گفت:

- تو هیچی نمیدونی دختر دخالت نکن!

برخلاف کلام تلخش، قیافه متفکرش نشون میداد که دودل شده بنابراین با لحنی که مشتاق تر بشه ادامه دادم:

- برعکس همه چیز میدونم! بعید میدونم ملکه هم با وصلت شما راضی باشه!

- چرا نباید راضی باشه؟؟ اون که با من دشمنی نداره

- خب بخاطر همین دیگه، اون دوستون داره و میترسه شما رو از دست بده بخاطر همون شما رو ازش دور میکنه... قبلاً هم اینکارو میکرد؟

- آره...

- دیدین؟!ملکه شاید با شما دشمنی نداشته باشه اما نمیخواد شما رو از دست بده ولی این خودخواهی نیست که عشقتون کشته بشه؟؟

دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و گفت:

- کشته بشه؟!!

- بله...ملکه که نمیتونه همیشه شماها رو از هم دور نگه داره پس سعی میکنه اون پسر رو بکشه، شما باید قبل از اینکه همچین اتفاقی بیوفته یه کاری انجام بدین!

- چیکار میتونم بکنم؟من نمیتونم بر حسب یه گمان تمام زحمتای اهنام رو به باد بدم!

دوستانه دستم رو،روی دستش گذاشتم و گفتم:

-تصمیم با شماست!بعدا یه عمر حسرت لحظه هایی که نتونستین کنارش باشین رو میخورید...

دوباره نگاهم کرد!برخلاف ظاهر فریبنده اش!اصلا پیچیده نبود و راحت میشد راضیش کرد!واقعا راست میگن عشق کور میکنه!

-نگهبان ها از شما پیروی میکنن و ملکه هم به شما اطمینان لازم رو دارن!میتونین پیش هم باشین!برای همیشه!تا آخرین نفس!

مطمئن گفتم:

-نجاتش میدم نمیذارم حسرتش رو دلم بمونه!نجاتش میدم و باهاش میرم!

- نه نمیتونین

لبخندی که داشت مینشست رو لباس پاک شد و گفت:

- چرا؟!!

- چون اون وقت ملکه مصمم تر میشه که بکشتش...شما باید تا وقتی که اونا یه جای امن پیدا کنن سر ملکه رو گرم کنین،مطمئنم سلفوس از شما دست نمیکشه و همین که یه جای خوب پیدا کرد شما رو هم خبر دار میکنه تا برین پیشش و با هم زندگی کنین باید تا اون موقع صبر کنین تا همه چیز خوب پیش بره اون وقت میتونین برین پیشش و همیشه با هم باشین و حتی بچه دار بشین

نقطه ضعف بزرگی ازش افتاده بود دستم و منم سعی میکردم حداقل امکان واسش رو یاسازی کنم تا حرفام رو قبول کنه و همینطورم شد چون لبخند عمیقی زد و گفت:

- حق با توه...من باید فراریش بدم،اوه سلفوس

و چشماشو بست و لبشو گاز گرفت، دیگه داشت بیش از حد غرقِ رویا میشد و منم وقتی نداشتم پس گفتم:

- منم همراهتون میام بانو تا مطمئن بشین الان میتونیم بریم، هر چه زودتر بهتر... شما که از افکار ملکه اهنام خبر ندارین؟ ممکنه آسیبی بهش برسه

- آره... باید همین کارو انجام بدیم... اهنام الان رفت تا استراحت کنه پس همراه من بیا

پشت سرش راه افتادم و لبخندم رو عمیق تر کردم، تا اینجاش که خوب پیش رفته، دوباره به سمت همون سیاه چال رفتیم، ناتالیا بهم اشاره کرد دورتر وایسم تا با نگهبان حرف بزنه بعد چند دقیقه نگهبان از سیاه چال رفت بیرون و من خیره شدم به دسته کلیدی که دست ناتالیا بود

با اشاره اش فوراً جلو رفتم و دسته کلید رو گرفتم، در رو که باز کردم ناتالیا رفت تو و یه چیزی زیر لب زمزمه کرد، دوباره مشعل های اطراف روشن شدن و من تونستم چهره های بی حالشون رو ببینم... اول سمت سلفوس رفتم و در حالی که بازش میکردم در گوشش گفتم:

- فقط تظاهر کن که بخاطر عشق ناتالیا برگشتی

همین که بازش کردم ناتالیا خودشو انداخت تو بغلش، سلفوس هم بعد نگاهی که به من انداخت ناراضی بغلش کرد؛ بی توجه بهشون رفتم سمت ارسام، میدونستم که سلفوس میتونه کارش رو خوب انجام بده... همونطور که نگاهم به چشمای بی حال ارسام بود زنجیر های دستش رو باز میکردم

- حالت خوبه؟

لبخند کجی نشست کنج لباش، باز سلفوس یه قدرتی داشت و مقاومتش بیشتر بود اما ارسام... حتماً الان درد زیادی کشیده

دستاش رو که باز کردم بی حال افتاد تو بغلم، سعی کردم خودمو کنترل کنم تا نیوفتم زمین، سرش درست رو گودی گردنم قرار گرفته بود و نفس هاش باعث میشد چشمام بسته بشه، من چم شده بود؟ انگام افتاد به سلفوس، حالت ما رو که دید دوباره ناتالیایی رو که داشت از بغلش میومد بیرون رو بغل کرد تا ما رو نبینه، این وسط فقط شک کردن ناتا رو کم داشتیم... با صدای آرومی گفتم:

- ارسام میتونی رو پای خودت وایسی؟

آره بی جونی گفتم و خودشو عقب کشید اما لباش قبل از اینکه ازم جدا بشه رو لاله ی گوشم و گونه ام کشیده شد و باعث شد نفسم تو سینه حبس بشه، نگام افتاد به چشماش که سفیدش به سرخی میزد، ناخودآگاه دو قدمی عقب رفتم که همون لحظه ناتالیا گفت:

- باید از اینجا بری سلفوس نمیخوام اهنام بلایی سرت بیاره

هنوز تو بغل هم بودن و ناتا منو نمیدید بنابراین با لب خونی گفتم:

- تو عاشقشی...

و دستمو به معنی شروع کن تکون دادم، سلفوس طوری که انگار از قبل هماهنگ کرده بودیم گفت:

- بدون تو؟؟!

و سعی کرد اخمای تو همش رو باز کنه

- نگران نباش تو برو، همین که جای امنی پیدا کردی بهم خبر بفرست اون وقت منم میام پیشت عزیزم

و بوسه ی روی گونه ی سلفوس زد

- باید بریم ممکنه نگهبانا بیان

ناتا - بجنبین برین!

به سرعت از سیاه چال خارج شدیم و با راهنمایی های ناتا کمی بعد سر از محوطه پشت قصر در آوردیم اون دو تا مثلاً داشتن از هم قول و قرار میگرفتن و لحظه ی آخر که داشتن میرفتن ارسام آروم گفت:

- ما همین نزدیکی ها منتظر تیم...

و بعد از مکثی آرومتر از قبل گفت:

- مراقب خودت باش

زودتر از همیشه شب رسیده بود! استرس داشت خفم میکرد... میترسیدم! مخصوصا که اگه اهنام رو نمیکشتم میفهمید که فرار کردن و همه چیز خراب میشد! اهی کشیدم و بعد از راهنمایی ناتالیا به اتاقش... سمت اتاقم رفتم و منتظر موندم دقیقا وقتی شب از نیمه گذشت و همه خوابیدن... مکنده رو اروم از لا به لای لباسام برداشتم و خواستم سمت اتاقش برم که صدایی به گوشم رسید... صدای پا! کنار دیوار مخفی شدم و نفسام رو منظم کردم! وقتی سرباز از کنارم رد شد از سر اسودگی نفسی کشیدم و پاورچین پاورچین راه اتاق اهنام رو گرفتم...! دستگیره رو به نرمی کشیدم قیژ وحشتناکی کرد با هول به اهنام نگاه کردم تو خواب تکونی خورد!

خیالم راحت شد! در رو بیشتر باز کردم و تقریبا خودمو پرت کردم تو اتاق...! سینه خیز به تختش نزدیک شدم و نگاهش کردم...! شاید آخرین بار بود که میشد این شیطان خبیث رو دید! جالبترین عضو بدنش موهای طلایی با رگه های قرمزش بود! رگه هایی که در تاریکی میدرخشید و کل اتاق رو، روشن میکرد! کلا زن زیبایی بود! اما فقط ظاهر زیبایی داشت! باطن...! اه... حرفی از باطنش نزلم بهتره...! اهنام هرچقدر بد بود هرچقدر خبیث بود من باید میکشتمش! من باید قاتلش میشدم! میتونستم اینکار رو بکنم؟

دستایی که سعی داشتم لرزششون رو متوقف کنم بالا گرفتم و با شدت پایین اوردم یه لحظه نفهمیدم چی شد دستی منو محکم به عقب پرتاب کرد سرم به چیزی برخورد کرد و وقتی سرم رو بلند کردم چشمم به اهنام و موهای اشفته اش افتاد...! وحشت زده سمت در دویدم که تارهای موش به سمتم خیز برداشت و دور کمرم پیچید و منو سمت خودش کشید...!

وقتی روبروش نگهم داشت از ترس نفس نفس میزد و همزمان با فریادش چشمام بسته شد:

- تو داری چه غلطی میکنی؟؟

حرفی نزد فشار موهای دور کمرم بیشتر شد...! تمام نیروم تحلیل رفته بود... بعد از نابودی تقریبی باغ زندگیم هیچ قدرت و نیرویی برام باقی نمونه بود! به زور و بریده بریده گفتم:

- سلف... وس... رفته... میت... ونی... منو بکشی...

نعره ای کشید که تمام موهایش به رنگ سرخ تغییر کرد! با تغییر رنگش من آزاد شدم سمتم هجوم آورد شروع به دویدن کردم نگاهی بهش انداختم به کمک موهای حرکت میکرد و خودش رو هوا مونده بود میدونستم فلج شده و نمیتونه حرکت کنه! از موهایش که به سمتم پرتاب میشد جا خالی دادم! تا کی میخواستم بدوم؟ چه غلطی باید میکردم؟

یادم افتاد امنور چه چیزی رو لحظه آخر بهم داد سمتش چرخیدم دست به جیبم بردم و پودر سفید رو در هوا پخش کردم...! دورم رو گرفت و دیدم به بیرون رو قطع کرد وسطش نشستم... ضربه های اهنام به دیواره هاش رو حس میکردم ولی الان فقط نیاز به تمرکز داشتم! همون لحظه دیواره جلویی پودر شد و فرو ریخت اهنام عصبانی سمتم هجوم آورد لبخندی زدم و جا خالی دادم!

نتونست خودش رو کنترل کنه و از پنجره به بیرون پرت شد...! پشت سرش تند تند از پله ها پایین رفتم دیدم که یه گوشه افتاده پاهاش رو گرفته وناله میکنه وقت رو هدر ندادم! با تمام توانم بدون توجه به مقاومتش مکنده رو، روی قلبش فرود اوردم حرکتش متوقف شد و کل بدنش رو، نور گرفت...! سریع به عقب رفتم و با وحشت بهش نگاه کردم! جیغ و داد میزد ولی نمیتونست تکون بخوره!

روبرو چشمای وحشت زده ام! تیکه تیکه شد و خاکسترش پودر شد و به هوا رفت!

تمام اسمون به رنگ سرخ شد! با شنیدن صدای جیغ ضعیفی سمت منبع چرخیدم! انا تالیا؟ تعجبی نداشت با این جیغ و داد بلند نشده باشه!

سمت جایی که حتی جسدی از اهنام باقی نمونه بود دوید و فریاد زد:

- چیکار کردی؟ تو چیکار کردی؟

سمتم هجوم آورد و با دستاش گلوم رو انقدر محکم گرفت که به خس خس افتادم!

داشتم میمردم! دست و پا میزد و لی دیوونه شده بود! این رو از چشمای سرخش میشد فهمید! بی وقفه فریاد میزد
ولی من نمیشنیدم! فقط یه صدا تو گوشم بود! تو داری میمیری!

قطره اشکی از چشمام چکید حتی تقلایی هم برای نفس نمیکردم!

منتظر مرگم بودم که فشار دستا از روی گلوم برداشته بود... وحشیانه به زمین چنگ زدم و هوا رو بلعیدم...!
صدای جیغ ناتالیا رو میشنیدم که هر لحظه ازم دور میشد... تمام سربازها با مرگ اهنام از بین رفته بودن! باورم
نمیشد! من کشته شدم؟

حضور کسی رو بالای سرم حس کردم توجهی بهش نداشتم!

من زنده بودم! هنوزم نفس میکشیدم!

دستی شونه ام رو گرفت و بلندم کرد... با کرختی بهش نگاه کردم... ارسام! بخند خسته ای زدم و گفتم:

-کشته شدم...

شل و وا رفته تکرار کردم:

-مرده... کش... ت... مش...

خسته بودم خیلی خسته! هیچ توانی برای مبارزه نداشتم روی دستای ارسام فرود اومدم و چشمام بسته شد!

صدای خفه ای رو شنیدم:

-داره بهوش میاد...

گلوم خشک بود... سرفه ای کردم و به ارومی چشمام رو باز کردم... با صورت تحسین امیز سلفوس و نگاه مهربون
ارسام روبرو شدم!

اروم گفتم:

-ما کجاییم؟

ارسام جواب داد:

-تو جنگل!

سرم کمی درد میکرد تو جام نشستم و گفتم:

-مرده؟

سلفوس پوز خندی زد و گفت:

-بهت تبریک میگم!دوتا از شیاطین رو کشتی!

منظورش از دوتا چی بود؟سوالی نگاهش کردم و خودش ادامه داد:

-بعد از اینکه اهنام رو کشتی ما دیدیم اسمون رنگ گرفت سمت قصر اومدیم دیدم که ناتالیا داره تو رو میکشه....!با خودم بردمش...!گفتم همه اینا یه بازی بود، یه نقشه!فکر میکردم به من حمله میکنه!ولی نکرد!به خودش حمله کرد!خودش،خودش رو سوزوند!ولی مهم این که همه چیز تموم شده...!اگه اونجور که میخوام پیش بره...!ایسا...!ایسا باید برگرده!کار بزرگی کردی مینارا بهت مدیونم!

با نگرانی گفتم:

-شما مطمئنید که مرده؟

ارسام آرامش بخش گفت:

-افسانه ها دروغ نمیگن...هنوزم خسته ای بهتره استراحت کنی...

خسته نبودم!با این همه افکار عجیب خوابم نمیبرد!بیشتر گرسنگی بود که معدم رو داشت سوراخ میکرد!

-بیشتر گرسنه هستم...!

ارسام سری تکون داد به کولش نگاه کرد و گفت:

-بذار ببینم چی پیدا میشه...

لحظاتی بعد کمی تمشک و میوه های دیگه رو سمتم گرفت!میدونستم با اینا سیر نمیشم ولی از هیچی خیلی بهتر بود!

کمی دیگه حرف زدیم و من با اینکه خسته نبودم همراه سلفوس و ارسام چشمام رو بستم و خوابیدم...!

خون از همه جا بیرون میومد...بوی نم همه جا رو گرفته بود...با زنجیر بسته شده بودم...برگشته بود...اون برگشته بود!

جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم و با دستام خودمو بغل کردم به اطرافم نگاه کردم!چیزی نبود!هیچی!بغضم ترکید...چرا تو خوابم هم منو راحت نمیداشت؟

اروم از جام بلند شدم و سمت انبوه درختها رفتم...پریدم رو یکی از شاخه ها و به ماه زل زدم...یه شب نحس!مثل امشب که ماه کامل بود...این فاجعه اتفاق افتاد!

از وقتی که فریاد میزدم من میخوام با انتیل ازدواج کنم!

تا وقتی که به زمین رفتم و همه چیز رو خراب کردم!

پدرم که با تبعید همیشگی انتیل به زمین باغ زندگیم رو خشکوند!

اشکام یکی پس از دیگری روی زمین میریخت دیگه نتونستم خفه باشم دستام رو، روی صورتم گرفتم و با صدای بلند گریستم!

با دستی که روی شونم قرار گرفت به خودم اومدم سمتش چرخیدم و با دیدن ارسام خودم رو جلو کشیدم و صورتم رو پنهون کردم... با صدایی که به خاطر خواب گرفته شده بود، گفتم:

-چرا گریه میکنی؟

-مهم نیست... فقط دلم گرفته!

بدون اینکه ازش دعوتی کنم کنارم نشست و گفت:

-دل الکی نمیگیره!

با اعصاب داغونی گفتم:

-ولی برای من گرفته حالا میشه بری؟

انگار نشنید چی گفتم! بهم نزدیکتر شد و کنار گوشم خیلی خیلی بی مقدمه گفت:

-تو رو نمیدونم... ولی من...

دیگه ادامه نداد! چی میخواست بگه؟ نگاه منتظرم رو که دید نفسش رو بیرون داد و ادامه داد:

-عاشقت شدم!

خنده بلندی کردم و گفتم:

-چی؟ نشنیدم چی گفتی؟

بلندتر از دفعه قبل گفتم:

-گفتم عاشقت شدم!

پوزخندی زدم که دوباره به قهقهه تبدیل شد!

واقعا فکر میکرد با چند بار دیدنش منم باید بگم منم عاشقتم ارسام جون؟

یه زمینی؟ اونم دوباره؟ کم کم با سرفه ای خودم رو جمع و جور کردم و رک گفتم:

-متاسفم ولی من عاشقت نشدم!

و قبل از اینکه حرفی بزنه از روی شاخه پایین پریدم...!صدای قدماش رو پشت سرم میشنیدم ولی توجهی بهش نداشتم!چه غلط!عاشقت شدم!هه!سری به نشونه تاسف تکنون دادم و تو جام خوابیدم و چشمام رو بستم...!

تا تو باشی دیگه هوس شب زنده داری به سرت نزنه!

حس کردم بالای سرم ایستاده...!چشمام رو بیشتر فشردم و از خش خش برگها فهمیدم برگشته سر جاش...!

سمت مخالفش چرخیدم و با اینکه خوابم نمیبود تمام تلاش خودمو کردم و بالاخره موفق شدم...

-مینارا! مینا؟ هی؟ پاشو دیگه!

با گیجی تو جام پیچ خوردم و گفتم:

-وای لطفا کاملیا! یکم دیگه بخوابم!

صدای کلافه ای گفت:

-کاملیا کیه؟ سلفوسم!

از جام بلند شدم و موقعیت رو برای خودم تحلیل کردم...!هنام...!ناتالیا...!

جمله دیشب ارسام تو گوشم میپیچید...!

ولی توجه چندانی هم بهش نداشتم به کمک سلفوس از جام بلند شدم ابی به صورتم زدم و گفتم:

-برنامه چیه؟

اخمی کرد و گفت:

-ارسام رفته دنبال غذا تو هم با... دیگه نشنیدم چی گفت سرم گیج رفت و برای اینکه نیوفتم دستمو به درختی

تکیه دادم...!

سلفوس نگران گفت:

-چت شده؟

-نیروم داره تحلیل میره تا وقتی که قدرتی نگیرم حالم بدتر و بدتر میشه تا بمیرم!

-همین جا بمون باید این وضع رو درست کنیم!

سمت کولش رفت...نیروهای اهنام رو بیرون کشید بی رمق یه گوشه افتاده بودم...اروم داخل دهنم ریخت نفسام
تند تند شد...دست و پام لرزید و چشمام رو هم افتاد...!

انقدر انرژی داشتم که میتونستم کل جنگل رو بدوم!

میتونستم فریاد بزنم!سرزندگی رو حس میکردم...!لبخند ارامش بخشی رو لبم نشست!زندگی کاملاً احساس
میشد!

از روی زمین بلند شدم...ارسام و سلفوس کمی اون طرف تر نشسته بودن!

اسمشون رفتم با دیدنم از جاشون بلند شدن و گفتن:

-حالت خوبه؟

با ذوق گفتم:

-عالیم!بهتر از این همیشه نگاه کنین!

و با یه حرکت دست درختی که کنارم بود از ریشه در آوردم!خوشحالی رو میشد احساس کرد...!نگاهی به سلفوس
کردم و گفتم:

-پس...پس ایسا چی...

-امشب...!امشب با برگردوندن قدرتاش میتونیم برش گردونیم!

سلفوس استرس داشت!میتونستیم حسش کنیم...!اصلاً به حرفای ما دقتی نداشت...سعی کردم با ارسام عادی
برخورد کنم:

-تو میدونی داریم کجا میریم؟

اخماش تو هم رفت و خشک گفت:

-دروازه جهنم!

روبروش ایستادیم!اتیش از همه طرف فوران میکرد...!سلفوس مسخ شده سمتش میرفت تقریباً خودش رو داشت
پرت میکرد داخل!فریاد زدم:

-چیکار داری میکنی؟؟؟

از حرکت وایساد!در مکنده رو باز کرد و در یه حرکت همه رو داخل اون کوره داغ فرو کرد!

اتیش از همه جا بیرون میریخت و همه چیز داشت نابود میشد!

با دستام چشمم رو گرفته بودم و در حالی که از ترس میلرزیدم به ارسام چسبیدم!

میون آتش که زبانه میکشید و همه جا رو نابود میکرد!

یه لحظه ابی شد و جسم سفید رنگی به بیرون پرت شد...!

آتش خوابید و دروازه جهنم درون زمین فرو رفت...!

ایسا این بود؟؟

چشماش بسته بود...پیراهنی به رنگ سفید به تن داشت با موهای طلایی..!

هممون سمتش هجوم بردیم...سلفوس دستش رو گرفت و تلفیقی از اشک و لبخند گفت:

-برگشتی...تو برگشتی...!

ارسام شوکه داشت به ایسا نگاه میکرد...دستش رو کشیدم رنجور نگاهم کرد شونه ای بالا انداختم و زمزمه کردم:

-من جای تو بودم تنهاشون میداشتم!

انگار به خودش اومد دستم رو بر خلاف تقلاهایی که میکردم کشید و گفت:

-درست میگی!

و تو انبوهی از درختان ناپدید شدیم!سلفوس و ایسا دیگه تو دید نبودن...!تند حرکت میکرد و منو دنبال خودش میکشید...!اروم گفتم:

-میشه وایسی؟

انگار نشنید!تندتر حرکت کرد!بلندتر گفتم:

-هی میشه ارومتر بری؟

دستم با شدت کشیدم و فریاد زدم:

-مگه کری؟

از حرکت وایساد و بی توجه به حرفم سمتم چرخید و بغلم کرد!کنار گوشم خشن اما با صدای ارومی گفت:

-میگی دوستم نداری،نه؟میگی علاقه ای نیست!عشقی نیست!پس من این تپش بلند!این بدنی که داغ شده رو سر چی بذارم؟؟؟

تقلا کردم از اغوشش بیام بیرون!ولی محکمتر نگهم داشت جیغ زدم:

-میشه ولم کنی؟

صدام میون درختان پیچید...

-نه میشه...!نمیتونم ولت کنم!چرا نمیفهمی مینارا؟

جوشش اشک رو حس کردم:

-من...من نمیتونم بهت اطمینان کنم!چطور باید اطمینان کنم؟دوباره؟یه زمینی؟من این ریسک رو نمیکنم!

ازم جدا شد دوتا کتفم رو گرفت و گفت:

-پس دوستم داری؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-دارم ولی...

بهم نزدیک شد و گفت:

-جایی برای ولی برات نمیذارم مینارا!بهت قول میدم!بهم اعتماد کن!

نگاهش کردم...از پایین تا چشمای گرمش!میتونستم اطمینان کنم؟اعتماد کنم؟جواب مثبتم رو با بوسه ای اعلام کردم!

ایسا:

چشمام رو به نرمی باز کردم!بدنم خشک و داغ شده بود!

سرفه ای کردم...چرا همه چیز تار نشون میداد؟ولی سلفوس!واضح بود!واضح و شفاف!خفه گفتم:

-سلف...سلفوس!

لبه‌های خندید و همزمان قطره اشکش رو دستام ریخت:

-ایسا!

دستام رو دور گردنش حلقه کردم!اون اینجا بود!کنار من!درست کنار من!باورش سخت بود!خیلی

سخت!نمیتونستم باور کنم که برگشته دوباره!پیش من!کنار من!

وجودش و حضورش رو باور نداشتم!

خنده ام شدت گرفت و اشکام صورتم رو خیس کرد...اون خندید و گفت:

-برگشتی! تو اینجا یی دیگه هیچ وقت نمیدارم بری!

-اینجا چه خبره؟

همه چیز رو از وقتی که رفتم و اینکه چطور برگشتم توضیح داد و توضیحاتش رو با بوسه ای شیرین کرد...ریز خندیدم و گفتم:

-واقعا دلم میخواد این مینارا معروف رو ببینم!

-همین جاها هستن!

محتاط و نگران پرسیدم:

-الان باید چیکار کنیم؟ چطوری باید بقیه رو برگردونیم؟

عصبی گفتم:

-نمیدونم! بذار ارسام و مینارا برگردن میفهمیم باید چیکار کنیم!

از دور یه پسر در حالی که دست دختری رو گرفته بود دیدم! سمتمون دویدن و بعد از معرفی فهمیدم ارسام و مینارا هستن! از سر جام بلند شدم و با حیرت به پیراهن سفید رنگم نگاه کردم! من کی اینو پوشیده بودم؟ مهم نیست! موضوعات خیلی خیلی حیاتی تر هستن که باید بهشون فکر کرد...! رو به ارسام و مینارا کردم و گفتم:

-الان همه چیز حل شده! اهنام مرده! من برگشتم و اینجام! ولی نمیدونم باید چیکار کرد!

یه لحظه اسمون روشن شد و صدای ارومی گفتم:

-من میدونم باید چیکار کرد...!

به اطراف نگاه کردم! چیزی ندیدم! یعنی چی؟ این یه شوخی بود؟ با صدای محکمی گفتم:

-تو کی هستی؟

باد ملایم از پشتم وزید و دوباره همون صدا گفتم:

-یه صدا، یه راهنما... هر چیزی که میخوای اسمش رو بذار!

سلفوس عصبانی گفتم:

-منظورت چیه؟ الان وقت شوخی نیست!

-شوخی؟ شوخی صورت نگرفته! موضوع جدیه! میتونید منو ایلان صدا کنین...!

ارسام کلافه گفتم:

-بین بین برام مهم نیست تو کی هستی!مهم این که تو چی هستی و اینجا چی میخوای خب؟

-میدونم دنبال چی هستین مرد جوان!تو میخوای برگردی به سرزمینت مینارا با ارسام و تو سلفوس و ایسا میخواید به سرزمین اشک خورشید برسین!

اینکار رو براتون میکنم!فقط در صورتی که قول بدین،قول بدین طلسم رو بشکنین!

گیج گفتم:

-چه طلسمی؟

افسونگر و مدهوش کننده گفت:

-تو نمیدونی ایسا،نمیدونی ولی باید بفهمی و درکش کنی...قول میدین؟

راه دیگه هم بود؟قطعا نه!بی فکر و تند تند گفتم:

-اره قول میدیم!

دوباره همون باد دورمون پیچید و پیچید و پیچید انقدر که ما رو به هوا برد...!

روی زمین پرت شدم چشمام رو برای درک اتفاقات یه دور باز و بسته کردم داشتم از سرما یخ میکردم همه جا یخ بسته بود و برف میبارید این پیراهن سفید اصلا برای همچین هوایی مناسب نبود!فکر میکردم باید بریم برای دیدن خورشید!انه سرما!

سرمو چرخوندم و سلفوس رو دیدم و گفتم:

-اینجا چه خبره؟

در حالی که کمکم میکرد بلند بشم،گفت:

-واقعا نمیدونم!

خودمو بغل کردم در حالی که میلرزیدم،گفتم:

-سرده

منو به خودش چسبوند و گفت:

-میدونم ولی باید تحمل کنی

تو برف راه رفتن تو اون سرما واقعا طاقت فرسا بود...دندونام به هم میخورد و قدام کند و بی رمق شده بود داشتم میوفتادم که دستشو دور کمرم محکمتر کرد...

دقیقا همون لحظه که روی زمین نشستم و خواستم بگم دیگه نمیتونم برف کوه ها کنارم صدای وحشتناکی داد و فرو ریخت سلفوس فریاد زد:

-فرار کن!

پاهای یخ زده ام رو بلند کردم ولی نمیتونستم بدوم برف بهم غلبه کرد و منو زمین زد همون لحظه سرم در انبوه برفها محو شد با دستام سعی کردم خودمو نجات بدم ولی از سرما نمیتونستم تکون بخورم صدای سلفوس رو میشنیدم ولی نمیتونستم جواب بدم...

همون لحظه برفی که روی صورتمو پوشونده بود کنار رفت و دستانی منو بیرون کشید...قبل از اینکه بخوام از سرما بمیرم همشون اب شدن و این بار در اب فرو رفتیم...داشتم خفه میشدم بالای اب رفتم تا نفسی تازه کنم اسم سلفوس رو صدا زدم جوابی نشنیدم با نگرانی دوباره زیر اب رفتم و با دقت گشتم...دیدمش...پاهش به یه زنجیر گیر کرده بود دوباره نفسم کم اومد تحمل کردم با نهایت سرعت سمتش رفتم با حبابی که از هوا داشتم میتونستم نفس بکشم...نزدیکش شدم زنجیر کاملا دور پاهش پیچ خورده بود ولی وقتی نبود!

بدون ذره ای صبر حباب رو از جلوی دهنم برداشتم جلوی دهنش گذاشتم دهن خودمو بستم و سعی کردم زنجیر دور پاش رو باز کنم داشتم زیر اب از بی هوایی خفه میشدم ولی باید تحمل میکردم وقتی نبود که بالای اب برم و برگردم حباب هوای محفوظی رو در خودش داشت...!

بالاخره به سختی پاهش رو ازاد کردم کشیدمش زیر اب وزش سبکتر شده بود...

نفس عمیقی کشیدم و سمت بالای اب بردمش دقیقا وقتی فهمیدم نفس میکشه و زنده است خواستم خشکی پیدا کنم گودالی در اب به وجود اومد و با وجود تقلای من هردومون رو به پایین کشید...

این بار در صحرا گیر کرده بودیم! اینجا چه خبر بود؟ چرا انقدر مکان عوض میشد؟

مثل دفعه پیش که داشتم از سرما قندیل میبستم اینجا داشتم از گرما هلاک میشدم...!

خودمو با دستام باز کردم اب رو تو رگهام گسترش دادم تا گرما کمتر حس بشه...سلفوس کنارم با احتیاط راه میرفت این بار چی میخواست بشه؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که طوفانی وحشتناک از شن تشکیل شد من رو داخل کشید سلفوس دستشو به چوبی که از زمین سر در آورده بود بند کرد و منو محکم گرفت که فرو نرم!

ولی میدیدم که دستاش داره شل میشه فریاد زدم:

-منو ول کن سلفوس! وگرنه هردومون میمیریم

به سختی گفت:

- محاله! من ولت نمیکنم!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- باید بکنی! این یه اجباره!

انگشتاش رو از دستم جدا کردم و در هوا شناور شدم فریادش رو شنیدم و دیدم که دنبالم اومد...

انتظار هر چیزی رو داشتم جز این! دوباره روی زمین فرود اومدیم! ولی نه زمین معمولی! زمینی که سه قسمت شده بود!

اول از همه سرزمین برفی

بعدش دریاچه ابی

سوم کویری خشک!

و ما دقیقا وسط همه اینها روی تپه ای ایستاده بودیم... هوا متعادل بود و همه چیز عادی! داشتم با وحشت موقعیت رو تحلیل میکردم که صدایی شنیدم:

- پس رسیدین

چرخیدم و سعی کردم منبع رو پیدا کنم ولی به جز چندین برگ طلایی که دورمون میچرخید چیزی ندیدم!

از پشت به سلفوس تکیه کردم و گفتم:

- تو کی هستی خودتو نشون بده!

برگها دورمون چرخیدن و همزمان گفتن:

- من اینجا هستم، نمیبینی؟

این بار سلفوس گفت:

- از ما چی میخوای؟

کوه کوتاه شد و پایین رفت... ولی هنوزم وسط سه سرزمین بودیم...

- معما رو حل کنین!

گیج پرسیدم:

- معما؟

برگها دوباره روبرومون منظم ايستادند و گفتند:

-خورشيد رو پيدا كن!منو پيدا كن!من كجام؟

و چون گرد طلايی محو شدن!صداشون زدم ولي چیزی نشنيدم!

يعنی چی که پيداش كنم؟

مينارا:

چشمام رو باز كردم دقيقا همون جایی بوديم كه سفرمون رو آغاز كرديم...نگاهی به ارسام كردم کمی اونور تر روی زمين افتاده بود...سمتش رفتم و تكونش دادم و گفتم:

-ارسام؟ارسام خوبی؟

دستشو به سرش گرفت و بعد از اينكه بلند شد،گفت:

-خوبم،ما كجاييم؟

يه نگاه به اطرافش انداخت ناگهان هوشيار شد و گفت:

-قصر؟سرزمين تو؟

سرمو به معنی "اره"تكون دادم...با گیجی گفت:

-چجوری به اینجا اومديم؟

اخمی برای تمرکز بیشتر كردم و گفتم:

-راستش منم دقيقا يادم نمياد!فقط يه صدا بود!يه صدا كه ميخواست بهش قول بديم ولي نفهميدم چه قولي!

خواست جوابم رو بده كه صدای رسا و خشنی گفت:

-ايست!تسلیم شو!

همزمان دوتا دست ارسام رو كشيدن و بلندش كردن منم شوكه به سرباز نگاه كردم و گفتم:

-اینجا چه خبره؟

با نگرانی گفت:

-بانو نگران نباشيد ما اين شياد رو به سزای عملش ميرسونيم...همراه ما بيايد

و بازوم رو كشيد خودمو با خشونت جلو كشيدم و گفتم:

-ولش کن!اون هیچ تقصیری نداره!یدرم کجاست؟

همه‌شده شدت گرفت این بار صدایی آشنا و مقتدری تقریباً فریاد زد:

—سک_____وت!

همگی ساکت شدن و تعظیم کردن... با دیدن پدرم اون هم بعد از این همه مدت احساسات بهم غلبه کرد و به باهام جون داد طرفش دویدم و خودمو در اغوشش انداختم و با بغضی که نمیدونم از کجا اومده بود گفتم:

—بابا!

موهامو نوازش کرد حس کردم صدایش میلرزید، واقعا میلرزید؟

—دخترم... عزیزم! کجا بودی؟

وقتی از هم جدا شدیم با صدای بلندی گفت:

-این یسر رو به سیاهچال ببرید..

چشمم به ارسام افتاد که تقلا میکرد از دست سربازها نجات پیدا کنه دست پدرم رو گرفتم و فریاد زدم:

—نه دارين اشتباه ميکنين بذارين پيهتون توضيح بدم! خواهش ميکنم ارسام هيچ تقصيري نداره!

یدرم با دلسوزی گفت:

—دخترم الان حالت بدہ نمیفہمی بہتر استراحت کنی...! مادرت میدونی مادرت چقدر دلتنگہ؟

با بغض گفتم:

-توروخدا بابا بهت توضیح میدم!

نفسی، از سر کلافگی، کشید و رو به سربازها گفت:

—ازادش کنين...

در حالی که جلوتر از ما راه میرفت، گفت:

—بیاین به اتاقم باید همه چیز رو توضیح بدم...! به کلمه دروغ نباید بشنوم...

یدر متفکر دستی به چونس کشید و به ما که مضطرب نگاهش میکردیم، گفت:

- یعنی، میخوايد بگين که شما دو تا... دو تا...

و دیگه ادامه نداد...این بار مادرم از جاش بلند شد و با عصبانیت حرف پدرم رو ادامه داد:

-این چرت و پرتا چیه میگین؟اسمان؟امنور؟ما رو مسخره و مضحکه سرزمین کردین بعد برمیگردین و میگین عاشق هم هستین؟

بازومو با خشونت کشید و روی زمین هلم داد و فریاد زد:

-اون بی ابرویت کافی نبود؟میخوای نسلمون رو نابود کنی؟اره؟

یکی از خدمتکار ها از پشت شونش رو گرفت و سعی کرد ارومش کنه...دست ارسام رو پس زدم و خودم بلند شدم...کافی بود هر چقدر خفه خون گرفتم و حرفی نزد!رو به پدرم و مادرم که داشتند اتاق رو ترک میکردن گفتم:

-من سرزمین و سلطنت رو بی ابرو کردم؟شما چطور؟فقط مخالفت کردی!فقط گفתי اصالت نداره به ما نمیخوره!هیچ دلیل دیگه ای نداشتی!من خام بودم و باهاش فرار کردم!ولی شما چی؟فقط حرفت اصالت بود!شما چی بابا؟فقط میخواستی کشورت رو گسترش بدی!هیچ کس به فکر من نبود!هیچ کس منو درک نمیکرد من برای ذره ای محبت به اونجا کشیده شدم!نه شمایی که اینجوری منو در کودکی و نوجوانی ول کردین برام مهمید نه سرزمینی که فقط به خاطر لقبم بهم احترام میذارن...مردمانی که اگه همین اسم شاهزاده روم نبود تف هم تو صورتهم نمینداختند چه برسه به اینکه جلوم خم و راست هم بشن!

سرم رو پایین انداختم تا بغضم رو قورت بدم دستی دور کمرم حلقه شد سرم رو بالا اوردم و با ارسام روبرو شدم...هنوز برای گریه زود بود...دوباره با همون لحن محکم گفتم:

-ولی الان من کسی رو دارم که همیشه دنبالش بودم...این همون ایده الی که من میخواستم...شما نمیتونین جلو منو بگیرین...من...من...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-دوش دارم!

فشار دست ارسام دور کمرم بیشتر شد و لبخند ارومی روی صورتش شکل گرفت سرمو به شونش تکیه دادم و گفتم:

-این بار عاقلانه انتخاب کردم...این مرد تکیه گاه من تو روزای سخت بوده...برای جبران تمام کم کاری هایی که کردین...این بار بذارین خودم سرنوشتمو انتخاب کنم نه شما توی تنم بپوشید...!

پدرم که حالا ارومتر شده بود گفت:

-ولی اون یه زمینی؟

اخمی کردم و حرفش رو تصحیح کردم:

-یه دورگه!

این بار مادرم با حیرت گفت:

-اون هیچی نداره!چطور میخوای زندگیت رو اداره کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-مایی که داشتیم چیکار کردیم؟

با خواهش رو به پدرم ادامه دادم:

-پدر لطفا!

نگاهش بین من و ارسام چرخید و کمی مکث کرد و بالاخره گفت:

-تو از تصمیمت مطمئنی؟

مطمئن و بی تردید گفتم:

-من دوستش دارم همین کافیه!

بالاخره ارسام دهن باز کرد و گفت:

-منم مینارا رو دوست دارم...!

پدرم دوباره با تردید نگاهمون کرد و گفت:

-پس دستور مقدمات از دواجتون رو میدم...!

چشمام از تعجب گشاد شد!باورم نمیشد به همین زودی و همین راحتی قانع بشه...توجهی به اعتراضات و حرفای

مادرم نکردم و از اتاق بیرون رفتم...پرونده بسته شد....میدونستم پدرم از حرفش برنمیگرده...!

ایسا:

هیچی نمیفهمیدم...منظورش چی بود؟امیدوار به سلفوس نگاه کردم و فهمیدم از من هم قیافش بدتر و کاملاً

هیچی نفهمیده!

اهی کشیدم و بی هدف به سرزمین ها نگاه کردم و معما رو تو ذهنم تکرار کردم تا شاید چیزی دستگیرم شد"من

رو پیدا کن،خورشید رو پیدا کن!"

منظور به چی بود؟ شاید یه بازی بود؟ شاید باید همه جا رو میگشتم تا بتونم پیداش کنم... شروع کردم به گشتن فقط میدویدم و همه جا رو سرک میکشیدم... سلفوس با تعجب پرسید:

-داری چیکار میکنی؟

در حالی که نفس نفس میزدم، گفتم:

-مگه نمیبینی؟ دارم میگردم.. باید پیداش کنم ما نباید تسلیم بشیم، نباید!

جلوتر اومد و روبروم ایستاد دستی به موهام کشید... با خشونت خودمو عقب کشیدم و گفتم:

-شوخیت گرفته؟ الان وقت این کاراست؟

فقط زمزمه کرد:

-طلایی مثل خورشید... نرم مثل خورشید... مهربون مثل خورشید...

با گیجی گفتم:

-چی داری میگی؟

دستش رو توی جیبش برد و قبل از اینکه بفهمم چی شد با چاقویی که داشت موهایی که به تازگی بلند شده بودند کاملاً نامرتب برید! چشمام از تعجب گرد شد و با صدای جیغی گفتم:

-داری چیکار میکنی؟

دستام رو محکم گرفت و سمت جلو هولم داد و فریاد زد:

-من معما رو حل کردم...! دختر خورشید رو پیدا کردم...!

زمین زیر پاهام لرزید از هم باز شد و من رو به داخل بلعید جیغی زدم منتظر فرود دردناکی شدم... ولی به جاش همه جا به رنگ طلایی در اومد و دوباره اون صدایی که ازم قول گرفت رو شنیدم:

-تو تونستی! موفق شدی! معما رو حل کردی!

با صدایی که از هیجان بریده بریده شده بود، گفتم:

-یعنی... یعنی چی؟ منظور تون چیه؟ من... من... من هیچی نمیفهمم!

این بار صدا تبدیل به زنی شد که شباهتش با من غیرقابل انکار بود! انگار فقط چندین سال از من بزرگتر بود! با حیرت و اندکی وحشت نگاهش کردم و گفتم:

-تو... تو کی هستی؟

- سالها قبل... دقیقا زمان خودکشی مفتضحانه اهنام... همگان باور کردند که او مرده و اناهید جانشینش است... اما چنین نبود! اناهید خود شیطان است...! او شاید است! به همه دروغ گفته است...!

با حیرت گفتم:

- من... منظورت چیه؟ تو... تو کی هستی؟

دستاش رو از هم باز کرد نور انقدر کورکننده شد که سرم رو پایین انداختم و چشمام رو بستم... وقتی نور برداشته شد گفت:

- من الیسیا هستم... ملکه سرزمینت... مادرت... تو چیزی نمیدانی... نگذاشتند که بدانی...

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- من چه چیزی رو نمیدونم؟ باید بهم بگی!

دورم چرخید و دستاش رو دوطرف گردنم گذاشت... اولش احساس سوزش بهم دست داد ولی بعدش فقط آرامش بود و آرامش...!

صدای گریه میشنیدم... گریه زجرآوری بود! چشمام تار میدیدند درد شدیدی در قفسه سینم حس میشد... انفاسم تند شدند... لبام رو به هم فشردم که از درد اشکام صورتم رو خیس نکنه... دستمو به زمین گرفتم و به سختی بلند شدم... همزمان با بلند شدنم در کلبه روبروم باز شد زنی نحیف به سمت درختی پرت شد... سرش رو با درد پایین گرفت خواستم سمتش برم و کمکش کنم ولی به با گرفتن دستش... دستش از بدنم رد شد...! جیغی کشیدم روی زمین نشستم! ولی انگار صدامو نمیشنید!

چشمم رو چرخوندم زن دیگری رو دیدم! اون موهای طلایی با رگه های قرمز هرگز فراموشم نمیشد! زیر لب با نفرت زمزمه کردم:

- اهنام!

دستاشو وحشیانه بالا برد و روبرو چشمای وحشت زده من رو تن اون زن نحیف فرود اومد لب گزیدم که جیغم رو خفه کنم درد قفسه سینم دوباره شدت گرفته بود! با افتادن کلاه شل اون زن نحیف چشمام از تعجب گرد شد! اون زن خودم بودم! چشماش! حالت صورتش! موهایش! چگونه ممکن بود؟

اهنام از درد زن استفاده کرد و با صدای خشنی گفت:

- دیگه وقت مرگته الیسیا!

الیسیا! چرا این اسم انقدر آشنا بود؟ چرا بدنم انقدر درد میکرد؟ بچه لعنتی دوباره گریه هاش رو از سر گرفت چشمام از درد بسته شدن... چرا ساکت نمیشد؟ این بار ناله های زن هم عذابم میداد که با التماس میخواست بچش رو پس بگیره! ولی اهنام با بی رحمی بچه رو از دستش کشید... لبام میلرزید... همه چیز اینجا آشنا بود! درد رو حس میکردم!

اهنام بچه رو، روی زمین گذاشت و بی توجه به ناله و ضجه های زن دستاش رو به آسمان برد و فریاد زد:

-ای آسمان بگشا! درهای جهنم را باز کن! هدیه ای برایت دارم!

وردی رو زیر لب خوند اسمون از هم باز شد زن جیغ کشان بالا رفت و اهنام دستی تکون داد و گفت:

-برو به جهنم الیسیا!

نفسام تند شدن از خشم و عصبانیت داشتم دیوونه میشدم! نمایش با اومدن اناهید که دوان دوان از اون سر درختان میومد کامل شد... رو به اهنام تعظیمی کرد و گفت:

-بانوی من!

اهنام نگاهی به اطرافش کرد و در عرض چند دقیقه شکم بزرگش که اون رو مثل زنان باردار کرده بود داخل داد بچه رو سراسیمه دست اناهید داد و چیزهایی رو اروم بهش گوشزد کرد... نمیشنیدم چی میگفت از جام بلند شدم و نزدیکتر شدم... با نزدیک رفتنم حرفاش رو شنیدم:

-با من در ارتباط باش انا... من برمیگردم ولی به موقعش... تمام سالها به مردم بقلبون که من یه خیانتکارم که شاهد مرگم بودی... خودت رو شایسته نشون بده تا بتونی ملکه بشی... شیاطین و فرشتگان رو از هم جدا کن...! به هیچ وجه نباید اجازه بدی که اتحاد صورت بگیره! این دختر باید تنها دورگه این سرزمین باشه... تنها تارمانتا باید ایسا باشه...!

ایسا؟ یعنی اونی که دربارش حرف میزدند من بودم؟ یعنی اناهید یه خیانتکار بود که مثل اهنام میخواست منو به اغوش مرگ بفرسته؟ اهنام چرخید که بره ولی اناهید با نگرانی پرسید:

-الیسیا چی؟ چه اتفاقی براش افتاده؟

با تمسخر گفت:

-اون زنیکه احمق فهمیده نیت من چی بوده! فهمیده میخواستم چیکار کنم! ایسا رو برداشت که فرار کنه ولی کی میتونه از دست من فرار کنه؟

این بار جدی ادامه داد:

-بودن یه خورشیدی توی سرزمین ممکن همه چیز رو خراب کنه...نباید اجازه بدی قدرتهای ایسا پیشرفت کنه جلوش رو بگیر...!به همه بفهمون که ایسا بچه من...

اناهید دوباره تعظیمی کرد و گفت:

-چشم بانوی من!

باورم نمیشد اینطور رو دست خورده باشم!همه چیز مشخص بود!اهنام وانمود کرده بود مادر منه!ولی مادر حقیقی من الیسیا بود که باعث به وجود اومدن من شده بود!

اناهید یه خیانتکار بود که فقط میخواست من رو بکشه...میخواست تنها طناب رابطه شیاطین و فرشتگان رو با هم نابود کنه تا کسی نتونه جلوش رو بگیره و الحق چه هنرمندانه این کار رو کرده بود!قبل از اینکه بخوام اشکی بریزم دوباره نور شدید چشمام رو زد

وقتی چشمام رو باز کردم دوباره پیش همون زن بودم...ذهنم و فکرم درد میکرد...خیلی سخته اینجوری خیانت اطرافیان رو ببینی!

حالا شباهت زنی که خودش رو الیسیا معرفی کرده بود برام معنی پیدا کرد...حالا تشابه بیش از حد قیافمون برام معنی پیدا کرد!حالا همه چیز رو فهمیدم..ادستی روی گونم قرار گرفت و دوباره الیسیا گفت:

-دخترم...

چرا نمیتونستم مادر صداش کنم؟چرا انقدر گیج بودم؟چشمام رو بستم و با باز کردنش قطره اشکی از لای پلکام روی صورتم ریخت...انگار تلنگری شد برای گریه کردنم با صدای بلند...تمام این مدت داشتم با دروغ زندگی میکردم...مادر اصلیم اینجا بود...زندانی شده بود!کمی که ارومتر شدم،گفتم:

-تو کجای این ماجرا بودی...

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

-مامان؟

اهی کشید کنارم نشست و گفت:

-اهنام از تو میترسید...میترسید من بتونم باهات ارتباط برقرار کنم و تو بتونی پیش من بیای و نجاتم بدی...اناهید یه فرشته معمولی بود که به کمک اهنام بالا رفته بود و خودش رو مدیون میدونست ولی با این کارایی که میکرد این دروغهایی که میگفت احساس گناه میکرد!همین باعث شد اهنام باهاش دشمن بشه و تحریکت کنه که به اینجا بیای!فکرشم نمیکرد بررسی!فکر میکرد میمیری و قدرتها نصیب اون میشه ولی نشد!تو باهوش تر از اون

چیزی بودی که فکرش رو میکرد... من بعد از سالها تونستم با محیط بیرون ارتباط داشته باشم... سعی کردم کمکت کنم و هدایتت کنم موفق هم شدم... ولی تو الان اینجا هستی..

با بغض ادامه داد:

-دختر کوچولوی من چقدر بزرگ شده...

لبخندی زدم و چیزی نگفتم... خودش دوباره گفت:

-با سلفوس آشنا شدم... با برگشتن من و بودن تو... اهانام رو که به سزای عملش رسوندی و منم اناهاید رو میفرستم به جایی که حقشه... اتحاد فرشته ها و شیاطین رو برمیگردونیم...!

سوالات بی جواب توی ذهنم میچرخید که جوابی براشون نداشتم...

-منظورت از من رو پیدا کنید چی بود؟

-ترس اهانام از همین بود... سرزمین خورشید تا وقتی که جز خورشیدی ها نباشی اجازه ورودت و آزاد کردن من رو بهت نمیداد فقط یه خورشید میتونه بقیه رو برگردونه... موهای طلایی تو خالص... از طلای خالص و ابریشم به وجود اومده... با نشون دادن نشونت تونستی خودت رو نشون بدی...

اب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

-حالا... حالا... چی سر مانتاروس و تارتاروس میاد؟

لبخند ارامش بخشی زد و گفت:

-نگرانشون نباش! با برگشتن من همه چیز به روال اصلیش برمیگرده... اناهاید به جایی که لایقشه برده میشه و مردمان دوباره متحد میشن...

دوباره در اغوشش فرو رفتم و عطرش رو بوییدم چند وقت بود که ازش محروم بودم؟

حرفی نزد چند دقیقه در همون حالت در سکوت گذشت... بالاخره ازم جدا شد و گفت:

-باید برگردیم...!

الان چندین ماه بود که از برگشتنمون به مانتاروس میگذشت... همونطور که مادرم گفته بود همه چیز به روال اصلیش برگشته بود و اتحاد برگشته بود... اناهاید به سزای عملش رسیده بود و الان من داشتم از پنجره قصر به بیرون نگاهی میکردم که دو سرزمین رو حالا باهم متحد شده بودن... ضربه ای به در خورد لبخندی زدم و سرمو چرخوندم و گفتم:

-بیا تو...-

در باز شد و قامت سلفوس نمایان شد...دوستش داشتیم همین برای هردومون کافی بود...همین کافی بود که بعد از این ماجراها با هم بودیم...همین من رو کامل میکرد...

پایان...!

پانید میردار

یکشنبه...۲۲ شهریور ۱۳۹۴ ساعت ۵:۵۰